کار انوشیروان و آثار انما عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد در مطالعه آن کتاب بوده و
بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه می نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر
منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور
رسانید و بلطایف الحیل نسخه پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقفع را که سر آمد فضلای
عصر بوده فرموده تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای
شرایط عدل و رافت بران نصایح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای
زمانرا امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشته
نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که
ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله
روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور
شده ترجمه مولانا مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین
الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شور انگیز و معانی جانفزایش چون طره سبز خطان دلاویز

نظم

حروفش چو زلف بتان پرچین   همه جای جانست و ماوای ا

معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه

سوادش اکحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای تواند داد و بیاضش اگر غرهٔ صباح زندگانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد

بیت

سزد که کاتب دیوانسرای خلد کشد — سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

وبا آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند

مصراع

وانّ القول ما قالت حذام

بدرستیکه قول همانست که گفت حذام که نام زنی است

مصراع اول آن اذا قالت حذام
فصدقوها یعنی هرگاه گفت حذام
پس تصدیق کنید او را

فامّا بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطرای کلام مجانس عربیات و مبالغه در استعارت و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتم آن بیرون نمی آید و اینمعنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازینجهت نزدیک شده

که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنابران در تنسیق

جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفحات سامی سمات نقش

از مطلع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران

باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری

بیت

قرة العین سلاطین شهریار خافقین　　شاه ابو الغازی معز الملک و الدین سلطان حسین

خلد الله ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن

همیشه دارد خدای تعالی ملک او را و غلبه او را

علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور برمی فشاند و صحیفه دل بنقل

و نیست زندگی دنیا مگر متاع فریب خوردن

بیت

به نیرنگ این پنج روزه خیال　　که نادان نهد نام او ملک و مال

مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام که

بیت

خوبتر بر چهره قدرت نماید خال زهد　　خلعت عفت تقید گاه بر بالای جوانیست

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان و انجاح مآرب محرومان سعیه اقلا نماید و خیر

آنحضرت نشناسد و از فحوای تذکرهٔ باصره که

بیت

ده روزه مهر گردون افسانه ایست و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بصفات موسوم میدارد وهو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی بعلو الهمم
به بلندیهای همتهای خود و بلندیها فضایل جمع کننده بزرگتر و امیر و بهادست

المحظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر با
چنین امیر که نصیب گیرنده است از بخششهای پادشاه یگانه سبب انتظام دولت و دین امیر شیخ احمد که مشهور است

لسهیلی خصه الله بالاختصاص بالسلم السلمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف سهیل آسا
بسهیلی مخصوص گرداند الله خصوصیت بسلامت مثل سلمان و بکمال مثل کمال کمیل

از یمین یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان

بیت

تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی
نور تو بر هر که می تابد نشان دولتست

نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده زیبا روایات معانی ابکار که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر منظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد تا شخصی که دیده هر بینائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و دل هر دانائی بی کلفت تخیل و تخییل کلفت شود

از نهالِ آن نازپروردگانِ ثمرهٔ ضمیر برخوردن

مثنوی

چنین گفت مردِ سخندانِ من | که ای باغبانانِ ریاضِ سخن

درین روضهٔ پاکِ مینونشان | درختِ معانی بنوعی نشان

که هر کو خورد میوه زان درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت

درین باغ خوش میوه‌های تر است | بزیبائی از یکدگر خوشتر است

و چون از امتثالِ مثالِ آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلعِ نورِ سهیلی پرتوی مینمود

بیت

چو حکمت است یمانی بقولِ شاهِ عرب | گر از نورِ سهیلی عیان شود چه عجب

بعد الاستخاره و الاستجازه بدین مهم اشتغال رفت و آنچه از عالمِ غیب بر زبانِ قلم و قلمِ زبان جاری شد رقمِ ثبت یافت و بباید دانست که اساسِ کتابِ کلیله و دمنه بر حکمتِ عملی است و حکمتِ عملی عبارتست از دانستنِ مصالحِ حرکاتِ ارادی و افعالِ طبیعیِ نوعِ انسانی بر وجهی که مؤدّی باشد بنظامِ احوالِ معاد و معاشِ ایشان و مقتضیِ رسیدن بکمالی که متوجّهِ آنند و این قسم از حکمت در تقسیمِ اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیلِ مشارکت اول را که رجوع

او با نفس خود بانفراد بود و شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است
با جماعتی با مشارکت بازند و قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند
دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است
از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد
پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود و ما نخواستیم که بتغییر کلی با وضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی
ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایده
متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن و آسان
مثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب ازرای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت درآوردیم
و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که مناسب سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در
عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء سلطان
و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بیت

من که این در معانی سفته‌ام ... آنچه گفتند مگو آن گفته‌ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره

اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی میگردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد

مثنوی

سخنها را بدستور خردمند — ز نظم و نثر باید داد پیوند

که گاهی طبع ازین آرام یابد — زمانی زان دگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که

مصراع

بر دسته گل نیز به بندند گیا را

باقدام عبارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ اَلْمَأْمُوْرُ مَعْذُوْرٌ (حکم کرده شده — عذر کرده شده) در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقالهٔ لازم التهدید مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ (کسیکه تصنیف کرد پس خود را نشانه کرد) قوله واضح التمهید مَنْ اَنْصَفَ فَقَدِ اسْتَطْرَفَ (کسی که انصاف کرد پس بدرستیکه چیز غریب را آورد) و میخواند

قطعه

بدید انصاف ... بود — [illegible]

من خجلم از عملِ خامِ خویش | تو بملامت مکنم سینه ریش
در روشِ زمرهٔ آزادگان | نیست روا طعنه بر افتادگان
چشمِ هنربین بود از عیب پاک | بی‌هنر از عیب کند زو چه باک

مصراع

وَعَینُ الرِّضا عَن کُلِّ عَیبٍ کَلیلَةٌ
و چشم خوشنودی از هر عیب کند است یعنی عیب نمی‌بیند

وَفَّقَنَا اللّٰهُ بِما یُحِبُّ وَیَرضیٰ وَخَتَمَ لَحوالَنا وَآمالَنا وَآجالَنا بِالخَیرِ وَالحُسنیٰ
توفیق دهد ما را خدای تعالی بچیزی که دوست میدارد او را و راضی میشود و تمام کند احوال ما را و امیدهای ما را و مهلت آجال ما بخیر و نیکی

و این رساله که مسمّیٰ شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که مفصّل میگردد

باب اوّل — در اجتناب نمودن از قولِ ساعی و نمّام

باب دوم — در سزا یافتنِ بدکاران و شامتِ عاقبتِ ایشان

باب سیوم — در موافقتِ دوستان و فوایدِ معاضدتِ ایشان

باب چهارم — در بیانِ ناحظر کردنِ احوالِ دشمنان و ایمن نابودن از مکرِ ایشان

باب پنجم — در مضرتِ غافل شدن و از دست دادنِ مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

باب ششم — در آفتِ تعجیل و شتابزدگی در کارها

باب هفتم — در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعداء و مکرِ ایشان

کمین بگشادن یوزان زهر سو	فرو بستند ره جستن بر آهو
ز سیر تازیان تیز آهنک	فضای دشت بر نخجیر شد تنگ

و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان از جانب اطراف بایستند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما دران محل از تاب آفتاب جهتان فولاد چون موم نرم میکشت و از گرمی بر نیستان کر باشعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک می شد

مثنوی

آتشکده کشته کوه و کان هم	تفسیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ	در رفته چرندکان بسوراخ

همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه بر آسائیم و چون عنقای خورشید میل باشیانه مغرب کند ما نیز بمستقر عزت رجوع نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد و گفت

بیت

کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای میمون تر است چتر تو از سایهٔ همای

بندگان را که بظلّ لوای همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان‌افروز آفتاب باکی نیست

بیت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایبان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات سلطان ظلّ الله را که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتّب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید

مصراع

سلامت همه آفاق در سلامت تست

و من درین نزدیکی کوهی ای بنیستم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند پایه که فرصتی پیش ازین آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلّهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوش از دل صافی او [illegible] ریاحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف کرده تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرّم شویم

بیت

برلب جوها

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

همایون فال بقبول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند خوش
شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج
سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام به سپر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت وَالجِبالَ
اَوتاداً پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده
شاه ببالای کوه برآمد و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب سطوفی نمود ناگاه فضایی پدید آمد چون میدان امل
در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید و در نهایت فسحت از سبزه مملو و از گلشن آسمان و آب و هوا
مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر بالاله
خودروی چون خط غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده بید طری بنفشه چه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی
حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار رواج گلزار را بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت
رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچه عالم بالا میرسید

مثنوی

لطیف و دلگشا آب و هوایی — مبارک منزلی فرخنده جایی
ریاحین بر کنار جوی رسته — باب ژاله دست و روی شسته

درختان چون بتان قد برکشیده ... زیکدیگر بخوبی سر کشیده

فراز شاخ مرغان خوش آواز ... بالحان ارغنونها کرده بر ساز

نهال سرو گر جنت سبق داشت ... خط طوبی الهم بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا

بیت

روان اندرو ماهی سیم تن ... چو ماه نوا ندر سپهر مدور

وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جویی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از ان هوای هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند

بیت

یارب منم از بادیه رنج و الم ... وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سواری اسپ و فیل پیاده شدند و بی بازی از فرزین خیال فاسد برده مات عرصه تعلقات رنج همت بر آن قصه در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند

و بنظم

و خطبه ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش رنگارنگ

و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ برآورده و اهتمود ندکاه از اوراق گلستان آیت

تکرار کردندی .

بیت .

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری به تسبیحش زبانست

و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که

بیت

گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله

از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب میکشد حرف وفجّرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح

و روان کردیم در آن چشمه‌ها را

زمردین سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش میشد آیه وجعلنا فیها جنات در مطالعه می‌نمودند و از ساتی

و کردانیم در آن باغ‌ها

اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از ... تهی چون ...

بر جا مانده بی نشو و نما ... و ... از روی ... دوازده ... نگارستان ...

دیده و ما را و ...

شاهد باغست درخت جوان　　　پر شود و بشکندش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان خالی از خیال تهی گشته و خیل زنبوران عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان
قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی
این درخت سبب چیست و آمد شد این کارکنان بر قرار و نسبت این مرغزار بفرمان کیست

بیت

ازین آمد شدن مقصودشان چیست　　　درین محراب که معبودشان کیست

خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم لطافت و
لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که بحکم وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ بیان آن میکند دریافته
(و وحی کرد پروردگار تو بسوی زنبور عسل)
اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا را امتثال بر میان جان
(اینکه بگیری از کوهها خانهها را)
بسته ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند جثه از ایشان بزرگتر است و جموع ایشان شکوه و مهابت او بر
خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان
و چاوش و نایب برکار کرده کیاست طرازان او بحدیست که هر یک برای خود از موم خانههای مسدس سازند
بروجهی که اضلاع از آن هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر
نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند

الطاف

که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر
شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی
در درون ایشان بشکل لعاب تازهٔ خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار و خانهٔ حکمت صفت فیه
شفاءٌ للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر عهد
خود بعینه از آنچه حکم طهارت داشته باشد احتراز نموده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ مونس
خود در آیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این

بیت

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم
کنند و اگر دربانان تغافل ورزند و ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال
شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر کردانند اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد
تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند
و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و نواب
و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش

را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور

آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای

پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام

ایذا و آزار نه

بیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست	بزرگان چتر و بلندان پست

گفت ای خجسته رای عجب که با وجود خباثت که در نهاد ایشان مرکوز است و چنین اند از یکدیگر نمیترسند و با آنکه

نیش دارند جز نوش نمیدهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت مینمایند و ما در میان آدمیان بخلاف

این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنای بقای همچون خودی را براندازند

بیت

دور نگر گز سر نامردمی	پرحذر است آدمی از آدمی

وزیر گفت این جانوران که تماشا میکنی بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند

[illegible] بسبب آنکه در ترکیب انسان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد طاعت ملکوت و حاصل

[illegible] ایشان [illegible] لاجرم هر یکی از ایشان بیگانه و خدمت [illegible] پدید [illegible]

[illegible]

أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر
مردم مشرب جای نوشیدن خود را — نصیبی

کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ترقی نمایند
و به درستیکه بزرگ گردانیدیم بنی آدم را

و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا
مهبطی — بلکه آن کافران گمراه ترانند از روی راه

محبوس مانند و چه زیبا گفته است

بیت

بهره از ملک هست و نصیبی از دیو — ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک

و اگر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بیت

بی خردی چند ز خود بی خبر — عیب پسندند برغم هنر
دود شوند از بدماغی رسند — باد شوند از بچراغی رسند

شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیشه بتزکیه خویش مشغول کردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشأ آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی

روی نماید

مصراع

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت علیه مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکماء مدتهای متمادی در کنج غاری یا تک چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر این معنی بوده

نظم

قعر چه بگزید هر کو عاقلست
زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق

بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود اینحال کی با دیگری پردازند

بیت

خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد
خاکدان دهر را بر هم زند نیاید گرد من

خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند

رباعی

دانی که شب و روز که مجموع بود   آن گوشه‌نشینی که به مجمع نرود

در غنچه دل یارک گل باشد جمع   چون رفت در انجمن پراگنده شود

فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را از خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت

بیت

خلوت از اغیار باید نه زیار   پوستین بهر دی آمد نه بهار

وفی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضلست و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل

بیت

دست طلب از دامن صحبت مگسل   تنها منشین که بیم دیوانگی است

و از فحوای حدیث لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرصهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن

و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که

اگر مثلا یکی را بخود در ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع

و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای اوبی غذا بدین مدت وفا نکردی و تعذر

این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی ازان قادر نبودی فکیف که بمجموع

آن اشتغال نماید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام

نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا جهات مجموع بسبب آن جمعیت

انتظام پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محالست

پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست

بیت

بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز
که هیچ کار میسر نشد به تنهایی

پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش هست لیکن بخاطر چنان میرسد که

بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از

قوی تر باشند بحسب جثه و روز ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر

طایفه دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان

سر برزند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید
که اگر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر با فساد کشد

بیت

نزاع آنچنان آتشی بر فروزد | که از تاب آن هرچه باشد بسوزد

وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع
ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن
بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال
بر رذایل ظاهر است چنانکه گفته‌اند

نظم

میانهٔ طرفین از صفات چندانی | تفاوتست که از آفتاب تا بسها
پس اختیار وسط راست در جمیع امور | بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناختن آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم
توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخص کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت
بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و سرمایهٔ نظام و اتفاق و تمدن

بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که واضع قوانین شریعت است عزمیت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم رونق ملت باهر و دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان

بیت

نزد خرد شاهی و پیغمبری | چون دو نگین اند و یک انگشتری

و در همین معنی گفته اند

بیت

هم شرع ز ملک سربلندی دارد | هم ملک ز شرع ارجمندی دارد

همایون فال فرمود که حال اینحاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان مردم ضرورست بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک چگونه میشاید خجسته رای گفت اینحاکم باید که وا نا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین نباشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال

بیت

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان
مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان
عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی دینی
و نجات عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جلب منافع خود و یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت
مرعی دارند

بیت

لاف زنان گر تو عزیزی شوند جهد کنان گر تو بچیزی شوند

و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که
فواید ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در
ایشان پدید آید انواع حیله ها بر انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از جمله احتیاط
عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید
انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد

نظم

مکن گوش بر قول صاحب غرض — که در سینه از کینه دارد مرض

بهم برزند در دمی عالمی — پریشان کند عالمی در دمی

اما چون پادشاه بیداردل و هوشمند بغور مهمات رسد و بجود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد

مثنوی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

دادگری شرط جهانداری است — دولت باقی ز کم آزاری است

و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهد (نهاد) مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خورسند دل و شادمان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود به توقیع نصایح حکیم بیدپای بر همین نهاده بود و از تحقیق آنچه شایان آشکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بشادی سرای بقا انتقال فرموده هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست

بیت

هرچند فکر میکنیم از هرچه در جهان — نام نکوست حاصل ایام آدمی

همایون فال چون ذکر وا بشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب نازک گشاید در چمن فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدتی مدید است که سودای قصه این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر جایگیر

مصراع

عمریست که سودای سر زلف تو داریم

چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد

بیت

یا هیچ کس نشانی ازان دلستان ندید — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اینحال از کجا روی نماید

بیت

گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست
دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو

و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است راتب شکر الهی بجای می آورم و میگویم

بیت

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید

امیدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان رای صد بهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید بر عیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود

قطعه

زبان خردمند روشن روان
کلید در گنج حکمت بود

در گنج بگشا و نقدی بیار
که او را عیار نصیحت بود

نصیحت بران وجه گو با ملوک
که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت

بیت

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری

من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالکت پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بر نور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بر نیت اوامر و نواهی او آرایش کرده زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینه احسان بکافهٔ جهانیان نموده

بیت

بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی بلی از عدل روشن کرد آیین جهانبانی

و این پادشاه را رای و اشلیم کفندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنا نظر جز معالی امور و عظایم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور

مصراع

انچه شاهان همه دارند تو تنها داری

و با این همه عظمت بنور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی

بیت

دست رعایت ز رعیت مدار　　　کار رعیت برعایت سپار

چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد بر داشتی و در مجلس او همواره ندماء حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته

بیت

بآیین بزمگاهی ساز کرده　　　در شادی و راحت باز کرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخساره ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید

مصراع

سخن در است و تعلق بگوش شه دارد

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکرد تا جواد کلام

در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاقست

و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باریتعالی آنست که او را جواد گویند چه جود

او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری

صلوات الله علیه و آله فرموده که جود نهالی است در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته

السخاء شجرة فی الجنة

سخاوت درختی است در بهشت

نظم

مایهٔ توفیق کرم کردنست | گنج یقین ترک درم کردنست
گنج روا از که تو پرسی نشان | نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای رابعدار و قوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای

کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام حرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای

عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند

بیت

ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود | شست خط احتیاج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب تابان زر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد

نظم

روز چو در پرده بپوشید راز | راز برون داد شب پرده ساز

صوفی خورشید بخلوت نشست | کرد فلک سبحهٔ پروین بدست

پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرامند از برای رضای حضرت خداوند چند دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرق دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید

بیت

بامداد آن که صبح سیم اندود   از زر گنج قفل زر بگشود

شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیارآستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد

بیت

دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب   نصرت و تأیید را با وی عنان اندر عنان

و چون از حدود آبادانی بصحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افکند و از مقصود خبری میجست در اثنای اینحال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای در دامن آنکوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته

بیت

با خبر و بیخبر از هر چه هست   سوخته و ساخته با هر که هست

چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق پیر از صفحه ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز برگشود

بیت

کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای | منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی

شاها اگرچه کلبهٔ احزان درویشان بازاء قصر زراندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان کیوان نگار هیچ بر نیاید فاما

مصراع

رسمی است قدیم و عادتی معهود است

که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته‌اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته و آنرا از همه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته

بیت

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید | سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

و بتسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود

نظم

همت درویش چو همره شود | خواجه ز اسرار دل آگه شود

هر که ز مغنی خبری یافته است — از دل صاحب نظری یافته است

و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود

بیت

گر دست من گدا نیاید — مهمانی چون تو پادشاهی

اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده بنزل راه شاه بیارم و آن گنج نامه ایست مضمونش

آنکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در ونقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که اَلْقَنَاعَةُ

کَنْزٌ لَا یَفْنیٰ دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود و روز کار خود هم از گنج قناعت که در بازار

توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم مضا...

بیت

کسی که روی توکل ندید هیچ ندید — کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت

اگر خسرو کشور گشای پرتو التفات بر آن افکنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا

بخزانه عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند دور نیست و بتسلیم بعد از استماع این سخن واقعه

شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی

سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت

مصراع

کانچه آید ز غیب بی عیب است

رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات بنظر همایون در آوردند

نظم

بسی زیور از گوهر شاهوار — بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر — پر از لعل و یاقوت و دُرّ و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف — ز هر گونه تحفهای شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصّع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کرده از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی به حل عقدهٔ او راه نبردی چندانچه تفحص نمود نه از کلید او خبری و از گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود

پس بفرمود تا آهنگران چابک‌دست هنرمندی خود را آشکار ساختند و قفل درست کردند و چون سر صندوق

گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون کره

ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد و پاره حریر سفید

دید خطی چند بقلم سریانی بروی نبشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج است و

جمعی حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب

باطناب انجامید والسلام فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر

قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از وبحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن

و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند

والسلام بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن

بیان فرمایی و حقیقت حال این سطور را از روی واقع و راستی باز نمایی

مصراع

باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی

حکیم آن نوشته بستد و کلمات آن را حرفاً حرفاً بنظر استقصا درآورد و بعد از تامل بسیار فرمود که

این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنجنامه را ملکه

هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را تیلیم خوانند و بوسطهٔ
الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه درمیان زر و جواهر تعبیه کرده
ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بر زر و گوهر فریفته شدن نه کار
عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا
بسر نخواهد برد

نظم

دولت دنیا که تمنا کند	با که وفا کرد که با ما کند
مغز وفا نیست درین استخوان	بوی امان نیست درین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید
که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد
بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول
آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید
رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هرآینه جمعی بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطان درباره
او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقص و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان

رنگین

رنگین فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه برو متغیر گردد و دشمن آن . . . تا مقصود ایشان بحصول

پیوندد .

بیت

مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من
کار باب غرض راست نه هر باب سخنها

وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و خبلگوینده و عاقبت ایشان

بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زود تر آتش سعایت او را با تیغ

فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد

بیت

آتشی را که سوخت خلقی از آن
جز بکشتن علاج نتوان کرد

وصیت سیوم آنکه با امرا و ارکان دولت طریق موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان

یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی مستمشی میشود

مصراع

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند

از وی بسزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید

نظم

از دشمن دوست رو بپرهیز | چون هیزم خشک ز آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید | خویش خوش در حیله برکشاید

وصیت پنجم انکه چون کو مرمراد بچنک آمد در محافظت آن تهاون نورزد و از غفلت ضایع نکرداند که دیکر بدان صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد

بیت

نیاید بکف تیر جسته ز شست | وکرچه بدندان کزی پشت دست

وصیت ششم انکه در کارها خفت و شتابزدکی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی کراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار

مثنوی

مکن در مهمی که داری شتاب | ز راه تانی عنان برمتاب
که ناکرده را میتوان کرد زود | چو شد کرده وانکه ندامت چه سود

وصیت هفتم انکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نکذارد و اکر جمعی دشمنان بقصد وی متفق کردند صلاح در ان

بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن متصور است فی الحال بر آن اقدام

نماید و بحکم اَلحَربُ خُدعَة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر کرده اند که عقلا گفته اند
جنگ فریب است

بیت

از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت — قَد یَفلَحُ الحَدِیدُ کَمَا قِیلَ بِالحَدِید
گاهی فلاح می‌یابد مرد تیز چنانکه گفته شد آهن

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال

کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن بجز ضرر و آزار تصور نتوان کرد

نظم

کینه هر سینه که بنهاد رخت — دل شود ریش از پی آزار سخت
بیندت و چرب زبانی کند — بر کند در قصد نهانی کند

وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب

نیارد که همواره اکابر آب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن

اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده

بیت

ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه — از بزرگان عفو بود است از فرو دستان گناه

و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از شرب

عنایت سیراب نگردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند

بیت

آنرا که بدست لطف بر داشته‌ئی | بنواز و بیکبار میفکن بر خاک

وصیت وهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا ضرری

و جزای بدی بدی است مثل او

بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ

اگر نیکی کنید نیکی کرده باشید

لِاَنْفُسِكُمْ گلهای مراد ببار آید

بسوی نفسهای خود

قطعه

نیکی ار کنی بجای تو نیکی کنند باز | ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند

امروز هستی از بد و از نیک بیخبر | روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند

وصیت یازدهم آنکه میل کاریکه موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بهم نا

مناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند

بیت

زاغی روش کبک دری می آموخت | آن دست بداد و راه او رفت ز دست

وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و بحکم کاد ا نزدیکست

لحلیم ان یکون نبیًا حدیث صحیح

معنی حلیم کننده ایکه باشد نبی یعنی باخلاق نبی قریب است

بیت

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران علبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ علیا رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بران مترتب گردد

نظم

خادم پادشه امین باید
تا دران ملک رونق افزاید

ور کند جانب خیانت رو
ملک ویران شود ز شومی او

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب آب و او را باید که غبار ملال بر دامن همت او نشیند چه مرد عاقل پیوسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند

نظم

نظم

شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب　　فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد

عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون　　غافل از چین طرب گرد چمن میگردد

و یقین داند که بمظاهرت لطف ازل و فیض لمیزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید

بیت

دولت نه باکتساب علم و هنر است　　وابسته احکام قضا و قدر است

و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم و استانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی خواهد نمود و الله مؤید الوصول (وخدای تعالی تایید کننده است برای رسیدن)

الی القصد و حصول المقصود (مقصد و حصول مقصود) چون حکیم این فصل را اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که از لآلی معانی در و درج بود نثار مقدم همت پادشاه نمود و التسلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بسوید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که من نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدره درم و دینار خزینه معانی است نه گنجینه جواهر و اثاث البیت اللهّ که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی

مدارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این پیدا نامه گنج تحقیق
همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح
بافتوح موشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از حصه جزا بهره مند شویم نواب حضرت
پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند

بیت

خاص ز بهر کرم آمد درم　　برگذر قافیه اینک کرم

وچون ازینحال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانیده
شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام
پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری
سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت [illegible] المماس گون
خورده لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت

بیت

خورشید ز افشان خود پیدا کرد　　درهای شب فره را آب [illegible]

و [illegible] از معتمدان حضرت [illegible] بمشاورت مشار الیهم و [illegible]

مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اتقدیم مراسم دعا و ثنا خسروانه حال خیال سلطانه تا آن زمان

در میان نهاده فرمود که سودای سفر سرندیب ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدانجانب عنان اختیار

از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت اینکار بر چه وجه می بینید و من مدتیست تا عقده مشکلات

خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صوابنمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای

صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد موقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیر که

رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم

بیت

بنای کار بر تدبیر باید | که بی تدبیر کاری بر نیاید

وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزیمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید

که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است

مصراع

سخن را بیندیش و آنگه بگوی

ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات ما تمام عیار

افتد فردا البته عرض رسانیم و ابشلیم برین معنی رضا داد روز دیگر بامداد بدرگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند

ورزید معقول

دهم نکته بقاعده‌ای که مقرر داشته شد فرا گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشاده و بعد از اتحاف

سخن و زمین زبر زانوی ادب در آمده و وظایف دعا و ثنا بجای آورده گفت

بیت

ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است

بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما از زحمت مشقت بسیار پدید گردد

و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر

پادشاه عالم گیر مخفی نیست که السَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ (سفر یک پاره است از جهنم) شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکاف اَلْجَلاءُ

اَعْظَمُ الْبَلاءِ (بی وطن شدن بزرگترین بلاها است) ناوکیست جگر دوز مردم دیده از ان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون نهاده و

قطرات اشک از ان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند

بیت

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است

و عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت

را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

و در لغت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه مسامر بودند و در کاشانه همراز، از غبار اغیار رنجه

ایشان گردی و از نشتر روزگار بر دل ایشان زخمی نه، بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه

نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون

سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی

بیت

بیاد روی تو کنج عزلتی داریم بعشقش از همه عالم فراغتی داریم

روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه برآمد و بهم نشینانه کار کرد

بیت

فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد ز یاری

بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار

گذرانیم مرا آرزوی آنست که چند روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا

فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند

السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیامد در معرکه از آن سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق

سیر در صفحه قدم ننهد نقش [illegible]

است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونیست

نظم

بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد | که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه | سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای | نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده بحکم الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و تندباد الفرقة حرقة بر کاشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد

بیت

نماز شام غریبان غریب بیچاره | نشسته بر سر راهی دلی و صد پاره

بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزا و بار چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نشود و نفس بسبب مشغولی باعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تأثیر نیابد

بیت

و نیز گفته شده است که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار رنجی

ایشان کردی و نه از مشقت روزگار دل ایشان دردی یافتی به آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه

نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون

سرائیدندی و گاه گاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی

بیت

بیا و روی بکنج عزلتی داریم　　　　بعشق از همه عالم فراغتی داریم

روزگار بر موافقت آن دو یار غمکسار حسد برد و چشم زخم زمانه برآمد و بهم شیرازه کار کرد

بیت

فلک را غیر ازین خود نیست کاری　　　　که یاری را جدا سازد ز یاری

بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار

گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا (بگوای محمد که سیر کنید)

فی الارض (در زمین) را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند

السفر وسیلة الظفر یعنی سفر سبب ظفر است تا خلاف میان نباشد در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق

سیر از سر قدم نسازد نقوش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیاید [illegible] ستاره [illegible]

است و زمین که همواره در سکونت پایمال و لگدکوب هر عالی و دونیست

نظم

بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده که اَلغُربَةُ کُربَةٌ بگوش جان نرسیده و تند باد اَلفُرقَةُ حُرقَةٌ بر کاشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد

بیت

نماز شام غریبان غریب بیچاره — نشسته بر سر راهی دلی و صد پاره

بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزا و بار چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نشود و نفس بسبب مشغولی باعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تأثیری نمی یابد

بیت

در غربت اگر خار جفاست چه غم　　　زین خار دل مرا بروید سر دم

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای دریا و صحرا هم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار زیبایان محروم شد پیداست که او را بدان تفرج چه حظ در دل پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شعف پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان در آن صعبترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها

بیت

فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ　　　معاذالله غلط کردم که دوزخ زو نشان باشد

حالا بحمدالله تعالی که گوشه و توشه بدست است پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا مده

بیت

پا در دامن جمعیتی و خوشدل باش　　　که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد

بازنده گفت ای مونس روزگار دوست دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نه اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده اند که گفته اند

بیت

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

توقع دارم که من بعد و فر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام

طمع سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد نتازد

مصراع

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری و رشتهٔ موافقت دیرینه را

قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که

بیت

یار کهن را بهیچ رو مده از دست
هر حریفان نو که نیک نباشد

تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود و اما

بیت

ابنی بتاهم دل دشمن اول بود اما
که شنود سخن دوستان نیک باشد

سخن بر نهج قناعت نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده بپرواز آمد

مصراع

چنانچه مرغ مقید برون رود ز قفس

بر بخت صادق و میل تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود تا که
بدامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت کره زمین را در زیر
دامن خود نموده خاک سبزه روی مرغزاری دید سواد غبار رنگ او از روضه رضوان دلکشاتر و نسیم شمال عالیه
پرورش از نافه مشک تاری عطرساتر

نظم

صد هزاران گل شکفته در او　　سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی　　بوی هر گل رسیده فرسنگی

باز زنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد و از رنج
راه بر بیاسوده بود و دمی با آسایش و راحت نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر در
فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمود و از غوغای
قیامت ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس
بیدار بر بیده زمین میدوخت

بیت

بیت

سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک　　　　وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک

باز مانده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن کرد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نگشت گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت

بیت

شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین سختی　　　　کجا پروای ما دارند سر مستان محفلها

القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای پیش هنگام صبر کرد هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفتی

قطعه

گر بدانستمی که فرقت تو　　　　اینچنین صعب باشد و دلسوز

از تو دوری نجستمی یک دم　　　　وز تو غایب نبودمی یک روز

اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنایی گرفت

بیت

خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب ... ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب

بازنده باز دیگر به پرواز درآمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عنبر فتنی نموده فی الجمله و عنبر زنی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای اینحال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر رسید از شعاع آفتاب بر زمین زود تر رسیدی و وقت طیران اینجانب بالا از نور بصر بفلک تیز تر پیوستی

بیت

گه حمله چون برق آتش فشان ... گه سیر چون باد آتش فشان

قصه بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بعجز عادم آورد

بیت

چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ... بجز افتادگی چاره ندارد

بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال نامحمود خود وثوق نموده رفت

مصراع

نذرها کرد

نذرها کرده و عهدها نموده که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یاران همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند

بیت

گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم   تا زنده‌ام از چنگ منت کس نرهاند

ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می‌آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

بیت

حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن   مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

بهوای طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله بوی ناشتایی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین مکمن است بانگیزهٔ کفو عقاب نبود و توانی او را و رفقی بهنا و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد

بیت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست / او بصد حیله زان میانه برست

هر دو گنجشک با یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که
گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی درآید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در
زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر مشعبد بال صبح از آشیانه سپهر پرزدن گرفت و زاغ شب سیاه فام
عنقاصفت از نظر نهان شد

بیت

بفال همایون چو طاوس مهر / خرامان شد اندر ریاض سپهر

بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پروبالی زدن گرفت ترسان و هراسان
چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته
و هزار شعبده در زیر آن صورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود
چون جنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود پایش بسته بند بلا گشت

بیت

دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس / مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند

بازنده بآن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت از این سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند

بیت

چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست   هرگز نکند رد سپر تدبیرش

بازنده گفت هیچ توانی که از این مضیق بلا را مخلصی من نمایی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مطیهٔ گرفتاری مرغان نگشتمی و نیک مانده است حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی

مثنوی

شتربچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفتار بدبست منهی چهار	ندیدی کسم بارکش در قطار

باز نده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام مرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفر اقبال برپرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شده و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی بر سر کشت بر حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز سودای کباب دود از دلش برآورد از روی دست مهره در کمان کرده و پیوست باز نده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز از ضرب آن مهره بال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگونشده تنگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی

قطعه

بچاهی بدانسان مغاکی که قعرش	از آنسوی هفتم زمین برگذشتی
فلک دور رسش اخواستی تا بداند	بماندی و گرد مساحت نگشتی

دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید برگشت
و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروز ، دیگر با دل خسته و بال شکسته در
تک چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد
و میگفت

غزل

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بر سر چاه رسانیده نالان و غریوان
چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه
بیرون پرید و گفت

بیت

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

و چون بازنده را در کنار گرفت و بانهایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی کیفیت
احوال بر چه نوع است بازنده گفت

بیت

بعشقی کشیده ام که مپرس   زهر هجری چشیده ام که مپرس

آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته

بیت

آسوده شبی باید و خوش مهتابی   تا با تو حکایت کنم از هر بابی

خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا بار این تجربه روی نمود
که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت
مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم

بیت

اگر بادیه غربت بسر پیش کند   که در مشاهده دوستان خوشدلم

و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عزم حضر را بدل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار
لذت نشستن بسبزه زار دیده ... باختیار تبدیل نفرماید

بیت

[illegible]   [illegible] مالامال

دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت و افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که پیادهٔ بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه بسبب رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بمرتبهٔ بدری رسد

بیت

از سفرها بنده کیخسرو شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود

و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد بسر فرو آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرود نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خرابی مانده که اندرون ویرانه برقرار داده

بیت

چو شاهباز بجولان درآی و سیر گزین	چو جغد چند توان بود در پس دیوار

و بعضی از مشایخ کبار ترغیب مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص مینموده

رباعی

هر کس که سفر کند پسندیده شود　　در عین کمال نور مهر و دیده شود

پاکیزه تر از آب نباشد چیزی　　یکجا که کند مقام گندیده شود

و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی

هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آنصورت چگونه بوده است

حکایت

رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان

بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن شوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند

پروازی پیرامن آن شوانستی رسید

بیت

آن نه کوهی بود کورا بر زمین بودی نشان　　آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان

و ایشان بفراغبال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند

بیت

نوای بلبل که با گل در وصالی　　غنیمت دان که بس فرخنده فالی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه ارزانی فرمود بواسطه شغفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود در

بطلب غذا رفته‌اندی و جهت جگرگوشه از هر کوه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد

روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجایی رفته بودند و در آمدن ایشان تعللی واقع شده بود باز بچه

را جاذبه اشتها در حرکت آمد جستنی آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از

آنجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان

حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش

چنان رسید که موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته

مصراع

در کوزه همان خیال رویت بینیم

بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته با آشیانه خود برد و چون نیک در

نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری

پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانیده

اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او

از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بسبب سنگ خارا ریزه شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای

ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد

بلکه او را بفرزندی بر دارم و در سلک سایر اولاد منتظم کرد و پس از غن از روی شفقت بتربیت او

مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد

و گوهر اصلی ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ باشد نمایش آغاز
مردم کانها اند مثل کان طلا و نقره

نهاد و اگرچه تصور داشت که از فرزندان زغن است اما میات و همت و هیبت خود را خلاف ایشان

میدید و بیشتر اوقات در تحیر میبود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و

صفت برعکس ایشانم

رباعی

نی داخل این دایره دارم خود را | نی خارج این جمع شمارم خود را
آن به که ازین نیستی و هستی خویش | خوش بگذرم و بازگذارم خود را

روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی

در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار

مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آن نمیدانم و اگر میدانم گفتن

نمیتوانم

بیت

این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت   نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت

حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد دلم که بصورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت

بیت

از فراق تلخ میگوئی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر مگوی که سفر دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم ربا

بیت

سفر اول این جهان سقرست   زان سبب صورت سفر سقرست

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتوانند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام از بند واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ فراغتی هست و توشهٔ که بدان اوقات توان گذشت میسر است و بر فرزندان یکسره افزاری داری همه بزرگی ترا گرد آمد

نهاده‌اند با اینهمه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از حقیقت خرد دور

مینماید و دیگر بیت که گفته‌اند

مصراع

روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان

باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم اندیشه و توشه فراخور حال

من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که آنچه کل شیءٍ (همچنین) یرجع (رجوع میکند)

الی اصله (بطرف اصل او) ظهور کرده است خود را از سر این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام

قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد

و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگزاری و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان

گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور

بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آئینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده

بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تخته خاک بدیدی و اگر

احیاناً بمددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی

مصراع

چون گدایی که گنج زر یابد

رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی و تا یکهفته نجاپیش بدانمقدار غذا گذرانیدی و گفتی

بیت

آنکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب　　خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی بنمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که

مصراع

باری خرامان میرسی آخر نگویی از کجا

تو بدین لطافت از کجایی و چنان مینمایدکه از ضیافت خانهٔ خان خطا میآیی این طراوت تو از چیست

داین شوکت و قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر در کار
شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند چراغی و جلادتی بنمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای
میده لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد
و نان میده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده
ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نتوان کرد و بنای جنس ما را ازین شکل و هیأت
که تو داری عاری تمامست و از این صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی برده ام

بیت

از گربه همین گوش و دمی هست ترا — باقی همه عنکبوت را می ماند

و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی ممکن که سر یحیی
العظام وهی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور آید و حیاتی تازه یابی
استخوانها را — و آن پوسیده و کهنه شده است

بیت

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد — چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد که شرط
مروت و فتوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت

صحبت تو بجایی رسم

بیت

سر مکش از صحبت صاحبدلان / دست مدار از کمر مقبلان

گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود و گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیی فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد

نظم

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی نداشتی

بیت

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / به پیش مردم عاشق چو آب در غربال

القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره

بر سند نص صریح الحریص محروم [حریص کننده بی نصیب است] لطیفه بر انگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او

ریخته و سبب آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و

فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با کمانهای طیار

گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که پیر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرأت در آید و لقمه

خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان رخ

نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گرانسنگ وزنی نکرده بود که تیر دلشکاف در سینه اش ترازو

شد

نظم

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

که گر رستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

واین مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت دانی و بقدر طعمه و لقمهٔ که بی مشقت تو بهم میرسد

بسنده و بنانی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه رنجی واین مرتبه نیز از دست تو رود

باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجزئیات سر فرو آوردن کار عجایز روا اند بود

بود و بیجرد اهل و شرب قناعت نمودن از طبایع بنام هرگز نباید که بر سریر بزرگی نشیند طالب معالی

بر باید خاست و هر که خواهد تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای

خسیس راضی نشود و خود را به بند منازل اراذل رانمی پسندد

نظم

هیچ اسپی ره سوی بالا نیافت | تا قدم از همت والا نیافت

دیده چو که بر آسمانی نگاه | کس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت این خیال که تو در سر داری بیجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بیحاصل بجوش

نیاید هیچکاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات

کنند روی ننماید

بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوانند زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال من حصول مبانی دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من

بتحصیل مراتب رفعت را بهترین وسیله ظفر و تو حدیث آن شمشیر زنان استماع نفرموده که بدستیاری

بازوی دلاوری داعیه ستانی و سروری کنند و آنچه را از جماعت تمتع شان نیز مناظر بیت

یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است .

حکایت

باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی
از ورق نشاط نخوانده و فایدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب پیشهٔ او از تربیت نان و جامه
فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شأنه او را پسری گرامی کرامت فرموده دلایل حشمت از جبههٔ او پیدا
و علامت دولت از ناصیهٔ او هویدا

بیت

مبارک طالعی فرخنده فالی ‌ ‌ ‌ ‌ بباغ خرمی زیبا نهالی

ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر
قدوم او را میمون دانسته بقدر مقدور که وقت بود بتربیتش مینمود و پسر در لهو و لعب سخن همه از تیر و کمان
گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی و چندانکه بتعلیم خطش دلالت نمودی
میل به نیزهٔ خطی نمودی سپهواره از صحیفهٔ شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر زنگ سرافرازی
مشاهده کردی

چو ها و میم بنوشتی دبیرش | سپر یا جو و بو و ی در ضمیرش

الف با ی چنان مکرر و تقریر | که با شکل کمانست و الف تیر

چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر سلک خاطر من بحال تو لطف‌ست

و زمان جوانی با وان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن‌ست

میخواهم که پیش از آنکه نفس بدندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار مَن تَزَوَّجَ فَقَد اَحصَنَ

کسی که نکاح کرد پس تحقیق محفوظ داشت

نِصفَ دِینِهٖ قرار گاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که ترا

نصف دین خود را

تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم

دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را دران باب تکلیفی نمیدهم و از شما مددی و اعانتی

توقع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصلست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان

بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگویی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری میکنی کدام است

پس بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از شفرهٔ خوناب خونخوار برو زده و در جوهر از زبان عقیق لب بن

کوهر دار ترانکه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را نصب خواهم کرد و مهرهٔ سلطنت را در عقد خواهم

آورد و اورا دست پیمان به ازین تیغ و کابین به از ضرب تیز نیست

بیت

با بخت نیک هیچ کسی راسیر نشت • عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

و چون همت آنجوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه مملکت فراگرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از ینجا گفته اند

بیت

عروس ملک نسازد کنار با دو سے • که اول از لب تیغ داد کابینش

و اینمیل را برای آن آوردم تا بدانیکه آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امید وارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم و حالا با فسون و فسانه کسی ترک اینحال نخواهم کرد و از این خیال نخواهم گذشت

مصراع

ما از سر این کو بملامت نرویم

زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد و باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده و باز از طبیعت خود بفخیچ شکار کبک

بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدانمثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت

و گوشت پرندگان گشت از آنچه خواهش میکنند

بیت

سرتاپای تو همه مطبوع طبع ماست | گویا برای خاطر مات آفریده اند

پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهای مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی بهمت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد

مصراع

وین هنوز اول آثار جهان افروزیست

ما بعد از این چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد

مصراع

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

پس باز بپرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران نمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد

روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آنکوه چمنی سواران و تیهو شکار برآسوده و مرغان شکاری

بقصد ایشان در پرواز آمده

نظم

همه مرغان صید افکن بپرواز | و آن دشت از صدای طبل باز
بخون صید کرده چنگ را تیز | ز هر سو چرّه بازان سبک خیز
ربوده نقد جان از کبک و دراج | و زان جانب دگر شاهین بتاراج

و آن پادشاه آن ولایت بود که با ملازمان بر سر شکار بیرون آمده بود و جرگهای ایشان در پایان آنکوه

دست بهم داده و در اثنای آن حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز

بشکار او عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد

دل بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقه دام

در حلق وی افکندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی باقابلیت

ذاتی و استعداد فطری او منضم گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای

قرار مستقر ساخت و بوسیله همت بلند از حضیض مذلت و خواری باوج حرمت و نامداری رسید و آن

در منزلی که اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساحتی بسیط اطراف دشت و

تیر ارادهٔ مقصودی و حصول او بدین وجه و بر وفق ارادهٔ منیر به از تحصیل محالات بودی و اتمام آن بجهة آن اراده‌ها

تا معلوم شود که در سفر ترقیات تا چه حد دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و زوالت به اعلی

علیین قبول و جلالت میرساند

قطعه

بهار دل سفر باشد که از وی ... خلایق را گل مقصود بشکفت

سفر کن تا مراد خویش یابی ... که فامشوا فی مناکبها خدا گفت

(پس بروید در اطراف او یعنی زمین)

و چون سخن دابشلیم به اتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجا آورد و گفت آنچه حضرت

شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله نیست که شایبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت

فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطان را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت

آنست مشقت سفر اختیار کردن و از وضع جانفزای عشرت به بادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن

از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است

و شبهه نیست که تا دامن عشرت سلاطین غبار اذیت آمیخته نشود چهرهٔ رعیت را در گلستان فراغت گل

رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک به ورطهٔ پیچ پیچ سفر نرود ساکنان ممالک را بر بالین راحت

میسر

بیت

نیاساید اندر دیار تو کس ــــ چو آسایش خویش خواهی و بس

و بدانکه بندگان خدای دو قسم‌اند یکی ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمانفرمایی داده‌اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و راحت بخشیده‌اند و این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهای عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت

قطعه

آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می‌نهد ــــ روزگارش در جهان سردار و سرور میکند

پادشاهی در چمن داوند گل را زانکه او ــــ با وجود نازکی از خار بستر می‌کند

و حکما گفته‌اند اَلجِدُّ وَسیلَةُ الحَظِّ جد و جهد نمودن طالب را بمنزل بخت رساند و بیابان محنت را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال

بیت

کم سلطنت نشاید نیست ــــ هر کرا رغبت تن آسانیست

هر که در میدان همت علم جد بر افراشت و در زیر رکاب نعمتها خفت تن آسانی و فراغت را بدست

اگر چند زودتر

هر چند زود بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن بیابان که آرزوی استیلا بر بیشه فرو

افراداشت ببرکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بمیامن تحملی که بر مقاسات شداید بکار

داشت اندک فرصتی نقاب تعویق از چهره مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر در

خواست نمود که اینصورت برچه وجه بوده است

حکایت

رای وابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا

چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان

نظم

درختان سر اندر سر یکدگر بر آن جلوه گر میوه نغز و تر

نهالش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

و از غایت نزاهت آن بیشه فرح افزا گفتندی و پیلی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه

کام و ناکام پای سستی نهادندی و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه را بخاطر نگذ

رانیدند

نظم

چو بر بیاراید از خشم و بال فکندی شیر چرخ از بیم چنگال

بران راهی که او یکدم نشستی گذار خیل تا سالی نجستی

مدتها دران بیشه مراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم
روشن بروی او دیدی و روشنایی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون
آن بچه بسال براید و دندان و چنگال بخون هزبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او بازگذارد و بقیة
العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت گذراند صرصر بر نهال آرزو و شکوفهٔ مراد شکفته تر ازان اجل میوهٔ باغ حیاتش
بباد تاراج برداد

مصراع

ای بسا آرزو که خاک شده

و چون این پلنگ به پنجهٔ اجل گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در
حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع
نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن تفرج افزای بهشت آسا را بتغلب در
حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با
بسیار آه و ضجه درد دل خویش بر ... ایشان استیلای آتش شکاری نمود

ان ...

آن هر بر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و معامله نتوانی بود رای ما اقتضای آن می‌کند که هم رجوع بدرگاه او نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او بر آیی

نظم

تنی را که نتوانی از جای برد ... بر جانش او پی نباید فشرد

همان به که با او مدارا کنی ... بنالی و عذر آشکارا کنی

پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس بچه العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق همت او بود نامزد شد پلنگ در ضمن خدمتکاری در کار هواداری استوار کرده نوعی آثار کفایت و کاردانی بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجه و آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه انعام شاه در حق پلنگ زیادت نمودی.

بیت

کارش از کار جمله پیشتر است　　　جد و جهد کسی که بیشتر است

وقتی شیر را مهم ضروری در پیش آمد و دست سانح شده و آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از تابش حرارت هوا مغز جانوران در استخوان

بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی

نظم

اگر ابر ناگه شدی قطره بار　　　ز تاب هوا قطره گشتی شرار

وگر در هوا مرغ کردی گذر　　　چو پروانه از آتش سوختی بال و پر

ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب　　　دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بیرون نمی نهد بدین نوع مهمی رجوع بکه نماید از ملازمان که تواند بود که بار تکالیف محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر ملک نصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و بشرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و نیم روز راه ابدا بجا رسیده بسرانجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب

دلخواه

دلخواه قرار یافته بود وعنان مراجعت برتافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض
رسانیدند که در چنین گرما اینهمه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع
دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت
فرمایید و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید همانا از مصلحت دور نخواهد بود

بیت

آسوده باش و بار مشقت فزون مکش — بگشا میان که رنج جهان را کناره نیست

ملک تبسمی کرده گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه عالی است که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده
نباشد اگر از کاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو بود بجوی نشستن
داری و تن آسانی با خاک برابر کردن و بتحمل رنجی به گنجی نتوان رسید و بی شوکت خار دل از آزار تماشای
گلزار تمتع نتوان یافت

قطعه

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند — که پیش تیر بلا باسپر تواند بود
بار زره ... [illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible]

فرمود که سرداری و سروری را چنین کسی رسد که سر از گریبان شفقت برآوردن تواند و رعیت

زمان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهد

نظم

ازان شاه آسایش آید پدید · که آسایش خود تواند برید

خنک آنکه آسایش مرد و زن · گزیند بر آسایش خویشتن

پس میرزا را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ایالت [illegible] بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی

داشته منصب ولیعهدی خود نیز بدان اضافه کرد [illegible] و همین است ما معلوم [illegible] که هیچکس را بی

تکاپوی سعی پرتو آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رجا نتیجه حصول

تمتع ننموده و نداده

بیت

نبرده رنج گنج میسر نمی شود · مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

و چون درین سفر مقصود طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد

تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان

ز [illegible] بر نخواهد تافت إِنَّ ذَٰلِكَ لَمِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ

بدرستیکه آن از امور سترگ است

بیت

شه که بعزم درست پای نهد در رکاب　　　نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان

چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزمیت نخواهد بود بارای شاه همداستان شده تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر باد رسانیده بتکرار این بیت غلغله کنبد دوار گذرانیدند

بیت

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد　　　همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس رای دابشلیم از جمهور بکفِ کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده وزبان رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فروخواند واز جمله آنکه

نظم

ملک شد آینه اسکندری　　　تا تو درو تیره نبینی بسی

روی تو زین آینه گر شد جدا　　　زنگ تعدی ببری زین رها

ملک فروزی چو سحر پیشه کن　　　وز نفس صبحدم اندیشه کن

ناوک مردافکن صد تیر زن　　　آن نگشاید که دل پیر زن

وچون خاطر از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده تا
ماه منزل بمنزل قطع میکرد وچون آفتاب از شهر بشهر انتقال مینمود ودر هر مرحله تجربه واز هر قافله
اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید سرد و گرم اطراف سراندیب بر
وی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید

بیت

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید ... از یار آشنا سخن آشنا شنید

وبعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود و اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته باد و
سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون با عالی کوه برآمد سرافرازی دید سایهٔ دامنش بر آفتاب
افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده

نظم

بقد چون چرخ اطلس رفته والا ... تلمع کرده اطلس را بخارا
چو با خنگ فلک هم تنگ گشته ... به تندی قلّه او درگذشته
فلک از بیم ... چو ... ... نموده ... ...

... ... بار ... ... چین آرسته ... ... آن زینت آباد ... ...

قطعه

سبزه زارش را ثمرهای زبرجد بر کنار ‏ ‏ ‏ کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان

با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل ‏ ‏ ‏ ور نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

و ابشلیم بهر گوشه طوفی نموده و مقامات متبرکه را طوافی میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد
که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر اَلنُّورُ فِی السَّوَادِ (روشنی در تاریکی است) از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن
منازل با ستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بید پای خوانند یعنی طبیب مهربان و
از بعضی اکابر هند استماع افتاد که نام او بیل پای است که بهندی هستی پات خوانند و او مردی بود بر
مدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در ان اوقات از صحبت خلایق
اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را
بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته و دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش
از غایت پرهیزکاری جز ندای وَاللهُ یَدْعُوا اِلَی دَارِ السَّلَامِ (الله تعالی میخواند طرف بهشت) نشنیده

نظم

دمش گنجینهٔ تحقیق پیران ‏ ‏ ‏ جبینش آفتاب صبح خیزان

بهر حرفی فلک را کیسه پرداز ... بهر کاری قضا را محرم راز

و اندیشه بلیغم بآرزوی آن آفتاب زمانی چون بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجابت زیارت فرمود و پیر روشندل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای

ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ در داد

داخل شوید آنرا بسلامت ایمن گشتگان

مثنوی

شه در آن غار حکمت آیین شد ... غار از نقش خانهٔ چین شد

خدمت پیر را میان بربست ... کمر بندگی بجان دربست

نگاه کرد پیری دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای انور دانست که مقصود خود را درخواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک بدیشان رسید شرایط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار نمود بتعلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسرآمد پیر از خجسته لقا مقصد بازگفت برهمن تبسمی نمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب نشا

مجا

تحمّل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بر بیت احناف محنت و بیت قبول فرماید

نظم

ای خوشت آیین جهانداشتن ملک بدین گونه توانداشتن

بیخ نهالی که تو آبش دهی میوه شاخش نبود جز بهی

الکه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد و شاه یکیک از وصایا بر سبیل عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا تقام خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطقست ایراد کردیم و بالمعونة الله

ومدد از خدا استعانت

المستعان هو حسبنا و علیه التکلان

که طلب مدد کرده شده آن بس است ما را و بروی توکل است

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود ارباب خواص شده بهتان و افترای بدو بربندند

مگر آمیزه مزاج سلطان را متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون
معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسر حد قبول رساند

مثنوی

مده راه صاحب غرض پیش خویش | که آمیخت باید کز نوش و نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند | بمعنی زند نیش و خواری کند

ومن از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب
باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مهر او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل
بازنماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر نیوضیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار
منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول بازند و خلل کلی از آن هم به مملکت راه یابد و سم
بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار
ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و کاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد
و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده

بیت

خردمندی امینی کاردانی — ز روی تجربه بسیار دانی

چون مقدمهٔ مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بمملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت

نظم

نوبت پیری چو زند کوس درد — دل شود از خوشدلی و عیش سرد

موی سفید از اجل آرد پیام — پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بتعریض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بمذهب خرد معذورید اما بباید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و به چه چیز از مراتب دو جهانی نیل

مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و

این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن

مقصور است و دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب

باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که

نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ

خوشا مال نیک برای مرد نیک کار

چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده

بیت

مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد که برکت مال اگر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بکسب و طلب محال مینماید و اگر کسی

نادرا مال بمشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداشته زود

از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها

من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این منافی توکلست

و من بیقین میدانم که انچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و

انچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد

نظم

هرچه که روزیست رسد در زمان　　وانچه نباشد نرسد بی گمان

پس ز پی آنچه نخواهد رسید　　رنجش بیهوده چه باید کشید

ومن شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بوده هرچند از وی گریختم در من آویخت وانچه نصیب
من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم واگر نکنیم هیچ چه

مصراع

نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری
بامید آن خزانه ملک وپادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانروایی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار
دیده و بسیار تغیرات لیل ونهار مشاهده کرده واورا دو پسر بود در عنفوان غرور جوانی افتاده واز
نشاه شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو ولعب مایل وبطرب ونشاط مشغول بودندی و
نغمه این ترانه از زبان چنگ وچغانه استماع نمودندی

بیت

بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم　　خزان همی رسد و نوبهار میگذرد

پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر و افر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آنشهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیی کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده

بیت

سوخته تاب تجلی شده　　شیفته حضرت مولی شده

پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصر که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت

احتیاجی روی نماید اخیا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود محروم نیست و بعد ازینحال باندک زمانی شاه ورا

هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند

هر نفس چشنده موت است

بیت

هرانکه زاد بناچار بایدش نوشید زجام دهر می کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ

هر کس که بر آنست یعنی بر زمین است فنا شونده

وآن کنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس با آنحال وقوف نیفتاد برادران

بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت

غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم گذاشت بیچاره از

منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت

روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه بیوفایی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا

آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد

نظم

جمله دنیا ز کهن تا به نو چون گذرنده است نیرزد بجو

ملکتی بهتر ازین ساز کن توشه از [illegible]

هیچ بهتر از آن نیست که چون گریبان دولت [illegible]

بچنگ آرم و رتبه درویشی را که سلطنت بیزوال است از دست ندهم

بیت

درویش نام دارد و سلطان عالمست　　درویش را که گنج قناعت مسلّم است

پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعه

وی درآرم و در خدمت وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود

که طوطی روح شیر از قفس بدن بجانب ریاض جنّة عالیه طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن

ضمیر خالی مانده ساعتی از انحال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت

قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی

کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی

و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آوازآب نیامد نیک احتیاط

کرد در تک چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز

راه یافته باشد و بتمامی مندرس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق انحال بگرد

... اطراف و جوانب چاه و آب ... بنظر تدقیق مشاهده میفرمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که از

انجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بچکار رود و این

سوراخ از آنجا بهر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدمی در وی نهاد و نهان بود و بر سر گنج پدر رسید همان

شاهزاده که آن مال از حساب و نقود بیکران بدید خدای را شکر بسیار کرد و گفت اگرچه مال بسیار

و جواهر بیشمار است اما از هیچ توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد

مصرع

تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور

از آن جانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم

که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت بر ... را

تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار قصد ولایت

او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا

بدان مال مهمات سپاه را ساز دهد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال هرچند

بیت ملک مگر بمردم و نیست مردم مگر بمال

سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود

بیت

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

و چون بکلی از طلب گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نمود و لشکری ترتیب کرده دری بدفع خصم

از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراسته شد و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاه زاده رسید و بر جای سرد شد و از اینجانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و از دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بدان قرار بگرفت که شهریار کامکار که فرق دولتش سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادتش شایستهٔ خاتم جهان داری باشد همانا شاهزادهٔ متوکل است کارداران ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن

نظم

نیست کسبی از توکل خوب‌تر	چیست از تفویض خود محبوب‌تر
هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویش را چون عاشقان بر تو زدی

چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم

عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی با اسباب وابسته باشد

و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری

سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که

بهترین مردم کسی است که نفع رساند مردمان را

قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و مگر قصه آن مرد نشنیده

که بعد از مشاهده حال زاغ و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر

پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه

شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هتزازی تمام بر حوالی

آشیانه طوف میفرمود مرد از آن معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه

افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد

گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت

طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بیروزی نمیگذارد

نظم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ‌ ‌ ‌ ‌ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان کرم گسترد ‌ ‌ ‌ ‌ که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای می‌نشینم و سر در بیابان حرص نهاده هر حیله‌ای که می‌دانی بدست می‌آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود

نظم

ضامن روزی شده روزی رسان ‌ ‌ ‌ ‌ چند بهر سوی دوم چون خسان

از دل خورسند برآرم نفس ‌ ‌ ‌ ‌ کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم

مصراع

اَلرِّزْقُ عَلَی اللهِ تَبَارَکَ وَتَعَالٰی

روزی بر خداست و خدائیکه بزرگ و بلند است

الکه دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشه نشست و دل بتکفّل در عنایت بعلّت مسبب الاسباب بست

مصراع

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن

شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حقتعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم را باسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهمی تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده ممهد باید پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت

بیت

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی	طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

و اینمثل بدان آوردم تا بدانیکه همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بوده و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی

نظم

از توکل در سبب کاهل مشو	رمز الکاسب حبیب الله شنو

گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد و پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بیشمار

بیت

چرخ نه بر بی درمان میزند — قافلهٔ محتشمان میزند

دوم آنکه از مرابح آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی گرد فنا ازان برآید

نظم

هر آن چشمه کابی نیاید بوی — باندک زمانی شود خشک پی

گر از کوه گیری و ننهی بجای — سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد

ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش طمعکار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که
چگونه بوده است آن

حکایت

پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غلّه با نباری نهاده بود و ابواب تصرف
دران مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان
بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر
زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شگاف هر جانبی حفری بریدی تا ناگاه سر حفره از میانه غلّه
بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش
دید که وعده وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بوفا انجامید و نکته اِلْتَمِسُوا الرِّزْقَ فِي خَبَايَا الْأَرْضِ

و در آسمان رزق شما است — تجسس کنید رزق را در پوشیدگی زمین

روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر همتی ثروتی تمام
حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از نعمت آن
آنجا خبردار شده در ملازمتش کمر خدمتکاری بستند

بیت

این دغل دوستان که می بینی   مگسانند گرد شیرینی

دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده بتصور اینکه غلهٔ آنخانه تمامی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی

مصراع

ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید

و دران اوقات که موشان درانگوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگسال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بپایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بجوانی میفروختند و کسی نمی خرید

بیت

هر کرا دیدار نان بودی هوس   قرص خور بر آسمان دیدی و بس

گشته زان تنگی جهانی تنگدل   گرسنه نالان و سیران سنگدل

موش

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده . از قحط سال خبر داشت و . . بر تنگی سال مطلع بود چون
روزی چند برآمد دهقان از کار زجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدانغله
راه یافته اثر آن دوازدل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن
در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درینجا
است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی مینماید پس دهقان باخراج آن جزئی که مانده بود اشتغال
نمود و در آنمحل موشی که خود را صاحب آنخانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان
دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان وصدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند و میانه
موشی نیز هوش آنصورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت
واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه بایاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افگند
و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفته و ولی نعمت را تنها گذاشتند

نظم

همه یار تو از بهر تو اشند ولی لقمه هواداری تو باشند
چو مالت کاهد از مهر تو کاهند زیانت بهر سود خویش خواهند
از ین مشتی رفیقان ریائی بریدن بهتر است از آشنائی

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفتیش و تفحص نمود اثر مصاحبان کم یافت فغان درگرفت و گفت

بیت

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند   آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهة تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد و بر بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه درآمد آنمقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقت طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بروجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید

بیت

بدخل و خرج خود هر دم نظر کن   چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

وچون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خرد تر بر خاست .. باجه سخن را بجوابر دعا و ثنای

پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از انکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت

آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب

معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی انکه از اسراف و خرج

ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف

مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست اِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِين

بدرستیکه بسیار خرج کنندگان هستند برادران شیطانان

نظم

هست بر مردم عالی گهر | بخل ز اسراف پسندیده تر
گرچه عطا در همه جا دلکش است | هرچه باندازه بود آن خوشست

دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود در دنیا از ممسک

همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال البخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلاً

حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از

هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که یکبارگی

نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد بَشِّرِ الْبَخِيلَ بِحَادِثٍ أَوْ وَارِثٍ

بشارت ده بخیل را بامری نو پیدا یا بوارث

قطعه

مال کزوی بخیل بهره نیافت | دست تاراج داد بر باد هوس
یا بوارث رسید و که گاهی | بخیر هرگز نمیکند یادش

چون پسران نصایح پدر بشنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفری دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه اضطرار پنهان کردی

بیت

بجثه چو فیل و بحمله چو شیر | بمیدان دلاور برفتن دلیر

یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه اتفاق نمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزد کرده برای تعهد او نصب نموده مقرر شد که چون قوت گیرد بر اثر روان شود و برفتند و روزی در میان بیابان

مانده از تنهایی ملول شد و شتربه را که گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانیده و در آن منزل مانده از غایت
کوفتگی و مفارقت شتربه در گذشت اما شتربه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده و در طلب چرا
خور هر طرفی میپوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته
رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده غیرت گشاده

بیت

از گل و سبزه نو خواسته و آب روان   چشم بد دور تو گویی که بهشت دگر است

شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و
قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلگشا مراد دل گذرانید بغایت
قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند
کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت
او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر شیر حمله و فیل قوی جثه را در
نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه بدو رسید بغایت هراسان شد
و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در

شم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی داشتند

اما دمنه بزرگ منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص‌تر، دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی

بر وی مستولی شده و از تردد دل مشغولی دارد، با کلیله گفت در حال ملک چگونه بینی که نشاط حرکت را

گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته

بیت

آثار ملالت از جبینش   داده خبر از دل حزینش

کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت

مصراع

تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا

و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم بهمین بسازیم و از تفتیش

اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذریم چه ما از آن طبقه نیستیم که بملازمت سلاطین مشرف توانیم

شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و

هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه

بود است آن

حکایت

کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف
چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین
درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و بر همین منوال عمل نمودی و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درود
گر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چو جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده
بود خصیتین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه دیگری فرو
کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته
و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده مینالید و میگفت

بیت

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند　　وانکس که کار خود نکند نیک بد کند

کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه

مصرع

آنرا که چنان کند چنین آید پیش

بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت

انجامیده و از اینجا گفته اند

مصرع

کار بوزینه نیست نجاری

و اینمثل بدان آورده‌ام تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکلّ
و برای هر

عملٍ رجالٌ و چه زیبا گفته اند
عمل مردانند

بیت

مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد نیست هر کاری

اینکار نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرّب جوید
برای طعمه و قوت نباید چه شکم هر جایی بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد
تا در آنحال دوستان را تواند بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرو آورد
از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود شود
کرده و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست از وی باز داشته روی بصید گور
آورد

بیت

بیت

همت بلند دار که نزد خدا و خلق / باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی بسر برد و آرد چون برگ تار و اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از و حسابی برنگیرند

بیت

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگی نژاد استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد

بیت

خیال حوصله بحر می پزم هیهات / چهاست در سر این قطره محال اندیش

دمنه گفت دستمایه بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجه عالی بمرتبه دانی اندازد

قطعه

به پیشکاری عقل شریف و رای درست | توان کمند تصرّف در آسمان افکند
وگرنه دیدهٔ دل بر گشاید از همّت | نظر بسوی معالی نمیتوان افکند

و بزرگان گفته اند که ترقّی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزّل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسّر گردد
چنانکه سنگ گران بمشقّت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت
و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همّت که تحمّل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود

بیت

نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من | شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند

هر که آسایش اَلْخُمُولُ رَاحَةٌ (گمنامی آرام است) طلبد دست از آبروی شسته دایم الوقت در زوایهٔ خواری و ناکامی
منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان اَلشُّهْرَةُ آفَةٌ (مشهور شدن آفت است) نیندیشد اندک فرصتی از گل مراد چیده در چمن
عزّت بر مسند عشرت خواهد نشست

بیت

تا غم نخورد و درد نپذیرد و قدر مرد | تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو | بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت

مگر تو داستان آن دو همراه نشنیدهٔ که یکی بواسطهٔ تحمّل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب

کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن

حکایت .

دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و مرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سر خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آنکوه چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار در پیش آن چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده

نظم

زیکسو شاخ ریحان بر دمیده
زدیگر سو درختان سر کشیده

بپای سرو سنبل در فتاده
بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند هم آنجا بر سم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافران

منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته ایم و مائده فایده بخوبترین
نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند
از زابر دوش کشی و بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که
پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چو راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی

تا ره نرود کسی بمنزل نرسد — تا جان نکند بعالم دل نرسد
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول — یک شمع خور بمرد کاهل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بالقدم مجاهده میدان مخاطره
بپیمائیم و جهة وقوف بر عجایب این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم

بیت

یا بمراد بر سر گردون نهیم پای — یا مردوار در سر همت نهیم سر

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و
بتصور فایده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن و این جهالتست هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان

نخورده‌اند هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند

بیت

نیست برابر بنزد مردم دانا | یکدمه غم با هزار ساله تنعم

غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت

قطعه

هر که آسودگی و راحت جست | دل خود را ز بخت شاد نکرد

وانکه نرسید از جفای خمار | قدح باده مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب از بیخار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بکوه خواهد کشید و از گرد بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید

بیت

گر در طلبش ما را رنجی برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت به غوغای خار ان محنت در توان ساخت فاما در راهی قدم رو

که پایان ندارد و در بحری سباحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور افتد و هر که در
کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز بشناسد و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر
و نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده

نظم

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست

شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و اینچنین گرداب با
که باشنای بکنار نتوان آمد و اگر نجات میسر گردد ممکن که وزن سنگی بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید
و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود
هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد داد من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع
میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدیکه بسته ام بوسوسه شیاطین
الانس و الجن نگشایم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت موافقت نخواهی کرد
باری تماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده

بیت

دانم که ترا قوت می خوردن نیست   باری بتماشاگری مستان آی

سالم دانست که او در فهم خود بجهت است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممنتع نمیشوی و ترک این کار

ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من

نیست نمیتوانم صلاح در آن دیده ام

مصراع

بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان شسته

بلب چشمه آمد و گفت

بیت

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن   یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس دامن عزم برکمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد

بیت

آن چشمه نبود بلکه دریایی بود   کانجا خود را بصورت چشمه نمود

غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسید

وکلبار آب آمده نفس است که دو شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده و هزار کوه مشقت و زحمت را
قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای
خوش و فضای دلکش .

بیت

شهری چو بهشت از نکویی چون باغ ارم بتازه رویی

غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت آمد
چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند و روی
بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب
شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام
زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سؤال کرده بدینمنوال جواب شنید
که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل با ملاحظه طلوع درجات
و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته
ببالای کوه برآید هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر

بآواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بر داشته در سایهٔ عدالتش با آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید .

مصراع

یکی چون رود دیگر آید بجای

و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری .

مصراع

ملک آن تست و فرمان فرمای هرچه خواهی

غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت با تقاضای دولت بوده

بیت

دولت چو بپیشکاری آید　　　هر کار چنان کند که شاید

و این مثل برای آن آوردم تا بدانیکه توشه ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم

و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز
نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم
که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشدار وی نصیحت
من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب
و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی
باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون
مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در
هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید را
نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار
او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و
تو در و دگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت
بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته

نظم

خرد چون دفتر تلقین گشاید ز من آن در وجود آید که باید

ز دولت هر که را روشن شود شمع　　همه اسباب نیکویی کند جمع

کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و
اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون ترا که
نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف محروم مانی و موجب شماتت دشمن کامی
شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان
آثار تربیت سلطان آنمرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میپویم و کشیدن رنجهای بسیار
و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود آشنا آورده ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را ملازم گیرد او را
پنج کار اختیار باید کرد اول شعله آتش خشم را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا حذر
نماید سیوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی
و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف
شد هرآینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور
او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت
پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سیوم افعال
و اقوال او را به نیکویی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیکست و صلاح ملک

و آن نعیم آنرا در چشم و دل او آراسته کرده‌ام و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید چه اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نشود

نظم

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند — جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه

برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو — بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته‌اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده‌اند اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز میباشد هم رفتن بر و دشوار است و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز گفته‌اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در

غرقاب

غرقاب هلاکت گرفتار گردد

بیت

بدریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت در کنار است

دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر او بیشتر

بیت

از صحبت پادشه بپرهیز
چون هیزم خشک از آتش تیز

فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد

بیت

از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر بازرگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلهٔ اعدا و من چون

دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم

نظم

چون بازوی همتم چنین است
هر چه آن طلبم در آستین است

خواهی شرف و بزرگواری — میکوش بهمّتی که داری

فی الجمله بهر چه دست یابی — همّت چو قوی بود برآیی

کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم امّا چون رای تو درین کار رسوخی و طمع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد

مصراع

اینک سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدّتی ملازم عتبهٔ علیّه بوده شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمّی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارگان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمّات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمّی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد

مصراع

اندرین راه چو طاوس بکار است مگس

کاری که بدان ضعیف در وجود آید بیره شمار و از در تربیت آن مقصّر است و همی که قلم از آتش
نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیّر و هیچ خدمتکار را اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرّتی و
جذب منفعتی خالی نیست چه آنچوب خشک که بخواری بر رهگذاری افتاده امکان دارد که روزی بکار
آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند تا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند

بیت

گر دسته گل نیاید از ما — هم هیزم دیگ را بشاییم

شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجّب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد
خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش
که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر بلندی کشد

بیت

آنرا که نشان عشق یار است — بر ناصیه وی آشکار است

دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر افتاده زبان
نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافّه خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود
دران تأمّل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک

اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از
خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان
باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان
زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دارد و نهال نفع رسانست لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ
آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر که را از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند
بمقدار تربیت او فایده گیرند

بیت

من هیچ خاره و خاکم و تو آفتاب و ابر　　　گلها و لالها دهم ار تربیت کنی

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار
آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان
التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه بپدر

نظم

از هنر خویش گشا سینه را　　　مایه مکن نسبت دیرینه را
زنده بمرده مشو ای ناتمام　　　زنده تو کن مرده خود را بنام

از پدر مرده ملاف ای جوان — گر سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که ازو میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون ازو منفعتی متصور میشود او را باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازار روی اعزاز با هتزاز میبرند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنر عاطل شند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر برپای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد

بیت

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — بران دیار که طوطی کم از زغن باشد

دمنه چون از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه بنیروی عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد

که ملک بریکجا قرار کرده است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب
آن را بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند
در آن میانه شنزبه بانگی صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست بشد
بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است که میشنوی و من نمیدانم که آواز
کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین باشد ما را در اینجای مقام کردن
صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین
مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را
چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد
و بهر فریادی از جای نجنبد

مصراع

تا بهر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه

و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری
نمودار باطن باشد فیل هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگل باز
ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت

که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز وی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی بهیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دستم بیرون شد و از این صورت بی معنی بهیچ فایده هم نرسید

نظم

دل در فغانست دایم ولی | چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
کرت دانشی هست معنی طلب | بصورت مشو غره کان هیچ نیست

وانمیل بدان آورده ام تا ملک را از هیبت و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست نهد

که اگر نیک درنگرد از ان آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان

حال و حقیقت کار او ملک را معلوم کردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب

آن روانه شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود

گفت عظیم خطایی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در

افشای اسرار خود و برده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در

میان ننهد اول هر که بر درگاه او بجرم و جنایت جفا و ملالی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده

دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سیوم آنکه از

عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجای

ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد

ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد

هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم

آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همدستان

شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و

نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گردانند ملوک را تا این دو طایفه سر خود در میان ننهند

واصل اینست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وقوف

سر خود نکرده اند

بیت

زار لکشای بهر کس که درین مرکز خاک
سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از

روش خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه

من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد در بعضی خیانتی اندیشد و فتنه

انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمتش او رغبت نموده بر آنچه وقوف باشد

از اسرار من او را واقف گرداند و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چرا مضمون

کلام الحزم سوء الظن را کار نبستم و از فحوای بیت حکیم
احتیاط بدگمانی است

بیت

بد نفس مباش بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم اگر اتفاقی بدین رسالت مرتب کرده من سزاوار صد چندانم درین فکرت با ضطراب تمام

برمیخاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی پیش باز
و بر جای قرار گرفت امّا چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت

نظم

تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد
آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریار جهاندار انکه آوازاو بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده
و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همّت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوّت او چیست دمنه
گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوّت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را
مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد
که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند امّا درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان با خصم را گفته
خود نیابند اظهار قوّت و شوکت از ایشان بظهور نرسد

بیت

باز از پی صعوه کی نماید آهنگ
شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ

دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او انقدار حساب نگیرد که من بغور آن
نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف

اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط طاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری
افکند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه بنزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی
تأمل و تردد سخن در پیوست

مصراع

نخستین بار گفتش کز کجایی

و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چون بود شتربه صورت
حال براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانروای
این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزدیک او برم و برآن منوال مثال داده که اگر مسارعت
نمایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا
باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو
بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او در آمدن
آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی
گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن
چه بود گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که همینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام نصیبی

تا هم بابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشوده‌ایم و مائدهٔ پرفایده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده

نظم

درین مملکت گر بگردی بسی　　ز ما در شکایت نه بینی کسی

در اول بکاری که نیت کنیم　　نظر در صلاح رعیت کنیم

کاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده که خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را از سر تقرّب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی به تفحّص حال و تحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت

نظم

نکو سیرتش دیده و روشن قیاس　　سخن سنج و مقدار مردم شناس

جهان دیده و دانش آموخته　　سفر کرده و صحبت اندوخته

شیر پس از تأمّل و مشاورت و تفکّر و استخارت کاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت مهرش

او در قبول و اقبال شیر تقصیر و در حسد وی در حلم گذاری و فرمانفرمایی رفیع تر میشد تا از جمله ارکان

دولت و اعیان حضرت درگذشت و دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در

انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال درگذرانیده نه سخن او را وقعی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید

دست حسد سرمه نفرت در دیده دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت در زاویه دماغش افکند

بیت

حسد هر جا که آتش برفروزد　　　هم از اول حسود ازا بسوزد

خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت

نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت

شیر مقصور گردانیده ام و گاو را بخدمت او آورده تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان

درگذشت و من از محل و درجه خود بیفتاده ام کلیله جواب داد

مصرع

جان من خود کرده خود کرده را تدبیر چیست

و این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد

که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و خلعتی گرانمایه داده بود زردی بر آن حال اطلاع یافته طمع دربست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او را اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و در آن محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر انها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد از اینصورت تجربهٔ بکر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریبست او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای اقرار بکشود و در گوشهٔ از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهة فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمه جانش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر

آتش غیرت بسوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینه هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش شکر
شکن کام دل را چون شکر حلاوت بخشیدی

مثنوی

خرامنده ماهی چو سرو بلند	مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
ز سیمین زنخ گوی انگیخته	بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی	زده طوق برده ز خورشید گوی

با جوانی زیبا روی مشکین موی دلجوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان که ترکان ختای از
از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان همه قندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل
عاشقان در اضطراب

بیت

روی چگونه روی روی چو آفتابی	زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی

دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری
در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال
آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب به چشمه زلال او رسیدندی

بیت

غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد   نگذارم که در آیی بخیال دگران

زن بدکار از معامله کنیزک به تنگ آمده بود و از قصور و خلل طاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته
بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد
بخانه او آمده بود سر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و ستمهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه
بیارامید قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یکسر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در
سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و
بقوت بخار که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد

مصراع

هم در سر آن روی که در سر داری

زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد
تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته بسجاده طاعت و پیش محراب افق یکسر آمد و مضمون
این آیت عالی آیت یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّورِ بر عالمیان روشن شد
(بیرون می آرد ایشان را از تاریکی بسوی روشنایی)

بیت

یافت صفا کسب آیینه زنگ　　رفت برون آینه چین ز زنگ

زاهد خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نموده و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی

بیت

بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن　　خوبرویی کاینچنین باشد بلای جان بود

و دلالهٔ میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را نمودار موم کداخته ساختی

نظم

فریب انگیزی از مکاریی گفت　　که کردی پشه و سیمرغ را جفت

بلورین سبحه بر کار کرده　　بجای ریسمان زنار کرده

لبش در ورد و در دش سحر و نیرنگ　　برون ساده لباس و زدرون رنگ

زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی خوف مگس است و صحبت بی هایهوی شحنه و عسس

مصراع

برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو

معشوق او شبانگاه درخانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که یک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان
رسید و آمد و او را بر در خانه دید حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در تهمت زن و معشوقش شکی
در دلش افتاده در محل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را
زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زن
در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من
شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوانرا
چندان منتظر چرا امیدواری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار

بیت

یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است   گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

زن کفشگر او را بآواز حزین بنزدیک خود خواند و گفت

نظم

آسوده دلا حال دل زار چه دانی   خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی　　　　در دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان ناله زار من میشنو و حال زار من معلوم میکن این شوهر نامهربان بی رحم مگر او را برین درد دید بود که دیوانه وار بخانه درآمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زود در مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و برودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشته جنگ شوهر و زن بچنگ افتاده در این اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد و بر آنحال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر گرده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه کشید و با خود گفت عجب حالتست

مصراع

عشرت دگری کرده و محنت دگری دید

چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته

او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد

مصراع

از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست

زاهد این همه صورتها میدید و میشنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می‌آمد حیرتش بر حیرت می‌افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بکرد و خدا برداشت و گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و تهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمالست بمن باز ده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می‌شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روایی نیابد

بیت

کرامت آن است که کاری ز غیب بگشاید
زبان پاک و دل پاک هردو میباید

ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت رسوایی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخت پیش آمد زن را سلامت دید و بینی

بینی بر جا یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال به خود اعتراف نموده بعذر
خواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از
وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن
خود را نیازارد و بقیت العمر از فرمان این زن مستوره باصلاحیت که البته دعای او را اجابتی هست
بیرون نرود و از آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شد که
چه حیلت اندیشد و این صورت را به چه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه
عذر آرد و سؤال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمد و زن را آواز
داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست
افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد و حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره دنبال
زن انداخت و سخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و آواز برکشید که بینی ببرید حجام متحیر شد
و اقربا و همسایگان درآمده زن را با جامه خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند
و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از
پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد

بیت

برافراخت رایت سپه دار شرق   شه غرب در بحر خون گشت غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ
محبتی که میان وی و قاضی بوده بمجلس حاضر شده رسم پرسش بجا می آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ
مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت
چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ
(و زخمها را عوض است)
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درینکار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست
بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی
زن حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد
که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بزبانات دزد فریفته نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر
روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر
زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری
ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید
کاشت

بیت

چنین گفت دانای آموزگار — مکن بد که بد بینی از روزگار

و اینمعنی بدان آوردم تا بدانکه راه این محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده

مصرع

آخر زکه نالیم که از ماست که برماست

دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو در تدبیر خلاص من چه میگوئی و حیله

گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول با رابا تو درین شیوه موافق نبوده ام

و در قبول تو بار تکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف میابم و مدخل کردن خود را

هیچ وجهی نمی بینیم بکر هم خود در باره خود فکری اندیشی که گفته اند

مصراع

هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را

ازین پایه براندازم بلکه از نیولابت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت بخصت نمی یابم

و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نو نمیجویم و زیادت

از آنچه خدمت است داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذورند
اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده
باشد سیوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود
پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم
و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین
سرمنزل رخت بربندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت
چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت شنیده ام دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت
کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون
برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی

بیت

گهی کو پنجه بر مرغان گشودی — اگر پنجاه بودی در ربودی

و هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز آیند آن باشه از کمینگاه

بیرون

پرون جسته بچه ایشانرا در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکانرا بحکم حبّ الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بوده و از پیداد باشه چنانچه امکان بودن نیز متعسّر

مصراع

نی روی سفر کردن و نی رای اقامت

نوبتی بچگان ایشان قوّت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خویش بر آمده از اطهار ایشان در پرواز خرّمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آنحال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر

بیت

از ما مپرس کاتش دل تا چه غایتست از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست امّا مسبب الاسباب هر دردیرا دوایی معیّن کرده و هر رنجی را شفایی فرستاده یکن که اگر در دفع این غایله سعی بجای آرید و در حلّ این عقده قدمی بر دارید هم این بلاز

سه ما منع کرده و هم این بار از دل شما بر خیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد

حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جویی پرواز کرد چون قدری راه بپرید در اندیشه آن افتاد

که آیا بکجا روم و درد دل خود را با که گویم

بیت

بدرد دل گرفتارم و دوای دل نمیدانم　　دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم

آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد

دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود گنجشک را چشم

بر وی افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت عَلَی الْخَبِیرِ سَقَطْتَ بیا تا

بر مرد خبر دهنده افتادی یعنی از کسیکه آگاهست استفسار نمودی یعنی ترا همینجا باید خبر دهد

درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس

بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب

پروری شرایط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است

چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست بازنمای تا در تدارک

آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره

گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد

بیت

با هر کسی که شرح دهم داستان خویش | صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو مندفع کردانم و امشب چنان بسازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشانده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم کنجشک نشان منزل خود بر وجهی که سمندر راه در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روبآشیانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی کنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بوده و در خواب شده سمندران انچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی وزیده شعله مهر در آشیانه آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند

بیت

ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت | چو زد شعله اول هم او را بسوخت

و اینمثل برای آن زده م تا بدانیکه هر کس که در دفع دشمن کوشد با انکه او خورد و ضعیف و خصم او بزرگ

و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر اورا از میان دیگران اختصاص داده است و لوای

دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و

پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب خللی او را خوار نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث

گردد از نظر نیندازند

بیت

چو برآب فرو می نبرد حکمت چیست　　　شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا

داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین

صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز میتواند بود و اول

حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن دوم فتنه و آن

چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود

سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و

لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق

و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن

ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سد قهر باید بست در لطف گشاید

بیت

جنگ و صلح بمحل ناید بکار   جای گل گل باش و جای خار خار

کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین شر نشسته و میخواهی که از تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بد و باز گردد

بیت

هر که بدی کرد بجز بد ندید   آفت آن زود بوی در رسید

و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه و داد گر فرمود دمنه گفت چگونه بود حکایت آن

حکایت

کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده

بیت

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ... ز تلخیش روی جهانی ترش

مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشهٔ بساحت سرای فقیری نرسد

بیت

فراخی در آن مرز و کشور مخواه ... که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیر از بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد

بیت

ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ... بشارتی بدل و مژدهٔ بجان آمد

القصه من معدلتش بجائی رسید که برّه از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند

بیت

چنان کرد بنیاد انصاف محکم　　　　که کوکرد را پاسبان گشت آتش

یا از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت
مروت و فا استفسار نمود شاه فرمود که من بشکار رفته بودم هر طرف میتاختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی
دوید و بدندان استخوان پایش درهم خایید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ
باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای سگ از آن بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد
بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت
و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید

نظم

نیک دریاب و بد مکن زنهار　　　　که بد و نیک بازخواهی دید
میل نیکی اگر کنی همه جا　　　　خویش را سرفراز خواهی دید
در طریق بدی روی خود را　　　　پایمال نیاز خواهی دید

و انمثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مباد اگر شامت آن در تو رسد
و معنی مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ فَقَدْ وَقَعَ فِيهِ جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی
کسیکه کنند چاه را برای برادر خود پس تحقیق افتاد در آن

و چه ممکن که خود داعی و دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در
صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بازارنده او رسد بران چه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل چنین لایق کار تو را نیاید اما چگونه در هلاک او سعی کنی و او را قوت از قوت
تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب
آنست که بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده
است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که زاغی در کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری
بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ
بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ در مقام
شکایت آن حال باشغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم
جان ستان باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی
کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار تیز خواهم چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من

تواند کرد و فرزند که نور دیدهٔ من است از شرّ آن تیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب
منحرفست چه خردمند از قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بلند بگذر چون
ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت

شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمّات روی دل بصید ماهی آورده بقدر
حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوّت
بدنی روی باختلال نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت

بیت

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند — که گرد شان بهوای دیار ما نرسید

افسوس که عمر عزیز بیازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد
ذخیره ننهادم و امروز قوّتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق
بگسترم

مصرع

شاید که بدین بهانه روزی گذرد

پس چون اندوهگنان و آوه زنان و ناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح

مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو

میدانی که ماده معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت

لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن نقصانی زیاده نمی افتاد و اوقات من بدین پیرایه قناعت و خرسندی

آراسته بود و امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و می گفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد

یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال بدین منوال

باشد مرا از زندگانی شیرین بریده باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر شنید بر فور بازگشت و پیش

ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ

روی بماهی خوار نهادند و گفتند چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده

بیت

چندانکه بپای وهم در می نگریم ‖ در کار صفت رنج بسر گشته تریم

ما با تو مشورت کنیم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که
(مشورت خواسته شده امانت داشته شده است)

شرط نصیحت نگذارد خاصه در کاری که نفع آن مرد عاید باشد و تو خود میگویی که بقای ذات تو بما

باز بسته است و ثبات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود

این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله
بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن
عکس صور بر آئینه گیتی‌نمای سبقت میگیرد دانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان
دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیده‌ام هیچ صیادی
بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده.

بیت

آبگیری بسان دریائیست — لیک دریای بی سر و پائیست

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی‌خوار جواب داد مرا آنچه از قدرت و قوت است از شما دریغ
ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان الحاح نمودند
و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی
چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی
و بر یکدیگر پیش‌دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و زمان بهزار دیده بر حال
زار ایشان میگریست و هرآینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر سخن بدگوهر اعتماد دارد سزای او اینست

چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را
از آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلّی‌تر از وی نیست اولی آنکه او را بیاران نیز در رسانم
پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهی
دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش
فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ
روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیّت مطعون نگردد

قطعه

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر | بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری
که گر مراد بدست آیدت بکام رسی | وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری

پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود
باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر
خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیّت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران
جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه
شمردند

دمی حیات پس از مردن چنین دشمن   گمان برم که ز صد ساله زندگانی به

بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن   دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خوانی به

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال کید او بغض ولا یحیق المکر السیّئ الا باهله (واحاطه نمیکند مکر بد مگر باهل مکر) هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی مینمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد

بیت

مرا که میکده ارشاد میکنی ساقی   خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی می پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد و زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا درربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی

زاغ آمده بود فی الحال سر مار فرو کوفتند و زاغ باز رست

مصرع

خصم از میان برفت و سرشاخ از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و مکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شتابکنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرایی بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آن را غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت

بیت

بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری　　مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری

خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نمود و روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش

جوع امیر سباع در التهاب است و نفس امّاره بواسطه طلب غذا در اضطراب و من با این جثه ضعیف
و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی
روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم
که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم
رنجه فرماید من او را بحیله که توانم مقیّد در آرم و امیر بدو ناشتایی بشکند اگر خورسندی حاصل شود
فبها والّا من خود اسیر و مقیّدم

مصرع

دیگرانرا در کمند آور که ما خود بنده ایم

گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی
شیطانرا درس گفتی و به نیرنگ سازی نقشبازی وهم و خیال را سبق دادی

نظم

روبهکی جست و دغا پیشه بود — یا نه که متعاجی آن بیشه بود
لعبت بازی گر صحرا و ده — دزد دکان برده بیاری فره
هم ده و صحرا بفغان بود ازو — هم سگ ده نعره زنان بود ازو

در که حسن تو شده از دیده کم　　صحن فلک رفته بجاروب دم

خرگوش با او منازعتی از قدیم داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را در سوراخ گذاشته بخانه روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت

بیت

خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین　　بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات بیباشم و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم میمانم درین ولا عزیزی که در مصر کرامت بپادشاهی سرافراز است و در عرصه ولایت پیری مریدنواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی آنجناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر مستوان نمود

بیت

یا از زین در باز کرد و چون بلای ناگهان　　یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب

روباه از صحبت این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان بر رسم و طور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم

مصراع

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال حال و انفاس باکمال ایشان استفاده نماییم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمایی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم که اَلضَّیفُ اِذا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزقِه (مهمان هرگاه می آید می آید برزق خود) و بزرگان گفته اند

قطعه

هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد — گر ز خوان تست یا نی گر ز خوان خویشتن

پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه — میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروب کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی

شرف ملازمت گرگ فی الحال دریافته روباه در او دم تصور کرد که گوشتش از خرگوش بهتر هم که لایق حال تواند بود

خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی

دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا

با گرگ در میان نهاد و بعد از فریفته شدن روباه مژده کامل داد و باز تجدید کرد که لِکُلِّ جَدِیدٍ لَذَّةٌ تعریف

مر هر چیز نو را لذتی است

لحم و شحم و نرمی و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان

خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکوخدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دور

بینی پیش ازین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده

و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون

توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی

زایل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول

ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدند قدم بر سر

خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش

است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با دم

دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو

میگویی اما کاو بجود مغرورست و از دشمنی من غافل او از غفلت از پای در توانم افگند چه سهم غدری که از

کمین دوستی گشاید جای گیر تر آید و مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او

غافل بود با وجود حشمت و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بود داستان

حکایت

دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش

دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن بستان کاین

نه فلک سرگردان

نظم

روان آب در سبزه آنجا زرد | چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده بر اطراف جوی | صبا عطر بیز و هوا مشکبوی

و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت

روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک

بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر

رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توئیم تو هر روز پس از رنج فراوان

و مشقّت بیابان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو نیز در جستجوی ما
بتکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض
ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری
در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدی
او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر انحال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف
تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین
باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت
آمده از خشم و جوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده

بیت

شور شکم دمبدم تافتن　　　مصیبت بود روز نایافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دُم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را از روی دل میطلبد آهسته پیش آمد
و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت
من فرستاده بودند و بقضا اتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و او را بستد

چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ ایشانست بسخن من التفات ننمود و گفت این شکار

گاه من است و صید آن بمن میرسد

مصراع

نشنیدهٔ مگر تو که هر شیر و بیشه

ای ملک چندان لاف وگزاف درمیان آورده قوّت و شوکت خود شرح داد که من بیطاقت

شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت

درحرکت آمده گفت

نظم

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | بشیران در آموزم آداب حرب
کدامین هژبر این دلیری کند | که سرپنجه بر صید من افکند

پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل از و بستانم و انتقام خود ازو حاصل کنم خرگوش

گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاشکه سرا و را آنجا در دان

صحرا ساختمی

بیت

اما ز خدا امید دارم کورا در چنگ تو بینم مراد دل خویش

این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چینی صورتها را درست نمودی و بخط صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران ازبر شمردی

بیت

در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحه ضمیر منیرش نخواندی

گفت ای ملک خصم ما بکار درین چاهست و من از مهابت وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که ظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بر باد داده روح بسپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت می چریدند و این بیت تکرار میکردند

بیت

گلی بهشت آب زپی بد سگال بود خوشتر از عمر صد ماه و سال

و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت

اگر کار را تدارک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر همه
شیر هلاک او دست دهد بهانه که اگر این کار نکردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم
خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت کرده بگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت
یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست
تا ترا ندیده ام خیر است گفت ان شاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است
گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقتست زود تر باز نمای
که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید

بیت

مکن تاخیر و سر کار پیش آر   که در تاخیر آفاتست بسیار

دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام
و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال
گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهیست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست
سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانیکه ما از
ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیشه ... بنفسه خود

تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار. دمنه گفت من نیز رخصت جرأت
بدان یافته ام که بر عقل و دانش پاک و ثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت
و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد
سخن را نشناسد

بیت

بحمد الله که ذهن شه محکیست. که قلب و خالص ما را شناسد

شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت
محمول می افتد و ریبت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر
ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است
باید که در ادای حق نعمت بر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه پنهان
یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد
شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا
بگوی که چه حادثه شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن تخیل تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با فسون
و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بر گشاد و گفت

بیت

که شاها خرد رهنمون تو باد ‌‌‌‌‌‌‌‌ ظفر یار و دشمن زبون تو باد

شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان درمیان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه زور و قوّت و رای و کیاست او بدانسته‌ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده‌ام

بیت

نه آن بود آنکه ما را در گمان بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ خیالی داشتیم و نی چنان بود

و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدّار آنهمه افراط نموده و در حکمرانی و فرمانروایی او را ثانی اثنین گردانیده و در مقابل آن نعمت اینصورت ازو در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زده و هر آینه بحکم اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغیٰ اَنْ رَاٰهُ اسْتَغْنیٰ کسی که دست خود را
تحقیق انسان هر آینه از حد میگذرد اینکه دید خود را بی نیاز
در امر و نهی مطلق ببیند و زمام حلّ و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد

نظم

کسی را که گیتی ز چاه مغول ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر آرد رساند باوج قبول

عجب گر نه دعوی شاهی کند — سر سرکشان در کمند افکند

شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگویی و حقیقت اینحال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر اینکار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار او باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

قطعه

مخالف تو یکی مور بود و مار شد — برآور از سر آن مور مار گشته دمار

مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متحیر حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم دو نوع باشد اول آنکه پیش از نزول حادثه آنچه لایق

از آن شناخته باشد و آنچه دیگران در تدارک آن کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر آن اندیشیده

در اوایل کار . .

مصراع

اول الفکر آخر العمل

و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتاده در ساحل خلاص تواند رسید و او را حازم توان گفت و دوم

آنکه چون بلا بدو رسد دل بر جای داشته چون شتاب نکند آنچه راه نجات باشد بدان راه صواب و وجه

تدبیر پوشیده نخواهد ماند و اینکه در پی چاره شوند و مناسب حال این کس که وی عاقل کامل است و دیگر

نیم عاقل است و هم جاهل غافل حکایت آن سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شرح سرگذشت ایشان چه

منوال بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذریان مخفی و مستور آبش چون عیش

صوفیان صافی و مشاهده‌اش طالبان چشمه حیات را کافی و این نهر بر آب روان اتصال داشت

در وی سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی

آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی حازم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان

از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته

نظم

چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار

ز باد سحر گل دهن کرده باز
چو معشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر بگاهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد

نظم

خردمند دانا کسی را شناس
که محکم نهد کار خود را اساس

کسی را که حزمش نباشد درست
بنای مهمش بود سخت سست

پس بسبک روی بکار آورده وبی آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که آب روان متصل بود
بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که
به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون آنحال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورده
گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا
غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی

بیت

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا
فایده بیشتر ندهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش
بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب
شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را بحیله در جوی
آب افکنده جان بسلامت برد

بیت

بمیر ای دوست گر خواهی رهایی   که بی مردن نیابی آشنایی

و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و تند
بپای گریزان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفته شد و ملک را از برای
این مثل معلوم شود که در کار شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت
در جان آن خاکسار باید زد و دشمن را پیش از آنکه پای وقار بردارد و دود از خانمان او بآسمان باید رسانید

بیت

چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر

شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما محال بزرگ است که بر خیانتی ندانسته و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله
نباید کرد چه من با وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری بجای نیاورده‌ام و نعمت همچنین تا
اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید

بیت

هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود

لئیم را تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه‌ای که امیدوار است نرسیده و اما چون مقصودش حاصل آمد
تمنای دیگر مرتبه‌ها که شایستگی آن ندارد در خاطر خیالش بهم رسد و بزرگان فرموده‌اند که بنای خدمت سفله
و ناقص بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از خوف ایمن گردد سر چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون

بحصول آمال مستغنی نشود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد و شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک تواکرد که اگر کفران نعمت ایشان ظاهر نکردد و منه کفت ایشانرا از عواطف خود چنان محروم نباید کردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر برزند بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشانرا بخود مشتغل گردانند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتکارانرا دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد

بیت

ای دوست چنان مکن که نومید شوم　　نومید دلیر باشد و چیره زبان

شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آینه حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفی است و صفحه دلش از رقم انخیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشد

بیت

چو دل بدوستیش خویش را علم نتاند	چرا بدشمنی من علم برافرازد

دمنه گفت ملک را بباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل اناء یترشح بما فیه
هر ظرف می چکد بآنچه که در وی است

مصراع

از کوزه همان برون تراود که در اوست

و مگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی

بیت

روز تا شب معاشر و همدم	شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو بمرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از بساط طرب برچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن برین

مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور برآب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن

بیت

تو مهروی و من خسته بار میانم　　عجب که بی تو بمانم عجب بی‌تو مانم

کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی‌کاهشی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته

سفینه را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بهواداری یاری بدست آوردن و به آسانی از دست دادن

بیت

ای دوست برو بهرچه داری　　یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سفینه‌وار بر آب افکند و روانشد و در اثنای شناوری آوازی بگوش

کشف رسید و گاه گاه از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که می‌شنوم و

آن چه عملیست که تو بدان اشتغال مینمایی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو

آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی‌مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده‌ام و

بدستیاری کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را فرو می‌نهی

باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش ترا در خراش

پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود

بیت

هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار
غالب آنست که دست و دل خود ریش کند

عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینهٔ دشمن

بیت

هر کرا عادت ذمیم بود
بی ارادت ازو شود صادر
نیش بر سنگ میزند عقرب
گر چه بروی نمی شود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادنست و سررشتهٔ کار خود گم کردن

بیت

با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست

سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نسب نیست امید را در وی هیچ نصیب نیست چه حرامست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند تا کرده بجای جمعی که با او نیکویی کرده باشند

قطعه

بد اصل را چگونه توانگر دهی تربیت | کس در درون خانه چرا مار پرورد
حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر | گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد

و با ایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی از
ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان را
درشت و بیمحابا گوید التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی
نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد
هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد

بیت

ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک | صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک خوار
دارد و هر گاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شده
دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آنحال بهر یک از ایشان کند

رباعی

فکری که بکار خود ترا باید کرد　　هر چه بدیگری رها باید کرد

وانکه بدین نوع خطائی کردی　　در کردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شتربه بر تقدیریکه دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او جای گیرد

بیت

مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال　　کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زند

و اگر شتربه بآفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ناصیهٔ چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

نظم

تهی دست گر مایه داری کند　　چو لنگیست کو راهواری کند

من آن صید را کرده ام شیر بند | منش باز در گردن آرم کمند

دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ منست یا من بر وی غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بود کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرق و مکر دستان و غدر نقشها برانگیزد و از آن میترسم که چون وحوش را بمخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او در موافقت بنشیند ولیکن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم اما اینصورت در نگیرد که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت او را برافراشته و در مجالس و محافل او را ستایشها گفته و ذکر خیر و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن ادا کنم به مناقضت قول و رکاکت رای منسوب کردم و سخن من در دلها مرود و عهد من در خاطرها بیقدر شود

بیت

هر سری را که خود برافرازی | تا توانی زپا نینداز

دمنه گفت رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری

نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان

درچینند و پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان آدمی

مصاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا

نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و مدد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از

مضرت او خلاص نتوان یافت

بیت

زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد　　　گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر

دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالاتست

همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا

بهر کجا خواهد برود دمنه بترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در عالم براءت ذمت خود بر شیر روشن سازد

و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای پادشاه این نه باب حزم و دور است و تا

که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه امکان خارج

بیت

سخن تا نگفتی توانیش گفت — ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این نشست و در امثال آمده
که هر چه بزبان آمد بزبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و
سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا درج گویائی بمسمار زبان دوخته بسته باشد و مهر سکوت بر
سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمره امن و راحت
بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آمد نتوان دید که از آنچه گل از نسیم سبب
تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته
بیک نکته دلپذیر بسی عقده های مشکل گشاده است و سخنان سست انگیز بیک اشارت بسی گردن گوینده
را به بندهای گران بسته

قطعه

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی — بضاعتی است که هم سود و هم زیان آرد
نشان که داد که تا گفته نکته کس را — بدرد دل نکند آواره یا بجان آرد
ولی بس است که گوینده زگفتن غلطها — دهد بباد همانا سری که بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بسمع شریف رسد و صورت حال خود بشناسد و نصیحت خویش بمنتها بیند یکی کم نگاه

درآید و جنگ آغاز و با فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند

و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست نهانی تدارک

نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی‌وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان

سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بسبکباری از طریق مروت و منهاج

دیانت یکسو شدن

قطعه

نباشد پسندیده شرع و عقل | که بی‌بینه شاه فرمان دهد
که همچون مضای قضا حکم او | گهی جان ستاند گهی جان دهد

دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک

باید که بنظر تفرس در روی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا و زشتی نقش در صورت ناخوش

واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس

احتیاط نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را در آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین

علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد

یافت و دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را

به پیوند و از طرف وی نیز شعلهٔ آفت دی بر افروزد

بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد بشتربه را به بینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او خبری معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زدهٔ و مصیبت رسیدهٔ نزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای

مصراع

یاد می دارید از ما تا نمی آید یاد

روزهاست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را بار زهار نهال ملاطفت و مصاحبت گلشن نگردانیده

بیت

بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو شواند که یک نفس نکند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همه با خیال

جمال دلگشای صحبت داشته‌ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته

بیت

از دل سوی جان دریچها ساخته‌ام   پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام

و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال
بوده و خواهد بود کاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و او
فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد
و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چه به از گوشهٔ کاشانه اختیار کند و در خلوت بر روی آشنا
و بیگانه در نه بندد

رباعی

از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز   برخیز و بهر جا که توانی بگریز
در پای گریختن ز [illegible]   بستی زن و در دامن خلوت آویز

کاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر بازنمای و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو
عام‌تر و فایدهٔ کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت
و متابعت هوای محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع به لئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت

ملازمت سلطان فی الوقت هیچ کس را از تجارت دریا بسر حد نشده است و بیمال نشده و پیشتر

اهل دریا تجربه کرده‌اند و کسی در پی موافقت قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد هیچ وقت بازرگان نشنیده که

با انواع نعمت‌ها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و ایشان اختلاط نورزد که عاقبت‌الامر پشیمان نشود بر دریا و کسی

مردم دون و سفها توقع نکند که خوار و بی‌عزت نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که

سلامت از آن ورطه خونخوار بیرون آمد

نظم

صحبت شاه از روی قیاس — همچو دریای بی‌کرانه شناس

همچنین بحر پر ز خوف و خطر — هر که نزدیک‌تر پریشان‌تر

و در همین باب گفته‌اند

بیت

به دریا در منافع بیشمار است — وگر خواهی سلامت بر کنار است

شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن می‌نماید که اندیشه‌ای [illegible]

توقف [illegible] شده [illegible] گفت این سخن [illegible]

[illegible]

برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که

در اوّل بسته‌ایم اکنون در رعایت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هرچه حادث شده باشد از

نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتربه برخود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق

زودترم از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت

از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه شده و برین درگاه بدو هیچ احتیاجی

نیست و عدم و وجود او علی السویه است و وحوش را گوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر روز را به خاصه و شیلان طعام

از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او شناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده

حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجبست

بادا رسانم

بیت

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

حالا صلاح وقت در آن می‌بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره‌سازی و تهمّم پردازی

آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه

شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال

انکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثابت من از جادهٔ نیکوخدمتی منحرف نبوده بسخن تو بر گمان صدق و مظنهٔ
خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته‌اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده
و در خدمت او طایفهٔ نابکارند همه در سخن‌چینی استادی ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر
و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن باب
در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید
آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قصهٔ بط و خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی است
کافی و بدین صورت اشارتی است وافی دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

شنیده‌ام که بطی در آب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد و هیچ نیافت چند بار
بر همین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ آب
و محصول مفلسان کج‌اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی طمع
خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنایی ماه است قصد آن نکردی
و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی

مصراع

مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّت بِهِ النَّدامَة

کسیکه تجربه کرد تجربه کرده شده را در می آید باو پشیمانی

و مدره این تجربه آن باید که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَن سَمِعَ یَخِلُ در دل وی گرانی پدید آمده و آنرا باور داشته موجب همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی

مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر | گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

هر دو گون زنبور خوردند از محل | زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زین یکی شد خون ز دیگر مشک ناب

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را مرتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضه تلف و تاراج سازند

نظم

شاه هرمز ندید و بی سخنی صلتی داد | شاه یزدم بدید و مدح شنید هیچ نداد

کار شاهان اینچنین باشد ای خواجه مگیر | داور روزی رسان ایشان بس و مستغنی

شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر من رسانیدی بعلتی است هیچ دستاویزی پای قرار

جادهٔ استقامت نتواند نمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد بامتر ضا و

معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست

تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و

فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر

او جایی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در تربیت و تمشیت مهمات گاهگاه بجهت صلاح وقت نه

بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت

شمرده و هیچ یک از آنها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با آنهمه جانب شکوه و هیبت

او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه

گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد

بیت

دارو سبب درد شد اینجا چه امیدست　　　زایل شدن عارضه و صحت بیمار

و اگر اینهم نیست محتمل است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد

که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان

وخوش آمدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند و از اینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه

خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است

و از تقرب ملوک ایمن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان

بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاه را بآتش تشبیه

کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی بشعله سیاست نیز خرمن

سوابق حقوق خدمتکاران میسوزد و خردمند کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر است او بیشتر [illegible] که

از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر بود تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و

فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان

روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظره ایست که باز

با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شتربه گفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی [illegible]

بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسنَ

تحقیق نیک

اَلعَهدِ مِنَ الاِیمَانِ دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی

عهد از ایمان است

صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد

بیت

سگ که وفای بر آید بیش
بهتر از آنکس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان درباره تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از ان مدد می باید جهت تو مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی

بیت

حق نمکی نمی شناسی
ور منعم خویش میهراسی

و من با آنکه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم

بیت

مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند　　باز شادان بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت است میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده
ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی
و اگر من بام ببام میگریزم تو گوی بلکه میل گریختن و انتقال برای آن آورده ام تا بدانی که آنجماعت که صحبت
ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه از سیاست ایشان دیده نه از فرار خبری دارد
و نه از آرام اثری

بیت

نزدیکان را بیش بود حیرانی　　کایشان دانند سیاست سلطانی

دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت و کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر
بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که
هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیزتک راهروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار
بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن
جمال بال و پر کنده و سرشار

قطعه

وبال بر

وبال من آمد همه دانشش من چو روباه را موی و طاوس را پر

هنر عیب من شد و لرزه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر

و هر آینه چون بی‌هنران از هنرمندان بیشتراند و میان ایشان خصومت ذاتی قایم بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ سعادت است مادهٔ شقاوت و مدد نکبت گردانند

بیت

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر

و بزرگی درین باب فرموده است

بیت

گر هنری سر ز میان بر زند بی‌هنری دست بدو در زند

کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزیان آورند

و هم در صفت بی‌انصافی عیب‌جویان گفته‌اند

نظم

دیده انصاف چو بینا بود — در شمر و گرچه که مینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار — کار خسان نیست بجز خار خار

وانکه ندارد دل رحمت پذیر — همت پشمینه بود بر حریر

دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر آن کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرتی از آن بخیره وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن نه و متعذر نخواهد بود

مصراع

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود

دمنه گفت مرد خردمند در همه حال بباید که فکر دور اندیش را پیش رو کار خود سازد و هیچ کسی بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله از آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهایی متصور نیست

بیت

هر آتش که دست قضا بر فروخت — همه فکر و تدبیر ما را بسوخت

و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمهل غفلت دیده بصیرت بینایان را
تیره و خیره کرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر
هرگاه می آید تقدیر الهی کور می شود چشم

بیت

بوقت نفاذ قضا و قدر — همه زیرکان کور گردند و کر

و مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه
بوده است آن

حکایت

شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را
معطر ساختی

نظم

گلستانی چو گلزار جوانی — گلش سیراب از آب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز — نسیم عطر بیزش راحت آمیز

و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره شادمانی صباح

بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشاشتی و بغبار

باآن گل رعنا عشقبازی آغاز نموده گفتی

بیت

گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز
بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد

باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید و پیراره

بلبل بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت

بیت

بلبل که بگل در نگرد مست شود
سر رشتهٔ اختیارش از دست شود

باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک کرده دامن دلش

بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر هم بخیال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل

مصراع

داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

روز سیوم باز بحرکت منقار بلبل

مصراع

گل بتاراج رفت و خار بماند

خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانه حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مایل شدهٔ اگر باین صورت بجهه استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت

بیت

تا کی آزاری مرا یارب تمنائی ای رقیب   تا کی پوشی رخش یارب بزلفهای نقاب

هیچ میدانیکه با روزگار من چه کردهٔ و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردهٔ سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم ماندهٔ و از تفرج و تماشا مهجور شده و در گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم

بیت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست   که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بلبل گفت از این مقام درگذر و براندیش که من بدینمقدار جریمه که گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته ام

تو که دلی ای پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود

نظم

گنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناس

هر که نکویی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد

چون سخن بلبل دهقان کارگر آمد و بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکویی کردی هر آینه بحکم هَلْ جَزاءُ الْاِحْسانِ اِلَّا الْاِحْسانُ مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر این درخت که ایستادهٔ

(نیست جزاء احسان مگر احسان)

آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که

اِذا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ

(هرگاه نازل شود تقدیر باطل شود احتراز کردن از آن)

مصراع

با قضا کارزار نتوان کرد

چون قضای الهی شرف نزول یابد دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند

نظم

به سرپنجهٔ دست قضا بر مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ

نباشد خرد با شتاب سودمند   هر آنچه از قضا آید آنرا پسند

و اینمیل بجهت آن اراده بمن معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم

بیت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

دمنه گفت ای شتر آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکاره غداری بدعهد و مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشید و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک برونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آکنده

بیت

همه ریو و رنگست و مکر و فریب   نه صدق و نه دوستی نه صبر و شکیب

شتر گفت طعمه نوشش گرچه خوش بود و اطعمه الوانش هرچند خوش مزه است و مذاقی در عقب دارد

گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم

بیت

ای دل از مژده وصل چشیدی تلخند — اکنون الم فراق میباید دید

بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طامع است و من طعمه او را میشایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افکند

بیت

من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا — آنکه از دور ش همی بینیم بس باشد مرا

امّا تقدیر الهی و دمدمه نوای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاهست و حیران مهمات بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بروفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و هنوز دودی پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام

مصراع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست

و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید مثابه کسی است که بکوه الماس رسد
هر ساعت نظرش بر قطعه بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسینه بیشتر میرود و تا بجایی رسد که
مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پا بهای او را تراشیده و
خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بجراحت تمام
در آن کوه هلاک شده بحوصله مرغان مقام کرد

بیت

از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب

دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلایی که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود

بیت

بگذر ز طمع که آفت جان و دل است طامع همه جا و نزد همه منفعلست

گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای
گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره از مسند دولت در
ورطه نکبت افتاده و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد طمع گوشت روباه نموده
سر پنجه پلنگ و مار از دست داد و بر آورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت فربه و چالاک که در فضای
آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود و صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را
فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و
نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین
نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان
تا لب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلایی نیز بمشام حزم
میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان
فتنه درو متصور بوده ننموده

بیت

هر کجا خطر مشکلی باشد   جهد کن تا برون خطر باشی

و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده
باشند و بر همه تقدیر حذر اولی

قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید / که ندانی کدام باید کرد

آنکه در وی مظنّهٔ خطرست / آن به خود بر حرام باید کرد

وانکه بی خوف و بی خطر باشد / بهمانت قیام باید باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار شنید در آن حجره افکند صیّاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حجره شنید تصوّر کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأمّلی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیّاد حریص بشومی شره در دام هلاک افتاد و روباه قانع بسبب قطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزاده را بنده و بنده را سرافکنده سازد

بیت

باده از حسرت رباب کله بدست آری / بجا کپای عزیزان که درد سر باشد

شتربه گفت من غلط کردم که در اوّل ملازمت شیر اختیار نمودم ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر باد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب

روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشقبازد یا از گرد باد
قطرات باران توقع کند

قطعه

ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد | که میوه با طلبیدن ز شاخ سرو سهی
نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد | هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی

دمنه گفت از این سخن درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق
شیر را دانسته‌ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من
میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل تباهی من را روی زندگانی من بگشته فاما یل تراست
که بپای ایستاده ظالمان مکر و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکرویه قصد
کسی کنند به همه حال ظفر یافته او را از پای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق
بر وی غالب آمده باد به مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

شنزبه گفت آورده‌اند که زاغی سیه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند
و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آنحوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف

بطلب علف می پویید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره
ندید شیر بنواخت او را استمالت داده از کارهای احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و
حرکت سؤال کرد شتر گفت

بیت

پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت

و آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود

مصراع

صلاح ما تو به میدانی از ما

شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا
مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دو چار
شده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر راجراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و
مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند
و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت
بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من

بیرون آییم و کار شما را ساخته کرده ایم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورة

در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را

بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز نقد حال

نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را

بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین همه حال مردود است و خدای و

خلق ازو ناخشنود

نظم

هر که در طرح خیانت گریست ‌ ‌ ‌ دین وی از عهد و دیانت بریست

سکه مردی ز دیانت بود ‌ ‌ ‌ قلبی مردم ز خیانت بود

زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد و شما جایی که

دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی

خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما

وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید

شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است

واز وی در مصاحبت نفعی متصور نه بجاله الوقت را صید نیست در دست آمده و شکار نیست بدام افتاده

شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که بجز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق

رفق و فتوت و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند

نظم

اهل زمانه را که وفا نیست یار شان | مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان

سگ به ز کرگسان خموشی که از خسیس | بجز بر کنار سفره نباشد شکار شان

شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر زینهار دادهٔ خود قصد کردن در کدام ملت روا

بیت

هر شاخ پایدار که از تست سربلند | مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست

زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای

قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت

او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد

از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند

و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه بر شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر

آنست که همه نزد شتر رویم و وَگرگرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه کردانیم و گوئیم که ما در پناه
دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخرّمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده
مروّت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الّا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود
و از سمت مروّت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را
باز رانیم و معترف گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک
از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آن را دفع گویند بعلتی که کشتن بر شتر مقرّر گردد پس باتّفاق
نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت
و همین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا
بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت

بیت

شها در جهان کامرانیت باد   بزم طرب شادمانیت باد

راحت ما بصحّت ذات ملک متعلّقست و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدّ رمقی
حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده
و از گوشت تو چه سیری تواند بود

مصراع

مصراع

تو کئی تا که درآئی بشماری باری

زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت

بیت

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل　　　ز پنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز
که ماه جاه آنحضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند
و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری
و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیانکار است مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده
شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت

بیت

که شاها خداوند یار تو باد　　　عدو روز هیجا شکار تو باد

من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای دهد
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام

زهر هلاهل باشد گرگ قدم بازپس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار کُلُّ طَوِیلٍ اَحْمَقُ بکشیده
هر درازقد احمق است

سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت

بیت

ای شهی که گشادست چرخ فیروزه	بر آستان تو درهای فتح و فیروزی

من برداشته این حضرت و تربیت یافته ایند ولیکن اگر لایق مطبخ ملک هستم مرا آنگه بخوان او از ایشانم بجان مضایقه نیست

بیت

بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم	ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم

دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی

بیت

هست جوانمرد دم صد هزار	کار چو با جان فتد آنجاست کار

پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا بجراحتی او را پاره پاره ساختند و امثال برای آن

آوردم تا بدانیکه مرا ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه

دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرفست تا آخر جنگ و جدال و حرب و

قتال چاره نمیدانم که هرکه برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخلست

وفیض مَنْ قُتِلَ دُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ مرا و را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر

هر کسی که قتل کرده شد سوای نفس خود پس او شهید است

و مقدر شده است باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک کردم

بیت

بنام نکو گر بمیرم رواست | مرا نام باید که تن مرگ راست

دمنه گفت خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب مسابقت روا ندارد که

اَلْبَادِی اَظْلَمُ و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای

کسیکه آغاز کند در بدی ظالم تر است

بمدارا و ملاطفت کرد مهم خصم بر آیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند

نظم

فریب خوش از خشم ناخوش به است | بر افشاندن آب بر آتش به است

مرادی که در لطف کردد تمام | چه باید سوی قهر دادن لگام

و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور ورنماند شاید که از مکر و حیلت

عاجز نماید و بعد روز رزق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن به آب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود تسلط شیر را

دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایلهٔ حرب او

غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت

از تحقیر ططیوی شیر به پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را ططیوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا

نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جایی

باید طلبید که به فراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جایی نزه و موضعی دلکش است و حالا تحویل

ازینمحل محال مینماید بیضه هم باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را

در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع کرده آنرا چه تدبیر توانکرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری

تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند

انصاف از وی بتوان ستد

بیت

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد　　من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

ماده گفت اگر چه خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را نا موافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آیی

بیت

بتاراج خود ترکتازی کنی	چو گنجشک باشی و بازی کنی

ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و جایی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت چگونه بوده است آن

حکایت

ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بنغزی و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بیگانگی انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده عمری برفاهیت بسر میبردند

بیت

خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد — خوش آن دمی که بیاران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد

مصراع

وَ اَیُّ نعیمٍ لا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ

و کدام نعمت است که مکدر نکند او را زمانه

نظم

خوشست از جام وصل دلبران می — ولی هستش خمار هجر در پی

برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان — که سنگی نایدش در زیر دندان

در آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف بر داشته عزیمت جلا را تصمیم دادند

نظم

سفر بهتر آنرا که در جای خویش — دلش از غم این و آن ابتر است

که هر چند رنج سفر بد بود — ولی از جفای وطن بهتر است

پس با دلی پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند

بیت

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد	چشم بد ایام چه گویم که چها کرد

سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد

نظم

ای بی تو حرام زندگانی	خود بی تو کدام زندگانی

هر زندگیی که بی تو باشد	مرگیست بنام زندگانی

و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود

بیت

هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور	دل از تصور دوری چو بید لرزانست

بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را با التهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برد هر آینه بضرورت ترک یار و دیار کرده کربت غربت اختیار میکنیم

بیت

بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت	کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت

سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب
ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید

بیت

تو جان منی و عزم رفتن داری — چون جان برود این تن بیجان چکند

گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم فراق تو دل را
موجب مزید ملالت و نکابت و ما بهر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار
گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز موافقت و مصاحبت تو ازدیاد
مییست لیکن رفتن ما برروی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا
و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت
گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی
از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد

بیت

در هر کاری دلی بباید نخست — ناید ز دل شکسته تدبیر درست

گفتند ای عزیز ما در مدت از تو خفتی فهم کرده‌ایم و تهتکی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی

و عهد بکنید بر آن ثبات نمایید سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال
من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم

بیت

عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز   شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که چشم بر ما
خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا
اشارت چیزی بشنوی یا حرکتی ببینی راه جواب بربندی و بنیک و بد زبان نگشایی سنگ پشت
گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

قطعه

به پیری رسیدم در اقصای یونان   بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا   اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب
برداشته او را میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار
شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان

سنگ پشت را چگونه میبرند و چون مثل این صورت در آن ایام مشاهده آن قوم نرسیده بود هر زمان عجز و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شده گفت

مصراع

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ
و نیست بر فرستاده شده بجز رسانیدن حکم
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن

قطعه

نیکخواهان دهند پند ولیک | نیکبختان شوند پند پذیر
پند من در چه نیکخواه توام | در تو بدبخت کی کند تاثیر

و فایده این مثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود گشوده

بیت

آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش | بسیار بخاید سر انگشت ندامت

طیطوی نر گفت شنیدم اینمثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس وجای نگاهدار که مردم

بد دل و ترسنده هرگز مراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد

دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند

دریا در موج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد

و باز گفت ای خاکسار من دانستم که به آب باری نتوانکرد حالا بچگانرا بر باد دادی و آتش در جان

من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی

که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستدنی الحال

نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و معتقد ابودند همه را یکجا جمع کرده حال خود

با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد

بیت

احوال دردمندی دل بی نهایتست هنگام دستگیری و وقت عنایتست

اگر عزیزان همه درینواقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرات

بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقدیر پذیرفت بال

از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن پدرود باید کرد

بیت

یا بصد خواری بباید ساخت با خارش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد

مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر تافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته

صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و

اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده

منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد

بیت

غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار

سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غایله شد و مرغان

بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد

حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را میزان گمان و امکان

نسنجیدی

قطعه

همه مبارز و شده دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار

فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال   کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار

بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصله
خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بیضهای طیطوی را باز داد
غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن
خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز ماند و جذوه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با
وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نباید

بیت

دوستی را هزار شخص کم است   دشمنی را یکی بود بسیار

شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس
و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را فراهم گرفته
دم بر زمین میزند و شعله خشمش چون آتش خشخاش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگرچه ازین معنی
مشاهده رود هر آینه حجاب تهمتی از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه
شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد

بیت

بیخردی که شادیش از غم دیگران بود   صدق و وفا مجو ازو گر همه برگران بود

کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد

مصراع

از بخت شکر دارم و از روزگار هم

بحمد الله که فراغتی هر چه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و

روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند

بیت

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی   گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو برابر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمنه بکار آمد

و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود و شتربه یقین کرد

که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت

بهمخانهٔ مار و همسایهٔ شیر میماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن

بگشاید

بیت

مکن ملازمت پادشه گران ترسم — که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

این می اندیشید و جنگ را میساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بیحیا نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند

قطعه

ز غوغای ایشان و جوش سباع — در آن دشت و بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کمر منزوی — یکی زیر خاشاک پنهان شده

کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت

رباعی

صد حیله برنگ و بو برآمیخته — وانگه ز میان کار بگریخته
باران ده و صد ساله فرو ننشاند — این گرد بلا را که تو انگیخته

ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت مهم خود میشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت این عمل که تو کرده‌ای درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفایی موسوم شد و این بدنامی بهو روا داشتی سیوم بیچاره‌ای در خون گاو سعی کردی و او را

در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم چون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را
در حق پادشاه بدگمان ساختی و یمکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره
شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد
جمعیت ایشان بعد ازین با انتظام خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوا را که من این کار را
برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که
بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند

بیت

کاری که بعقل بر نیاید — دیوانگی درو بباید

کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری مختار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش
نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت
مقدم است

مصراع

اَلرَّایُ قَبلَ شَجَاعَةِ الشُّجعَانِ

تدبیر قبل از بهادری بهادران است

بیت

کارها راست کند عاقل کاملِ سخن | که بصد لشکر جرار میسر نشود

و مرا هیچ سبب اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سرا جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد در گذرانیدی و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریایی قطره و از کوهی ذره خواهد بود برشمارم

نظم

تا تو بدانی که چها کرده | نقش دغا بسته خطا کرده

از همه در هیچ شماری نه | و ز همه هستی تو باری نه

دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود رای عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیر بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این

شیمهٔ منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سوم آنکه بگوید و

بکند و این سیرت مردم معاشانست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس همتان است

و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همه سخن تورا از شهر بسیر یافته ام و شیر بجد

تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید

آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درمانند

و وبال اینهمه نکال در گردن تو باشد

قطعه

هر که بدکار یا بداندیش است | روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ مضرتی کارد | میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله

گفت نهالی که ثمرهٔ اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجهٔ چنین دهد که بنظر می آید نا

گفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم

بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید

نظم

علم کز اعمال شایستیش نیست — کالبدی باشد جانیش نیست

علم درخت و عمل او را ثمر — خاص ز بهر ثمر آمد شجر

شاخ که بی میوه بود ناخوش است — مطبخیان را مدد آتش است

واکابر بر صفحات دفاتر تعلیم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سیوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت مانع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه غصه مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی معاینه بینند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای دران نهاد

بیت

رسیده ام من تشنه بکر چشمه آب — ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست

ومنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت تشریف بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و اینمعنی از غایت نادانی و فرط

بیخردی است چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه بحسن و جمال است

چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هر چند خادم

و ملازم مزید باشد میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت

بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم

ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سیوم بدرشت گویی و تندخویی با زنان عشقبازی نمودن

چهارم به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی

از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب

تیره شقاوت تو بمشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته

شده به پرتو نصایح من منفی نخواهد گشت

بیت

کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند

ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوها و گیاهای آن روزگار گذرانیدندی قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون تبه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد

نظم

ز سرما در تمنا شیر گردون | که سازد بر تن خود پوست ز آتش
به بستان مرغ را نعل اندر آتش | که خوش در تاب زن کرده به بر آتش

بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه فی پاره روشن افکنده دیدند و گمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرد اگرد آن چیده دم در دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان منمایید و از آن کار بیفایده باز ایستید و قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو متنبه نشوند و تو رنجور میگردی

بیت

هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار | ترک او گیرید کو مقبل نگردد بجهد

و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر

هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه

هر که در اصل بد نهاد افتاد | هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت | از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان
رساند وایشان را دران رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گرد او گرد آمده سرش از تن جدا کردند
و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد
بود مرا بیم مضرتی نیز هست

قطعه

گر مستمع قبول نصیحت نمی‌کند | بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گفتی که بر براق سعادت سوار شو | تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی
نشنید و همچنان بره خویش میرود | بگذار تا پیاده بماند ز اسب لهی

دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و
مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع

کند و خواه نکند

قطعه

مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگوی　　اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر

سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت　　وگرچه در دل خارا نمی کند تأثیر

کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرایی و خودکامی پیشه کرده بِئسَ الاِستِعدادُ الاِستِبدادُ وقتی

بد است　استعداد　اصرار کردن امری

که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خایی و روی سینه خراشی فایده ندهد و هر کاری که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر

بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف
گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن
و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید

نظم

چند گردی گرد عالم بهر زر — بیش گردد زر شود غم بیشتر

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت
کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت
کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آنمقدار که برای خرج با آن احتیاج افتد برداریم و باقی با احتیاط
تمام جایی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ
میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده افسانهٔ او را قبول
تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر
آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند

بیت

روز دیگر که چرخ شعبده باز   کرد صندوق حیله را سر باز

آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده برده و
شریک غافل از آنحال بیخبر بعد یکچند که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و
گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آنمرد زیرک تجاهل کرده گفت
نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند زیرک دست در گریبان
خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید
القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل
بسرای قاضی آورده بر او دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از آنکه
خرم دل قاضی از سر هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید سر هوش گفت أَيُّهَا الْقَاضِي أَبْقَاكَ
ای قاضی و باقی دارد ترا
اللهُ تَعَالَى
الله تعالی

بیت

برخور ز عمر خویش که در مسند قضا   احکام عمر تو بدرازی سجل است

مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید وارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت
کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا

محروم گردانیده اقامهٔ شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از قال و قیل بسیار و گفتگوی فراوان

برآن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق

مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت

و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته‌ام و بامید تو نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته

و تمام مهم بشفقت تو بازبسته است اگر موافقت نمایی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة

العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن

درخت گشاده است بمثابهٔ که اگر دو تن در آن پنهان شوند توانند امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن

تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر

و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت

رباعی

سرّت همه دارای فلک میداند — کو موی بموی و رگ برگ میداند

گیرم که بزرق خلق را بفریبی — با او چکنی که یک بیک میداند

ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آنهم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من

میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه کرده هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جایی خوش است و ماوایی دلکش مرغزاریست که سواد علیا رنگش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای

نظم

صد هزاران گلی شکفته درو | سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی | بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل | لاله بر کف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبر بیز | گشته اطراف آن بهشت آمیز

و هیچ کس باختیار ترک چنین منزل نکرده و دل از این نمونه فردوس بر نمی گیرد

بیت

جای من کوی مغانست وچه زیبا جاییست　　　　هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان اشکند

بیت

اگر دانه حیله پاشد کسی　　　　بدام آورد مرغ زیرک بسی

غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غایله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسویی است جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد

بیت

تو از چنگال گرگم در ربودی　　　　چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

و این مثل بدان آورده‌ام که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و خدعه ندامت و ناکامی

بیت

مزن در وادی مکر و حیل گام　　　که در دام بلا افتی سرانجام

پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پسر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین به بادیهٔ جور و خیانت کشید و سرّ انّما اموالکم و اولادکم فتنة (هر آینه مالهای شما و اولاد شما آزمایش است) بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و در آن شب تیره با دلی مکدّر میان درخت جای گرفت علی الصّباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدّعی و انکار مدّعی علیه صورت حال از وی استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را مغفل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او و تجسس بر صاحب تلبیس مکر کرده

بیت

سرّ هر نقش که از چشم خرد پنهان است — جز در آینهٔ تدبیر نگردد ظاهر

پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن نابختهٔ خام کار را دود از خان و مان برآورد پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرّم دل و خیانت و نابکاری پیر بیهوش با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرّم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده

نظم

هر که پا در مضیق مکر نهاد — عاقبت سر بباد خواهد داد

حیله ماریست کو دو سر دارد — هر یکی گونه گون خطر دارد

آن سرش خصم را کند دل ریش — وین رساند ضرر بصاحب خویش

دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من اینهم را بتدبیر صایب
ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه
که زبان از تقریر آن قاصر آید و در جنب ضمیر و غلبهٔ حرص پایه بدان منزله که بیان در ادای آن
عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن بنسبت تو
چگونه خواهد بود و شامت دو رویی و دو زبانی تو نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دو رویی چه زیان
که گل رعنا از دو رویی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و
ملک را پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی باشد
فرق نازنینان جای قرار او

قطعه

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او — یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری
وانکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان — بر فرق خویش جای دهندش ز سروری

کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو رویی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد
بلکه آن خار دل آزاری که از وخز ضرری بخلق رسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت
خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که از زخم زبان تو جز زهر زیانکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت است

چه از یک زبان و زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثری

و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید

شاید چنانچه بزرگی گفته است

بیت

تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان — این هر دو دوستان بود و آن بهر دشمنان

دمنه گفت از شهر زنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید

یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز برقرار است پیش از

وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و

کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم

نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان

ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع

نتوان کرد سیوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را

مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میانه و یا بهر بان فرصت افسانه یافتند

دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر کار به سخن [illegible]

سر سبزت از شادی افراخته — سر خصم در پایت انداخته

موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارکتر کجاست
که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان

بیت

صبح امید به تیغ ظفر بر کشیده بین — روز عدو به شام هلاکت رسیده بین

شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار و انس و صحبت و انواع کفایت شتربه یاد میکنم
رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و
اتباع مرا به دستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود

بیت

رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو — رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو

دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده و فتح اتفاق
شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در
ساحت دل باید گشود

بیت

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ... اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایّام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد

قطعه

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ... اقبال را بپردهٔ امید صد نواست

روزیست آنکه دل بهزاران دعا بجست ... عهدیست آنکه جان بهزار آرزوش خواست

پادشاه عالم پناه بر کسی نبخشودن که ازو بجان امین نتوان بود خطاست و خصم ملک را از زندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند

بیت

دشمن چه کری کند اگر یاد کنی ... آن به که بفوت او دولت شاد کنی

شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار انصاف کار او بسته و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار در وغش در بر آمد و بقصاص کار او کشته شد و عواقب غدر و مکر تلبیه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک

نظم

بد اندیش هم در سر سر رود ‌‌‌‌‌‌— چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که حنظل نمی آرد انگور بار

پنداری ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

مثل اینچنین گفت آموزگار — مکن بد که بد بینی از روزگار

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

باب دویم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را برآن داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در آن بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بتعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود

بیت

شها ملک و دین در پناه تو باد　　چراغ هنر شمع راه تو باد

حقیقت هر چه عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند دربارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند

بیت

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی　　که گر کار بندی پشیمان شوی

که بتلطف و تشوق او از راه رود و با مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب

مخالطت مفتوح باشد هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود

بیت

چون رشته گسست میتوان بست	لیکن بمیان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست

ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت

دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت

ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل

و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مار گیر در تعهد

او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خیر و صلاح حیثیت

مانند طبله عطار که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت

نظم

باش چو عطار که پهلوی او	جامه معطر شود از بوی او

چند چو آتش که از آن شعلها	دوده سیه سازدت ای دهکرا

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو با پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم
می گردانید و میانه که در ظل دولت آفتاب و از لاف ارتفاع بمه فلکی و بسبب ملازمت آستان آسمان
مثالش پایه افتخار بر فرق فرقدان میسودی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را
نابوده انگاشتی

بیت

نه از حق نه از خود ترا شرم بود   نه از مردمت نیز آزرم بود

و من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر
با چنین ناکس ترک موافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت کردن از یاران صورت بی‌حقیقت خوشتر است   کز حضور یار ناموافق بی‌حضوری خوشتر است
همدمی کز صحبتش خرسند نگردد خاطرت   از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است

و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی‌غایتست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بینهایت
و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که
دوستی با مردم دانا و دستور و معاش و راست گوی و خوشخوی کند و از همدمی کذّاب و خاین

و بدخوی و فاسق اجتناب نماید

نظم

چو نتوان در بروی خلق بستن — بخلوت خانهٔ تنها نشستن

رفیقی نیک باید کرد حاصل — که صحبت را نشاید هر سیه دل

مرا است این سخن از عاقلی یاد — که رحمت بر روان پاک او باد

که با بیدانشان هر کس که شد یار — ز یاریشان بآخر شد گرفتار

و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش

معطر درخت جوان بخشش از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آویزش چون

حلوای بهشتی بحرارت آتش رسیده الوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت

لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی

راحت افزا عالمی را در قید آورده

قطعه

سیب را با ذقن یار مشابه کردند | رنگ او سرخ شد و روی بر افروخت بباغ
سیب مانند چراغیست درخشان زدرخت | روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ

امرود از هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای

بیدود میل کاهلان بی سرمایه و سودا را بر انگیخته

نظم

وصف امرود چگویم که بشیرینی و لطف | کوزه چند نباتست معلق بر بار

و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از پنجره خانقاه ابداع بیرون آورده

و روی گرد آلودش دل دردآلود عاشقان زار از مهر ماه وشان انتساب داده

بیت

به رزه زهراست دمن از مهرم زرد / او را زه و قهر رو دمن زمهره خویش

گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای تریج با نکهت دلارای و رایحهٔ روح افزای در صحن بوستان درخشان

نظم

انارش چون لب دلدار خندان / حریفان را حریف آب دندان

برای امتحان گردون زرکار / فکنده جوهر یاقوت در نار

چو نظمم وصف شفتالو بسر آمد / سخن در روی تر و شیرین نماید

هنوزش لب سوی لب نارسیده / که آب حسن لطف از وی چکیده

در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بمطابق و التین نهاده و حلاوت زبده از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحه نامیه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله بر کف برگ اخضر دمیده و بر هوای پیمانه گوی
پس رویانیدیم در ان یعنی در زمین دانه را وانگور را

زر نگار حسن بوتهٔ سبز خط طرهٔ عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام بروی نماید بجلوه در آمده

نظم

خربزه گویی که در آن سبز کشت / گوی ببرد از مه اشت بهشت

سبزه خطی در خط او موسی نه　　مشک و می مشک بدان بوی نه

پیر دهقان از بهر دختی چند ان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روز کاری به تنهایی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهایی به تنگ آمد و از وحشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد

مصراع

گل بنفشه همه هست و یار نیست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه روبه نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل روستایی بمؤانست و مصاحبت خرس مایل شد

مثنوی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست　　جنس خود را همچو کاه و کهرباست

ناریان مر ناریان را جاذبند　　نوریان هم نوریان را طالبند

صاف را هم صافیان راغب شوند	درد را هم تیرگان جاذب شوند
با طلا نرا چه ربایدی باطلی	عاقلانرا چه خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلانرا میکشند	باقیان از باقیان هم سرخوشند

خرس نادیده متملق روستایی را مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا درآمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی درمیان ایشان مؤکد شد و نهال محبت در سرزمین دل هریک رسوخ یافت

نظم

بگنج باغ میوه و نذ پخته	ز وصل یکدگر پیوسته خرسند

هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجویی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی

مصراع

مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

روزی باغبان بلطف ریو عمود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال نموده و هرچند مگسانرا براندی در حال باز آمدندی و چون از اینجانب منع کردی

زخارف دیگر به هم کرده بندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس

بکشد بر روی دهقان بیچاره زد و کله سرش از نهیب آن سنگ چون پستهٔ رسیده و اجزای پیر باغبان

با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته‌اند که به هر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

بیت

دشمن دانا که غم جان بود　　　بهتر از آن دوست که نادان بود

و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینهٔ خود ناوک

بلاها را هدف گردد

بیت

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست　　　کز درون خالی از برون سیه است

دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم

کلیله گفت من از این شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ عقل را تیره و خیره

میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فروگذاری و هزار توجیه موجه برای تعذر آن آماده

سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه این همه عذر انگیختی و منفور شوی [illegible] که مرا [illegible] نزدیکی و مثل تو با

دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب

اگر موش شکری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که بازرگانی اندک‌مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانهٔ
دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد از سرمایهٔ روزگار ساخته شکستهٔ معاش را استحکامی
دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید بدان آهن محتاج شد دوست
امین آهن را فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی
رفت مرد امین او را بخانه درآورد و گفت ای خواجه من آن آهن را با بایست در پستوله نهاده بودم و
خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت
شناخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان گفت راست میگویی که موش با آهن دوستی بسیار
دارد و دندان او را بآن نقش چوب و نرم قدرتی تمام هست

بیت

موش زانگهای آهن مست　　همچو پالوده راحت الحلقوم

مرد امین راست گوی شنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته
گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را جهانداری کنم و بهم ضیافت بر

ضیافت بجای آرم ما این خصم را تاکیدی پدید آمد پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت

بیت

کر بمانی قدم در کلبهٔ ما می‌نهی لطف میفرمایی و بر چشم ما پا می‌نهی

خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضرور پیش آمده شرط کرده‌ام که بامداد بگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمده پسری زان او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام

بیت

یعقوب صفت ناله کنان میگویم افغان کآیا خبر یوسف گم گشته که دارد

بازرگان گفت من دیده که از منزل تو بیرون می‌آمدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که موشگیری او را بر داشته بود و پرواز کرده و روی به هوا نهاده مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین عظمت برای چه میگویی موشگیری که تمام جثهٔ او [illegible]

را که بوزن [illegible] من با [illegible] چگونه برد [illegible] باز [illegible]

کودکی صد من [illegible]

که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه چو [illegible] او که دولت [illegible]

که موش کیلو پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک بستان و این [illegible] بدان آوردم تا بدانی

در مذهبی که با ولی نعمت غدر تو اگر دید پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون

ملک تن کردی دیگرانرا بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من پوشیده نماند [illegible]

ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی ستمکاری و غداری تو احتراز واجب

بیت

پیوند دولت آمد از چون تو بی بریدن
سرمایه سعادت روی ترا ندیدن

مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را بخاک و خون افکنده اما

شیر بسر پنجهٔ سیاست کار شتربه را بساخت و عرصهٔ جهان را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کم شد

غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغا شتربه با چندان عقل و خرد و رای و

ندانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند [illegible] آیا

خیانت سپرده من باری بتعجیل خود را فضیحت زده کردم و بار [illegible]

[illegible] کی چنین بود [illegible]

و بعد از آنکه سخن اہل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده با قولی ناستوده در وجود

آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت آن

گروه شود و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام ننماید و همه را از پیش این سلوک احتراز

باید فرمود

نظم

برانداز بیخی که خار آورد

بپرور درختی که بار آورد

جهانسوز را کشته بهتر چراغ

یکی به در آتش که خلقی بداغ

و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افسون

او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده است

فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ در زبان ساختند و صورت این قصه بران وجه بود

پس عبرت گیرید ای صاحبان بصیرت

که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شد انگشت ندامت

بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد

بیت

می کشید از حسرت و غم آه سرد

کاچنین ... دم ... .

و در اندیشه شده بودم که چرا درین کار شتابزدگی نمودم و چون سخن خیال نیست که این همه چرا

از روی نام و تدبیر پرداختم

قطعه

عنان نفس بدست هوا رها کردم | خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود | چه سود گفتن بسیار کاین چرا کردم

همه وقت بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانیده و بجهت اندوه خاطر و توزع خیمه و عیش بر ساعتها شده بود و کار رعیت به تباهی کشیده بود که اَلنّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلوکِهِم و اهل آن بیشه سرایت کرده

(مردم بر دین پادشاهان خوداند)

مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند

بیت

دل همچو لاله سوخته و پر ز آه من | هر که بنگری چنین دل داغ باست

اگر اوقات شوق خدمت و مواثق ملازمت حضرت پادشاه کرد و ملالت زیادت تقدمت و پریشانی بر وفق استیلائی یافته شیر دلان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنیده

بیت

از یاد تو نیستم زمانی غافل | یا بیکه بنام تو نشستم

با همه یک بار از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم از مقوله سخنان

میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که

دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مودی بجنونست و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات

داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند

بیت

انداخته تیر را بشست آوردن — نتوان نتوان ترا بدست آوردن

و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان ندارد که بی آنکه مطلب یابد آنچه

داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان

استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت

پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده سرپا سیران میکرد و

بجهت لقمه اطراف بیابان را بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه برایحه که در وقت روح او را نواز

بود مشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که از سباع اوشت خورده بجز

پوست [illegible] باز گرفته روباه [illegible] بچشتنی [illegible]

هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد

بیت

مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن

روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده روی بمأوای خود نهاد

مصراع

چون یار بدست آمد خلوت زهی خوشتر

در میان راه گذرش بر کناره دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام بنگاهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای اینحال شغالی را گذر بر آن موضع افتاد و پرسید که ای برادر عزیمت کجا بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک تکرار معنی و

لهم فیها ما یشتهون جاریت و سریت ولکم فیها ما تشتهیه الانفس و

گوشت پرنده از آنچه خواهند و برای ایشان در بهشت آنچه خواهش کند او را نفسها

بپای ایشان ساری

بیت

سر تا بپای او همه روح مجسم است　　　روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است

و من بعد از مدتیکه ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام که بجز خس این ارزاق و پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند

بیت

عیش من تلخست و گر یار از لب شکرفشان　　　شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود

شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و متر صد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی و صورت ایشان در دام تفکر نتواند فکند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی و نقش ایشانرا بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر

بیت

دلا رامی که داری دل درو بند　　　دگر چشم از همه عالم فرو بند

روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سر نهادن حیفی

عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن

عیبی فاحش بود

بیت

تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش — از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش

و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی
لقب داده و از معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت

بیت

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است — خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی

بار ان نیست که بی نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خورسند شوی و گرد فضولی
(روزی قسمت کرده شده است)
که نتیجه مَن طَلَبَ مَا لَا یَعنِیهِ فَاتَهُ مَا یَعنِیهِ بدان مترتب است نگردی
(کسی که طلب کرد چیزی را که مقصود نیست او را فوت شود او را آنچه که قصد کند او را)

بیت

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند — بیش از آن و پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد

و من میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و یکبارگی از پا

در آئی

درآیی و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن درازگوش که دم میطلبید و گوش نیز برباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شغال گفت

نظم

بوده است خری که دم نبودش | روزی غم بید می فزودش
در دم طلبی قدم اهمی زد | دم می طلبید و دم نمیزد
ناگه نه ز راه اختیاری | بگذشت میان کشت زاری
دهقان بگرش ز گوشه دید | برجست و از او دو گوش ببرید
مسکین خرک آرزوی دم کرد | نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام | اینست سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت

بیت

من خیال مار دارم ور کسی را در دلست | گر خیال او شوم خالی خیال باطل است

تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق

در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون

که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه

زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد و آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را

در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد و از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک

از کمینگاه بیرون جست و چون دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید هیچ

روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی بآن پوست پاره

آورد چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله دعا آورده خواست که

بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید ناگاه ببالا نگریست و دید که زغنی پوست پاره در

چنگال گرفته میپرد و میگفت

بیت

چون تو کج باختی کسی چکند   برده بودی و داوت آمده بود

روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد

و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت

باقی کنها می پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سروران سپاه فرو میگذارد

شتربه گشته که بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانده شیر بعد از

تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و نیکخواهی است فاما در باب شتربه از من خطائی واقع نشده

و اگر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر

درست و رای صواب وقوع یابد

بیت

چو در طاس لغزنده افتاد مور   رهاننده را چاره باید نه زور

صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی فهم شتربه

و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقادش روشن گردد و اگر آنچه از

شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در

باره او افترا کرده اند و بهتان لاواقع باز نموده اند تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید

مصراع

از آنکه بدست دفع کردن نیکوست

شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا در همه وقت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر و

اندیشه برادر جلب منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام هر نوع که مقتضای عقل روشن و رای
بیضا باشد این کار را از پیش بر گیرم و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آرد پلنگ
متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این تهمت را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در
حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم

بیت

همه حالها را برای منیر　　　برون آورم همچو موی از خمیر

شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش
بر مسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول
حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و غدغه اش
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای
دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب
ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و این میترسم که ساعت بساعت وبال
آن در حق تو رسد و بتعب و نکال آن گرفتار گردی

بیت

هر که تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون

و میدانم که چون اهل این پیشه بر عمل تو واقف کردند هیچ کس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متّفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته‌اند

قطعه

با بدان کم نشین که صحبت بد   گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدین بزرگی را   ذرّهٔ ابر ناپدید کند

برخیز و با یاری دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقّف دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز

بیت

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم

طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار گذشته به زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمّی که در خیر تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد است هر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال کشاده است

و غنچهٔ امید در چمن نوید شکفته

بیت

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست   که بکام دل ما آن بشد و این آمد

کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تبر غداری خلل پذیر گردانیده

هنوز داعیهٔ فراغت داری و امیدواری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد

مصراع

سودای خامی پخته فکر محالی کرده

دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی

که از جهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر

چنین عملی تحریص کرد و الحال هذه این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم

مصراع

چارهٔ این کار بیرونست ز امکان چون کنم

پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری

درمیان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بهیچ روی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و یمان

تاذب

و تأکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه
بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدین
شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست

نظم

ماه تمام تو چرا شد هلال — سرو روان تو چرا شد خلال
این همه اندوه تو از بهر چیست — وین همه فریاد تو از قهر کیست

شیر گفت سبب ملال من حسرت کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه میکوشم
ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود

نظم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی — و گرچه میشدی اکنون نمی شوی بی کم
مگو نظر که چه خسروی بکن فراموشم — کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم

هر گاه در مصالح ملک تأملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار
محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید

بیت

فاق و خدمت و آیین وفا	بسیار بجویی و نیابی چو منی

مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواه است و هرآینه چون کشتن او بی برهانی واضح و یقینی صادق بود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تأسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبایی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد

نظم

بآهستگی کار عالم برآر	که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی	نه خود را نه پروانه را سوختی

شکیب آورد بندها را کلید	شکیبنده را کس پشیمان ندید

شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات است خلاصی جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که جهت دافع تیر ملامت ساخته اند

و قرعهٔ بیوفایی و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا حقایق ظاهر گردد و نسبت دهم

و جرمی واقع بر وی ثابت سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن

بیگانه دور، هیچ وجه تیسیر و تقریر نیست و هرچند تأمل زیادت کنم گمان من در وی نیکوتر و

حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم سیرت

پسندیده و با اینهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل باشد که

تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق

وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی رفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت

و منافرت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو

رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قصه مدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن

تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن

باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا آگاهانی و تنبیهی ارزانی دار ما در شیر گفت

بیت

دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم

سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از

نموده‌اند و در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قُلُوبُ الْأَحْرَارِ
دلهای مردان آزاد

قُبُورُ الْأَسْرَارِ
قبرهای رازهاست

بیت

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و مردم بازگفتن نقصی مالاکلام و اگرنه آنست
که علما در اجتناب ازین خصلت تأکیدات کرده‌اند و الا تمامی بازگفتنی و خاک اندوه از ساحت سینه
فرو بندند لیکن از جهت برهمی شیر گفت تأویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای
راز اجتناب فرموده‌اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع
عام در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر
با یکی در میان آورده و با میان خلاط و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند
و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال
خود کند هر آینه بشرع مؤاخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت
مشارکت با اهل ذلت نماید و ممکن که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از
میان بیرون برد و حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید یا از من دهشتی داشته و ترا واسطه افشای

ای ملک

این سر ساخته توقع میدارم که ما خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری

بیت

رازی بمیان آر که ما محرم رازیم   بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم

مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و آن معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود.

بیت

چو پنهان کردن رازم جگر چندانکه می سوزد   ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر زبان دارم

و در کلمات حکما دیده ام که مَنْ کَتَمَ سِرَّهُ کُتِمَ شَرُّهُ (کسی که نهفت راز او نهفت شر او) که هر که راز خود را از جمله عالم مخفی نسازد هر آینه آن سر ابتدا سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد سر را بر باد بنهد

مصراع

خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار

مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که با فشای سرّ پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت

مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و صیت الطاف بیدریغش باطراف مملکت تافته

بیت

فریدون حشمتی جمشید جاهی
سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که شکارگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی باز مرا این آرزو است که بدانم تک این اسپ که من سوارم بهتر است یا تک آن اسپ که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیز گام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بر وجهی که کس بجان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت

بیت

خسروا مهر سپهرت بنده باد　　روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهاراست ازین چمن بوئی نشنود و دود با انکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد

بیت

زانگونه که جان درون تن پنهانست　　سر تو میان جان نهان خواهم داشت

پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیده ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است و من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از انکه از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه برداشته و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم

بیت

ننگ کیست روباه تا زورمند　　که شیر ژیان را رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال و خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آری

رکابدار خدمت کرده و بمهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته بانواع تأکیدات مؤکد پیوسته و بنشور بمنزل یار رسیده رقم بیوفایی بر جریده احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد

قطعه

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر
بوی یاری و وفا از هیچ همدم یافت

راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو
کاشکی دانستمی اول که همدم یافتنیست

رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا بعد از وی تلقی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را استظهار گردانید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او فروریخت

قطعه

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فرّ شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خُرد تر پای بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامکاری سرافرازی داد

بیت

در ریاض ملک و دولت غنچه شاهی شگفت　　بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال

اوّل حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی نفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود و بیچاره زبان نیاز بگشاد که

بیت

خسروا ملک بر تو میمون باد　　اختر فرّخ و همایون باد

گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست

مصراع

جزای آنچه من کردم نه اینست

پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سرّ برادرم را که از جمله ملازمان ترا بمحرمیّت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود

مصراع

از همدم بیوفا جدایی خوشتر

چندانچه رکابدار اضطراب نمود و مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد

بیت

گر زبان تو راز دار بود
تیغ را با سرت چه کار بود

و فایده ملک و رای داد همین گفت که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی‌بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری تاب حمل آن نیارد عجب نیست

بیت

راز خود را چون تو خود محرم نه‌ای
دیگری خود محرم آن چون بود

و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای ستر عیب نماید لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهی و بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت بازگوی و اگر در عبارت نیاری باشارت دریغ نداری ماده شیر گفت

که آن کنه کار بدکردار که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا رسانی و جمال عفو از دیده شبپاک او که از دین

راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت

عفو و منقبت احسان مبالغها نموده‌اند و بپرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده

اما در جرمهائیکه اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیست

و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر

و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد

و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض

را مجال نباید داد و بنص قاطع وَلَكُمْ فِى الْقِصَاصِ حَيَوٰةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت

و برای شما در کشتن بعوض زندگیست

بیت

هر آن کس که بازار خلق فرماید — عدو مملکت است او بکشتنش فرمای

غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته بغمازی و نمامی و شیر برو فات نشست

شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود و مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار

لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن

مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آورند

و از وی اعراض نموده خود را بعسکر دور و دراز مشغول گردانیده و منه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و فتنهٔ تو ظاهر گشت و دروغیکه در حق دوست مهربان او گفتی بالطرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مطرشری را در عرصهٔ الوجود خیر محض (وجود خیر خالص است) نگاه دارند و منه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را نا گفته رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بجهت باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت

بیت

هر که نزدیک تر بخدمت شاه | خطر وی عظیم تر باشد

وَالْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِیمٍ (و مخلصان بر خطر بزرگ اند) و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزینند

که در حلوا زهر

که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی ببدی و پاداش طاعت

بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد

رباعی

آن عدل الهیست که بر یک نمط است	باقی همه جا گاه رضا گه سخط است
آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم است	آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است

اگر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از انفاق و

ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند

و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب زلت خاینان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست

و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر

خیر و شر نزد یک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی

زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بشناسی سر رفعت باوج

عزت بر آرند

بیت

بی نیازی بین و استغنا نگر	خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی
و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق
بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ما در شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیاوی اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات
خورش و پوشش به کشکینه و پشمینه قناعت نموده

نظم

شد ز گریبان کشی غم ستوه — دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفایی نهاد — دل ز قناعت بگدایی نهاد

آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک
بر سبیل تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح میدیدند در مواد
اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب
رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا
نداشتی

بیت

سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک | با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست

چون خبر پیر گوشه نشین بود رسید نکتهٔ نعم الامیر و نعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شد
(بسیار بهترست امیر و بهترست فقیر)
و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای
ملک خدای را دو سراست یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت
عالی اقتضای آن میکند که بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

نظم

ملک عقبی خواه کان خرم بود | ذره زان ملک صد عالم بود

جهد کن تا در میان این نشست | ذره زان عالمت آید بدست

پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن مجروحان
و هر پادشاهی که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد

نظم

کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبد از و مردم آسوده دل

کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیر دستان نگیرند سخت

چنین پادشاهان که دین پرورند | بچوگان دین گوی دولت برند

چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همّت وی زده پیوسته بشرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانید زاهد ایشانرا طلبیده و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم بحضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آنصورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بنهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرّف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و او طاعات افگند و منادی اساس دلجمعی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج و تخت ساخت

بیت

کیست کاین جادوی افسونگر از راهش نبرد   کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد

دنیا زنیست فریبنده بسی شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته و زالیست غدار که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته

نظم

رستم او در کف زال ستم   بیژن او در تک چاه الم

مصر وی از نیل جفا موج زن   یوسفش آلوده بخون پیرهن

موصل او بر سر راه فراق   موعد او بر سر کوی نفاق

قصر وی از کلهٔ شاه تاجدار   بحر وی از خون هر اسفندیار

و چون زاهد بجای شوربا به ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حُبُّ الدُّنْیَا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ در گوش کشید

(دوست داشتن دنیا سر هر خطا است)

بیت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید   دگر ذوق در کنج خلوت ندید

پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد درویش را پیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانبانی پیش آمده خیال تخت پادشا

گلبنی امید که تسخیر اقلیمی میذول شد

بیت

دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند   خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند

روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت

بیت

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم

بیت

مجموع روزگار تو روز امید بود   آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو

زاهد چندانچه زبان اعتذار برکار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود و این اضطراب و سلاسه فی الباب آنچه خلاصه مبارک مایل متاع دنیا شده و عنبر اشرف بقبه باد و مال آلوده گشته

بیت

همایی چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی　　دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افکندی

بیا و دامن تجرد از غبار اغنیا برافشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا را بکام آرزو مرسان

بیت

بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز　　کآلوده کرده اند بزهر این نواله را

زاهد گفت ای یار مهربان اگر گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیاید و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهة آنکه غرض نفس چشم بصیرت ترا پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت

بیت

اینچنین کرده و آخر کار　　چون پشیمان شوی ندارد سود

و مثل تو چون مثل نابینائیست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت

مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضارا ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر رو مالید از مقرعهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز

مصراع

من چه کنم کار دولت و بخت است

من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توانم کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا از این مخاطره آگاه کردم سخن بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت

بیت

ای مدعی مبالغه از حد چه میبری — این نکته گوش دار که روزی بقدر تست

بتازیانهٔ من قصد کرده و دور افکندن آن مبالغه مینمایی بطمع آنکه من چون پیغمبر تو بردارم نیال
خام میپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده

مصراع

بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از بهاء مار بیرون رفت بر خود پیچید و در
اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر
دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیأت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را
دوست نگیری که زخمش قاتلست و زهرش هلاهل

نظم

شربت انگبین مجو ز ازو ~~~ که برآمیخته است شهد بزهر
تو تصور کنی که آن عسل است ~~~ وان عسل نیست شربت اجلست

زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید و آلودگی تعلقات که دامن
دلش را از طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و

عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه باتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد

بیت

جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه — بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک عیار بید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت

قسم بشب آنگاه داخل شود تاریکی او

بیت

چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور — جهان کشاد ز رخ پرده شب دیجور

بار دیگر مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغفار داد

بیت

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — تازه میگردد هوایش هر سحرگاهی دگر

القصه زاهد مهم ملک را از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت

عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از

سیاست پشیمان شده روی درصدد تدارک و تلافی آن آورد ورثه مقتول نزدیک پادشاه از

زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب

شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا برانگیخت و بمال و

متاع وعده داد بجایی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد بورطه هلاک گرفتار

شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی

از محراب طاعت الهی بارگاه شهنشاهی آوردم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان

خدمت شهریاری نهادم

مصراع

هر بلا که تصور کنی سزاوارم

چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و همه سر

تامل در پیش افکنده ندانستند که درین مهم چگونه خوض نمایند و دمنه را بچه وجه جواب دهند سیاه گوش

از جمله ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت

اینهمه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل

ظِلُّ اللهِ فِی الاَرضِ سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه

که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر کرده اند و چندین از

سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین

را که مُلاذُهُم مُذ المُلوکِ نِصفُ السُّلوکِ جهت کارسازی ستم رسیدگان و سارکاری

همراهی پادشاهان نصف راه ولایت

بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر بدینحال شاهدی عادلست

دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده

و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده

نظم

آن بولایت شده سلطان پناه — ساخته از ترک دو عالم کلاه

رخش ز میدان ازل تاخته — گوی بچوگان ابد باخته

او را پیر روشن ضمیر میگفتندی طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش

بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط

محبت بنیاد صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن
ارادت زده بودند. درویشی از ماوراءالنهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار
از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار تعب مجروح نگردد
دست وصالش بگریبان کام مقصود نخواهد رسید

بیت

بلبل گو ستم خار تحمل نکند   بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بخطهٔ امن و امان نزول کرد و لب ادب آستانهٔ شیخ را
مقبل ساخت حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت او فرمود
ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان است
درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات کسی که بصحبت سلطان
رود و اهل ملاقات و [illegible] ایشان شود مرا ازو چه گشاید و چه شکوه و چه صواب بین نماید

بیت

آرزو بود که سر چون سگان در قدمش   خاک شد سینه امید بلب بام درش

پس از خانقاه بیرون آمده روی بصحرا نهاد و از پای [illegible] [illegible] ساکن ماندی بود

سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال السیان بیخبر اعتراض ناموجه مینمود

بیت

ای مدعی که میگذری بر کنار آب	ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس اعتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانید شحنه درویش را دید و دزد تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه درویش برات ذمه خود باز مینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بر آن مترتب نبود و ضرورت بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد به تیغ کار در آمد او بر دست درویش نهاد میخواست که قطع کند ناگاه هوی پیر روشن ضمیر در آمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که او را بدو مهتمم میسازند خلاف واقع مینماید دست از و باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر بسیار خواست روی مهتمم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روانشد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند

درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او اگرچه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود

مثنوی

آن پسر را کش خضر ببرید حلق | سر آنرا در نیابد عام خلق
در درون بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست
چون شکسته سد آمد دست او | پس رفو باشد یقین اشکست او
گر یکی را سر ببر دار بدن | صد هزاران سر برارد در زمن
کاملی گر خاک گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود

غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته

مصرع

تو که باشی که در آیی بشمار یاری

و منه گفت انچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و

بی الهام الهی دران شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته

و هر که بدین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان باید که

بکار بستند و منافی آن درجه بچه استحقاق نمایند و اگر آنچه گفتی پادشاه با سایه الهی ثابت

مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و دور از طریق باطل

نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بتعجیل عقوبت فرماید و پسندیده‌ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان

ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران بدکردار را ذلیل گرداند

قطعه

گلبن حال نیک مردان را تازه دار از آب رحمت خویش

آنکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن بهیبت خویش

مادر شیر گفت این سخن را که تو میگویی ایستت اما قضیه بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند

بر آنکه شتربه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت . . را فراوان فایده که

بآتش معاینه تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری

ملک منهدم گشت

آتشی بر فروختی ز حسد　　　عالمی را بسوختی ز حسد

دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز
از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من بجز طریق شفقت و رحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بی‌محل نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی
کردم به سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بعرض سمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود
تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی با مضا رسانید
و بسیار کس که با سته به زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گویی
را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده اند الحق مرّ سخن راست و درست است
کلام حق تلخ است

بیت

با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد　　　خاموشی از همه به چون حق نمی‌توان گفت

و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من
این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید روز بیگاه شده بود

شرکت او در انقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت

بی ایضاح بینت و الزام حجت

مصراع

نشاید که حکمی بامضا رسد

و میگفت کدام حاکم را استکارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار

و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نمای و صورت حال هر یک از

ارباب زمان در آن روشن و هویدا

بیت

نگار کرده و فهٔ اسرار کن فکان	رای تو از ورای ورقهای روزگار

و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و

بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و اثقم که اگر تفحص بسزا

رود بهمه حال برات ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان

روشن شود

مصراع

راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

شیر گفت ای دمنه در تفتیش اینهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق اینکار بر وجهی که زیاده از آن
تصور نتوانکرد وقوع خواهد یافت

قطعه

سعی خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن — تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون

خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر — جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون

دمنه گفت من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص
من ظاهر گردد و اگر من درینکار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی
بلکه مضمون فَسِیرُوا فِی الْأَرْضِ بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی
پس سیر کنید در زمین

مصراع

که میدان زمین جایی وسیع است

مادر شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از خدعهٔ ضمیر نمینماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه برون آری
ولی آنکه مهم تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطلست دمنه گفت ما را دشمن
بسیاراست و صاحبغرضان بنسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا با امینی حواله کنند که از غرض

وشبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بتجرد شبههی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود

بیت

من از کشتن نمیترسم ولیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد

شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزایی که سزای تو باشد خواهی رسید

مصرع

در مزرع دهر آنچه کاری دروی

دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک روا نسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن داد گستری منقطع نخواهد ساخت

بیت

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم باید از شاه عادل پدید

یکی از خاصان گفت که آنچه دمنه می‌گوید به وجه تعظیم ملک است اما می‌خواهد که بدین کلمات بلا را
از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق‌تر و به اخلاص من از من مهربان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت
فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگری از اوی چه امید بماند

بیت

زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت	کار دگری چگونه خواهی پرداخت

سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و ما گمان نبری که این صورت بر رای ملک
پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی به همه ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای
تیرگی را به شمعی تدبیر کند و لشکرهای گران از افکری مقهور سازد

بیت

شه را که تدبیر عالم‌گیر او در یک نفس	کارها سازد که نتوان ساخت در عمری جهان

سیاه‌گوش گفت ای دمنه از تو چندان عجب نمی‌دارم که از زبان‌آوری تو درین حال و بیان مواعظ
نکات و امثال و فضیلت ستاری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام هشدار است اگر سمع
خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار بدسرشت از امید داری که به حیله و مکر خلاصی یابی دمنه گفت آنکه
کسی نیکی را به بدی مقابله کند و خیر را به شر پاداش روا دارد من باری وعده خدمت به پایان رسانیده‌ام

و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که بسبب این پیش او بر سخن عشق دلیری [illegible]

سستی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تاخیر و میامن [illegible]

کرد و بعاقبت پشیمان شود که گفته اند

بیت

هرکه در کارها شتاب کند　　خانهٔ عقل خود خراب کند

وانکس که بشتابکاری از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدان رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتابزدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این کلمه شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت [illegible] روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه دست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان

نظم

جمالی چو در نیمروز آفتاب　　کز [illegible]

رخی چون تازه گل از آب و گل رسته | میان لاغر و سینه الخجسته
بشیرینی از انگشتش شکر بسته | بنرمی ز گل نازک آغوشتر

و همسایگی بازرگان نقاشی بود که چیره‌دستی انگشت‌نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره‌گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ‌آمیز دل نقش‌پردازان خطا بادیهٔ حیرت سرگردان

نظم

بجا یکدستی آن فرزانه استاد | کشیدی نقشها بر آب چون باد
چو زلف و روی خوبان دل‌افروز | ببستی نقش شب بر چهرهٔ روز
چو او بر لوح صورت کلک راندی | چو صورت عقل حیران بماندی

القصه میان او و زن بازرگان عاشقی افتاده نقاشش را آن نقش زیبا خوب [illegible] سلطان عشق بر مملکت دل که دارالملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق [illegible] تسلیم و [illegible] تاختن آورد.

[illegible] ع

[illegible]

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد

بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم | کهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم

زن بازرگان نیز جوان را دیده و دل از دست داده بود و دامن شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده

بیت

دل رفت و سینه تهی شد ز جان کنون | ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بیواسطه و دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار دغدغه صافی شد روزی زن گفت ای دلبر اکنون تو هر وقت که بدیدن من می‌آیی ... ...

[illegible]

با آنکه کرامت داشت صاحبقرانیت غلامی را از امثال خود دیوانه ساخته بود

بیت

لب نگارینت آیت نوشاست   کز بس دلربایی کوشاست

چندی بر آمد و چادر تمام گشت و وعده آمده شد فا انجامید روزی نقاش مست سهی بود و تا یکجای مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه خرج رنگ آمیزی آن معلوم نمایم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه آمد زن بی تأمل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت

بیت

ز دیدار تو صحبت دور بیش زدم قدم   بدیدار دست سینه و بوس و کنار هم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پیش از آنکه چادر را باز دهد یار را از هوای نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه باز نهاد و زن پیش یار دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که بدین ساعت بازگشته چنان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بتوقف

ملاقات غلام آلوده نکشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نشدی

بیت

چون نهال شتاب بنشانی　　　بر دهد میوهٔ پشیمانی

و اینمعنی بدان آورده‌ام تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمیباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیکویم اکرچه مرک خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هرآینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرکردان شده و دانسته اند که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هرکه قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید

قطعه

کردون در آفتاب سلامت کرا نشاند　　　کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد

خیاط روزکار ببالای هیچ کس　　　پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

و اکر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فایده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی دران شناختمی

بیت

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود   کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود

اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد

مصراع

شها مانی چو یار بسیار کشی

و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد

بیت

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب   لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع نیابد اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر از این قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند و دغاهای دلپذیر او باور دارد و کرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راست و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو باین ذهن و ذکا و فهم و خبر از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی

بیت

نوای بلبلت آخر کجا پسند آید   چو گوش و هوش به مرغان بی‌هنر کردی

پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا مقتضای تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه می‌شنودم اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر اینهمه دروغ و کرم چگونه تواند گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب تواند داد چنین مخلصها باریک که می‌جوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حالا که بکشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی تر آنکه زودتر بدل کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد

مصراع

تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر

شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و [illegible] و بدخواه او بیشتر بود و هرگز بر بی‌هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد

من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعد را او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد
بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک
بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن
سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان گشته روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا
چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ
آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش
رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود و رفیق
دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر
دو همدرد منید و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده ام

بیت

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چون معلوم شد که هر سه تن حسود و بخیلند جنسیت باکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان
بدره زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زرها را قسمت کنیم و هم از اینجا
بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده
راضی نبودند بدانکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده
بگذارند نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند
و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت

قطعه

کار دنیا را که سامانیش نیست	هست دریایی که پایانیش نیست
بهر آن دون همتان افتاده اند	اندران دردی که درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن
را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه را براستی بعرض رسانیدند
که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا
نیز همانحال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر
میان ما حکم فرماید

مصراع

شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم

پادشاه فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک
بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت کنیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق
کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد
بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سوم
گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بیمعنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی
درباره من مرحمتی تقدیم رساند یا با من نکویی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت
و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اَمْ یَحْسُدُونَ النَّاسَ (ایا حسد می کنند مردم را) بر الواح صفات ایشان لایح
بود متعجب شده گفت همه بسنجین شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید
آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان
زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را ازین قید وجود خلاص کنند تا بار
این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگر که بر خود حسد میبرد و جز خود نیکویی نمیخواهد مستحق آنست
که بانواع عذاب بنکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمه نقد الحسد

تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفّٰكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ گرفتار کرد و پس بفرمود تا شخص نخستین را سر
(بگو قبض روح میکند شمارا فرشته موت)
پا برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هرچه داشت از وی باز ستاندند و گفت

قطعه

آنکه هرگز نیکویی نخواهد با کسی	نیکویی با وی نباید خواستن
هر نهالی کو ندارد میوه	از تبر میبایدش پیراستن

و آن حسود دومین را امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و شخص سومین را
قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزای او
رسانید و کاملان گفته اند

رباعی

آن درد که درمان نپذیرد حسد است	آیین حسد قاعده دیو دد است
گویند حسود خصم مردم باشد	گر زانکه نکو درنگری خصم خود است

هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران
در محنت

بیت

درین غصه جان میکند مردکی / که هر چیز دارد وجود آن یکی

و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکویی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد. مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچکدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست. شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی پیاپی خوردم صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال الیقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم

نظم

چو چشم افتدت بر گناه کسی / تأمل کن اندر عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

به تندی سبک دست بردن بتیغ　　　بدندان گزد پشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت که بدیدن او برود فی الحال که بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد

نظم

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم　　　چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران　　　پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

دمنه نیز بگریه درآمد و گفت

بیت

مرا دوری دوستان عزیز　　　جگر خسته دارد و دل آزرده نیز

و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت

قطعه

شب نیست که در مفارقت شمع خاورست
بر آتش غمم دل بریان کباب نیست

یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز
از خون دیده چهره زردم خضاب نیست

کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بد خیال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر نا صایب خود مستظهر بودی با تجربه همانست که گفته بودم

بیت

گفتمت ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد

و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو در تبعات شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل مردن چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو و طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است

بیت

چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن
هزار بار به از بودنست نابودن

دمنه گفت ای برادر همه آنچه حق بود گفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال

و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من هیچ اثر نکرد و با آنکه میدانستم که ضرر اینکار بغایت

و خطر آن بی حد و نهایت است بسعی تمام شروع نمودم چنانچه بیماریکه آرزوی خوردن برو غلبه کند اگرچه

مضرت آنرا میشناسد بدان التفات ننماید و بذوق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت

هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت

باید کرد

بیت

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را　　　　هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره

آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد و چه آن پشیمانی و پریشانی بجز شماتت اعدا و

ملالت احبا فایده ندارد

مصراع

پشیمانی چه سود آخر چو اول خطا کردی

دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت

هر سفله و چه خواست به کجا علوّ همّتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد

بیت

گوی بچوگان هوس بردن توانگوی مراد   پا چو زین میدان نهی اول ز سر باید گذشت

کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدینهمه رنج و محنت نیرزد

بیت

از سر بستان دولت میوهٔ شادی مجوی   زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالمست

بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود

بیت

ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد   ز جو جو روید و گندم ز گندم

و من زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار باز مانده زمام اختیار ز بسر انگشت تدبیر گره تقدیر نمیگشاید و در آینه اندیشه چهرهٔ صواب نمینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد

دمنه گفت ای برادر من آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال
و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من هیچ اثر نکرد و با آنکه میدانستم که ضرر اینکار تا چه غایت
و خطر آن تا چه حد و نهایت است بسعی تمام شروع نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بروی غلبه کند اگرچه
مضرت آن میشناسد بدان التفات ننماید و بذوق آرزوی خود عمل کند و چنین کسی را که از متابعت
هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت
باید کرد

بیت

من ناله زبیگانه ندارم که دلم را هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است

کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ
از آن ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی بجز شماتت اعدا و
ملالت احبا فایده ندارد

مصراع

پشیمانی چه سود آخر چو اول خطا کردی

دمنه گفت ای برادر چشم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت

هر شغله و پنجه داست بهر کجا علوهمتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد

بیت

کی بچوگان هوس بردن توانگوی مراد | پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت

کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدینهمه رنج و محنت نیرزد

بیت

از سر بستان دولت میوه شادی مجوی | زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است

بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود

بیت

رنیکی نیک بینی و ز بدی بد | ز جو جو روید و گندم ز گندم

و من زهر گیاه کاشته ام کل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار بازمانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد

بیت

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود — غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت

بیت

از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص — مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند

چنان می‌نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات
غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص
خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت
که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار
من میدانی باز گویی آن زمان مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهة من بزحمت
افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و باز گرفتن گواهی راست
از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال نخواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت
می‌افتد و ملاقات حشر در عرصهٔ محشر دست می‌دهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من
بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت

و برای خویش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش ازانکه از من پرسند انچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تبعات آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانم که درین قضیه سر انجام تو هلاکت است باری عقوبات این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر وردار فنا مشقت و عذاب بکشی باری در دار الملک بقا از شوائب عقاب بجهی دمنه گفت درین معانی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خویش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد

مصراع

رفت و چندین آرزو با خاک برد

اما در انوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بکار آید

مصراع

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری گشت

بیت

ز عدل روز عالم گشت روشن   شب ظلمت فرا درچید دامن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد ما در شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکویی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویانست

بیت

نکویی با بدان کردن چنانست   که بد کردن بجای نیک مردان

و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک باشد و وعید

مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا فَقَدْ سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ در وی رسد

کسی که مدد کند ظالمی را پس تحقیق مسلط می کند آن ظالم را الله بر آن

بیت

بد مکن و یار بدان هم مشو   وز بد کس خوشدل و خرم مشو

شیر قضات را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه کذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی

خاص و محفلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار و
تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود
هیچ مهم دیگر پیش او نرود و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف
بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم است باید گفت
که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و ظلم را شکستی و درستی
افراختن رسم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین ثبوت حرمت مالا
کلام دوم بنای ظلم را درهم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن
موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن
از ارباب غدر و افساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان
چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون
دمنه اینحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی
درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد
شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او بعد از دانش در مهم خود سعی کند

معذور است و من نیز گفته‌ام به شما میدهم که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد و براستی باز نماید و

دران جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتار را جزایی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حق

یا هلاک شدن شخصی بمثابه حکمی بود باید که بی شایبه ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باد ارساند و هر که

بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات

پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل

در شناختن داروها بلکه بمثابه جاهل بود که چون زهر را از درمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه

پایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در

نوشتن نسخها از کمیت و کیفیت غذا و شربت فارغ

بیت

بد علاجی که هر که چهره او   دید دیگر ندید روی حیات

و دران شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن

معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای

قطعه

گر خواجه‌ای بگیرد نفس آفت دوا
زایل شدی از جسد و آن بی ثبات

یمن عشقش همچنانکه بیاغ ارزد آمدی
وادی ز رنج رعشه شفیدار انجات

چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زله شرف و حرمت مستوفی بردارند

بیت

هنرمند را تا مرا ران شکسته دلم
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بسد رحج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم بود اما در روشن بودی و مردم دیده بسیار امشاهده ریاض جمال خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتی که از روشنایی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد

بیت

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد

ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر وحش صبا چون ناف چین زلف مشکبارش نافه نگشوده

بیت

ماه رویی مشکبویی دلکشی جانفزایی دلفریبی مهوشی

او را به برادرزاده خود داده بود و عقد زفاف به آیین خسروانه و تزیین پادشاهانه وجود گرفته

بیت

ماه را همسر میهمان کرده زهره با مشتری قران کرده

و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر پادشاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بخصوص طلبیده از کیفیت رنج آگاهی داد حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری به دارویی حیوانیه که آن را مهران خوانند دانگی زان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شهر بیجا نمایون قدری از این دارو دیده بودم و شنیده ایم که نهاده و قفل از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم در یحال آن

طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن عین آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک اورا پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رو و آن ادویه که بدان احتیاجست بیرون آور و آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمای طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه مدالضفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقهای متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند وی آنکه تمیز کند یکی ازان حقها بر داشته بیرون آورد و قضارا آن دارو که مهران خواندی بنود بلکه قدری زهر هلاهل که جهة مصلحت ملک سپرده بودند در انجا محفوظ بود و آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن فعل ناخوش فی الحال بوی رسید

بیت

نیکو مثلی است اینکه هر کس بد کرد | بد با دگری نکرد هم با خود کرد

و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو ازان جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل و هیأت تو

درست کرده قاضی پرسید که این سخن از کجا میگویی و در نقول چه حجت داری علامات آنرا تقریر

باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او

از چشم چپ خردتر باشد و احولاجی دایم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته

بر روی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و شر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است

و منکه گفتم در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا

و زلت نه

بیت

غلط و سهو بر من و تو رواست　　　بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از

صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رسته شدند و قاضیان از مرافعه

و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را از نیکوئی ثنا گفتن نیکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد

زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس

بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و

اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران

پناه میخواهیم بخدا تعالی ازان

داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم

بیت

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی	چنانچه پرورشم میدهند می رویم

پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی

بیت

پیر خرد از طرح سخن رانی تو	دانست که تا کجاست نادانی تو

چون دمنه بدینگونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پس از آن کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا بازا او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت بازجه کلیله ندارم و درین محلها پرسش او بس امیدوارم

بیت

یاران باشد که گیر دوست شود	در پریشانی دوست بود و با او دم

نوازه چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آری روزبه گفت نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید

و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت

بیت

دل بشد از دست دوست را بچه جویم | نطق فرو بست حال خود بکه گویم

دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زود کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگونه گویم

نظم

جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی | مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی
چون شمع سوخت رشته جانم زتاب دل | وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی

ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد

بیت

ای همنفسان آه که بی یار بماندیم | در دست غم هجر گرفتار بماندیم

دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیده اشکبار میگفت

قطعه

درد اگر بیخ گلبن شادی برید و گشت
واحسرتا که شاخ طرب بار ور نماند

ای دل فغان برآر که آرام جان برفت
وی دیده خون ببار که نور بصر نماند

دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع چاک کردانید هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ (هر شی — هلاک شونده است بجز روی خدا تعالی) ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراپرده قدرت شمع طراوت بی تندباد آفتی نیفروخته

قطعه

تا فلک معمار این معموره شد بیخار غم
یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت

گلستان عمر را در مرغزار روزگار
نو بهاری خالی از باد خزانی کس نیافت

این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبر بوده نیست و علاج این مرض جز شکیبایی ضروری نه

بیت

صبوری ضرورتیست کاین درد دل را　　　بغیر از صبوری دوایی نداد

دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در وی ودیعت نهادمی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی‌شفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت

بیت

با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند　　　چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند

پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر آنستی که در مجلس انواع خیالات بر خاطر ها خطور کردی خود را از زاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست

بیت

ایمنم از کوی امید آواره میباید شدن　　　چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن

روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بترشحات اخلاص

تازه و سبز است

بیت

غم مخور گرین چمن شاخ گلی پژمرده شد　　روی نسرین تازه است و جعد سنبل تازه

دمنه گفت راست میگویی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو را همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست یار و مرا برادری قبول کن روزبه پیشانی تا میتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من با وج علیین بر افراختی دل و فادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانه دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاهداشت

مصراع

شرط است که شرط را بپایان ببرند

روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شد، از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که

قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت

اگر سخن درشت ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت

در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شایبهٔ شک مصفاست هرچه

زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نکند و منفعت خویش

از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن

عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تا امروز غایب منشین شاید که تهمت دمنه فیصل یابد

پس فرمان عالی صادر شد که دیگرباره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند

اکابر و اصاغر موجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و انحصار بر حال

دمنه گواهی طلبید اهل مجلس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه

آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و

بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال

و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا

از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رسی

قطعه

قطعه

زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است
وز بیان این سخن بر خلق منت مینهند

گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند

یا نکوکاری نکوخلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند

گر نکوکار است ازین زندان محنت وارهد
ور بداندیش است خلق از محنت او وارهند

ای دمنه اگر به گناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانرا کفایت و جلادت تو معلومست و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی

بیت

مردن کس به نیک فرجامی
بهتر از زندگی و بدنامی

دمنه گفت قاضی را گمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای

إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گر[فته]

آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست و نه

بقاعده تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مکر مرا در خون شتر به سعی بوده اینهمه گفتگوی میکنید و عنان

در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بهیچ چیزی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل

معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ (و میندازید دستهای خود را بسوی هلاکت) چگونه بیرون آیم و من بیقین دانم

که هیچ ذات را از من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمترکسی آن را جائز نشمرم و از روی مروت بر آن

رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم

بیت

من اگر خویش را نشایم — دیگری را چسان بکار آیم

ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت آنست اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن

قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و ما در ترا آنکه تو همیشه راستگوی و عادل

بودی و از ضعف طالع و نکبت حال من درینجا نه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان

ارباب غرض دیدهٔ راستی بر مد غفلت مبتلا ساختی

قطعه

طرب سرای دل هر کس از تو معمور است — چراغم دل امیدوار من باشی

گلی چو روی تو نشکفته در بهار جهان — روا بود که همه خار خار من باشی

قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی بدینگونه داده اند که

نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست و هر که

گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید چگونه

بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود بیزرکی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف

بیت

با ادب جانفزا با سخن دلپذیر — با خرد بیکران با هنر بیشمار

و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جانبخش تر از آب حیات

دهنی شیرین تر از شکر نبات

نظم

بچهره چو آتش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و روز آفتاب

زابرو کمان کرده و ز غمزه تیر   به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

با کمال حسن و دلربایی جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فرشته انگیز را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته

نظم

دیده فرو بسته ز کار جهان   گشته پس پرده عصمت نهان

آینه نادیده جمالش ز دور   بوده ز همراهی سایه نفور

و این مرزبان غلام ملیحی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و آن غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصید مرغان متعین روزی آن غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت

بیت

بازاین دل اغم دیده بدام تو در افتاد   بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد

غلام دل از دست داده چندانچه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد

بیت

ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
در میکده نیاز و ناز ما با حسن دوست

باز واز بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانچه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز

آورد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت

بیت

که عنقا را بلندست آشیانه
برو این دام بر مرغی دگر نه

بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت

او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را

در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت کمتر این دو کلمه یاد

گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز داد درآمد و

برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت

تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی

در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری

نموده و در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان ندانست و ایشان را پرورش میداد و

دشمنان دوست روی از نوازش میکرد

بیت

نفس را پروردم و آخر شدم رنجوراو — من چه دانستم که خصم خویش را میپرورم

القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نمی نشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه شورانگیز چنگ گوش فروبستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آنحالت متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و نشاء خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آنحال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان ترا برانچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما باواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید

بیت

من ندیدم شبی سلیمان را　　　چه شناسم زبان مرغان را

ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه کردانیدند

مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر سخن وقوفی

نداشتم و بعد از آنکه بتحقیق حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آنخانه که

زن پریشان کار بسامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز آواز داد که من

بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد

و پیغام داد که ای امیر کامکار

بیت

اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی　　　بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

اما درین کار اندیشه بجای آر و تعجیل منمای

مصراع

مشتاب بقتل من که در دست توام

ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت فوت نشود

و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته

تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند

بیت

بی تامل مکوش در آزار ‏ ‏ ‏ تا پشیمان نگردی آخر کار

درزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال با وی

بازگفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان باغرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده

اند می‌گویند و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه جرمیست که بزبان آوری عذر

آن توان خواست

مصراع

گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو

زن جواب داد که تدارک حال من از فرایضست و هر وقتی که صورت حال براستی معلوم شود که

مستوجب کشتن باشم یک لحظه دل فارغ نتوان کرد درزبان گفت این هم را چگونه تحقیق توان

نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان چند زبان دانند و کلمهٔ بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون

معلوم شود که بغیر از این دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ پیشرم

که مرا او را امن حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسد نشد بوصول آن انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده

و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانستندی گفتن خون من ترا مباح است و حیات تن بر من حرام مرزبان شرط
احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان بجز این دو کلمه استماع نیفتاد
و چون مقرر شد که زن از آن مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود باز دار را بیارید باز دار بازی
بر دست کرده بشتی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید ای ستمکار غدار تو دیده که من کاری
خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همینکه این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت
قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت آری اینست سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد آیت

وجزاء سیئة سیئة مثلها

و پاداش بد بد است مثل او

بیت

برکنده به آن چشم که بدبین باشد
بدبین همه جا درخور نفرین باشد

و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بتهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا
و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جایی نوشته نزدیک شیر فرستادند
او ماجرا بمادر نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من در این کار بیش از آن فایده نداشت
که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت
بهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتربه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق شما

ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید

قطعه

ز بوم شوم توقع مدار یمن همای — طمع مدار که گنجشک فعل باز کند

چنین که پایهٔ مفسد بلند شد چه عجب — که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شده گفت ای مادر بازنمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازیکه بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من این قدر توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت

بیت

ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای — وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای

اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تشریف و تقویت سلطانی درباره تو عز ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو واجب است بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم
هر آینه اگر شکر کنید البته زیاده کنم شما را

روز بروز عاطفت شاه زیادت شد و پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت

خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن

بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت

در معرض ظهور توان آورد

بیت

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد

و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز هر چه ملکه زمان اشارت

عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت

بیت

بنیاد نهاده چو مردان آن را بکرم تمام کردن

وما الانعام الا بالاتمام شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو درمیان آورد و تو بر عهده

اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری

مصراع

امروز بدان وعده وفا باید کرد

صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده بر راستی باز نمایی و الا فریب دمنه بدان
رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی
را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده
بتمامی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان
شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهة آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه
بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی
چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و بگمان
بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فدای
یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام
بندگی خود را مقصر شناسم

بیت

اگر هر دو جهانش بها کنم مویی — هنوز در دو جهان شرمسار روی باشم

پس در ملازمت مادر شیر نزد ملک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش
آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود

کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت
ادا نمود از وی پرسیدند که چرا تا امروز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من هم منفعتی
تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت
و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند

بیت

هر بیخردی که تخم آزار بکاشت | هنگام درو بر عقوبت برداشت

شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه از وی باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند
تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر بروز او رسیده از دوزخ زندان بزندان
دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ تا معلوم شود که
(پس قطع کرده شد آخر قوم آنکه ظلم کردند و حمد است برای خدا تعالی که پروردگار است عالم را)
عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد

مثنوی

هر که در راه خلق دام نهاد | عاقبت هم بخود در دام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار | گل نچیند کسی که کارد خار
چون یقین شد جزای نفع و ضرر | نیکویی کن که نیکویی بهتر

باب سیوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدیم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید
یکنا بی تقبل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در
دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگر را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت

بیت

ای خسرو زمانه که از روی معدلت — مسند فراز گنبد اخضر نهاده
بادا ابلق سپهر ترا رام گر ظفر — صد داغ بر جبین مه و خور نهاده

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان
مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست

بیت

زانکه در آفاق ز برنا و پیر — هیچکس از یار ندارد گزیر

و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص سکه وفاداری آرایش یافته و نهال
مودت ایشان در روضه اختصاص بنتیجه یکتایی و رضا جویی پرورش پذیرفته راحت رنج و مدد بخش

دهوخند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد

مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت

مسلوک دارند

قطعه

یار بدست آر که بس بیکس است	هر که مراو را بجهان یار نیست

زانهمه نعمت که درین عالم است	هیچ به از یار وفادار نیست

و از جمله حکایاتیکه در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند

حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنک پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است

رای پرسید که چکونه بوده است آن

حکایت (۱)

برهمن کفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از

کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطرپرورش پر زاغ چون دم

طاوس نمودی

نظم

ز هر سو چشمه چون آب حیوان   چراغ لاله هر جانب فروزان

بنفشه رسته و سبزه دمیده   نسیم صبح جیب گل دریده

شقایق هر یکی پای ایستاده   چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب انکه دران مرغزار شکار بسیار بود صیادان انجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهة صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمانِ مطالعه کرده روزی بر بالای درخت
دوست داشتن وطن از ایمان است
نشسته زیر و بالا فکر نیست و براست و چپ نظری افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصایی در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه

یارب این شخص را چه افتادست   که بدین اضطراب می آید

هیچ معلوم نیست کز چه سبب   اینچنین با شتاب می آید

و یمکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که بجایی نگاه دارم و بنگرم

مصراع

تا ببینیم که چه از پرده برون می آید

زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده بر رصد برگماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه بنشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سرور
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی
و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بخیر
در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانها افتاد
آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که
مهتران بر کهتران لازم است ایشانرا بجانب تامل و تانی میل داد و گفت

بیت

ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو — بهوش باش که دامیست زیر هر دانه

جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی
پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند

بیت

گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود

مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید

بیت

هر که در بندگی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود وقاید قضا کردن او را بزنجیر تقدیر بسته بجانب دام کشید

مصراع

ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را بیک طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع کردن ناپسندیده

بیت

طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد ازکمینگاه بیرون آمده
با شادی تمام دوید تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران که چشم بر صیاد
افتاد باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت
ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمایید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید

مصراع

واین چنین نه شرط یارانست

در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یارانرا از خلاص خود مقدم تر دانند چنانکه وقتی
دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند
ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشانرا بگیرد و هر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی

بیت

که ای یار اندرین گرداب تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر

و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود
بهتر ندانید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق
دام از جای بر گرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان

حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود اینحال بر پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر در تنگ
و پیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها می بایدتا چنین صورتی عجب از کتم عدم
بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر آثار ایشان شتافته معلوم کردانم که عاقبت کار
ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم

بیت

بروز تجربه روزگار بهره بگیر	که بهر دفع حوادث ترا بکار آید

زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته میپریدند و صیاد حریص شوخ چشم قدم
در ایشان گماشته تا راه پیمود و مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در
حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این
ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد
صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و ناامید
و خجلت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات
شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون اَلسَّعِیدُ
سعید مَنْ وُعِظَ

مَن وُعِظَ بِغَیرِهِ کار کرده باشد
که وعظ گرفته شد بغیر او

قطعه

عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر / از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد

هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند / وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست

مصرع

بی راهبری این راه بسر نتوان برد

درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هواداران بر سر آمده

بیت

رفیق مخلص و یار وفادار / که در یاری ندارد جز وفا کار

ممکن که بمددکاری او ازین بند رهایی رو نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که

مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه
بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره
روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت

نظم

چه حالست اینکه می بینم چه حالست　　درینحالت شکیبائی محالست
من ای یاران چسان فارغ نشینم　　چو یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه
جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر را بلجام قضا و قدر باز بسته‌اند هرچه کاتب ارادت در دیوان
ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز
و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد

بیت

قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست　　اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد
و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر

پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب

تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش

گفت ای عجب که چون توکسی با اینهمه زیرکی و دوربینی با آنکه قضا مقاومت نتواند کرد و با تقدیر ربانی

حیله و تدبیر پرده نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و

بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای

لم‌یزلی سر نتوانند کشید لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُکْمِهِ چون حاکم با نفاذ الامر قضا سلسله

نیست رد کننده بر قضای او و نیست تاخیر کننده برای حکم او

ارادت در جنبانده ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند

و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ	با قضای ایزدی هیچ اند و هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا باد یست سخت و تند خو	خلق چون خس عاجز اندر پیش او

و بباید دانست که و انا را در باب جریان فرمان قضا برد و همان حکم باد انست و در عنیت حقیر در رو ط

تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان

بیت

بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن　　　نمیزیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دل خوشدار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از طلازمان حضرت عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامتست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند

بیت

بدرد و صاف ترا کار نیست دم در کش　　　که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید

مصراع

بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست

و چون زیرک این فصل فرو خواند و بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت

ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای

موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای یار

اگر رضای من میطلبی و تحقق دوستی و قیام مبانی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و

بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط

رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمیشناسی و از آنجا که ابدأ بنفسک (آغاز کن بذات خود)

تغافل مینمایی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوایی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد

احوال ایشان بر ذمه اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از آن روی که رعیت منند بر من حقی ثابت است و مرا

ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددگاری

و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوایی

باداء باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب

عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد

بیت

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس

موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد و بمثابه دلست در بدن پس ملاحظه حال

او اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزبان آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد

بیت

چاکران کم اگر شوند چه غم	از سر شه مباد مویی کم

مطوقه گفت میترسم که اگر در گشادن عقده های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود و اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا باکدیگر شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود

نظم

گر شمری یار کسی را شمار	کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی فهم نیست دوست	زوچه شوی شاد که غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید

بیت

دوستی را چنین کسی باید   که ازو کار بسته بگشاید

پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق باخلاص وا داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین یاری کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پر همدمست   لیک از آنگونه که باید کم است

یار غرض جوی فراوان بود   هر که شد یار تو یار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حادثها را پیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری برحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید برخود بپیچید و گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری

او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آرم

بیت

داریم بسوی تو بسی دل نگرانی — حال دل خود با تو بگفتیم و تو دانی

موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع

بیت

ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم — که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا

برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندنست و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده

بیت

این دام بر قصد شکار دگری کن — کان صید که دیدی بکمند تو نیاید

زاغ گفت

زاغ گفت از این سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه جهانبانان
آرد از پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در وقایع
دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته

بیت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سرم را بجز این در حواله‌گاهی نیست

حالا چون خاک همین سرکوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته بجور
روی نتابم و بجفا جانبی دیگر نمیشتابم

بیت

گر بشمشیر سیاست بنوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام

موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو
میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو میهراسم

مصراع

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

بهیچ صورت من بر تو امین نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر وی امین نتواند بود بدو آن رسد

که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی مقر امید و غلغلهٔ صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور نمود دل او بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یاری موافق و رفیقی مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود

بیت

کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عشرتش باری ندارد

و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و وسیلهٔ محبت این نوع مصاحبی فرح و تبسم بود

رباعی

یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بگشاید
هر که که جمال خویشتن بنماید ز آیینهٔ دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذرکنان خود را [illegible]

باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا بنمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای

تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و در بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده و

خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان نبوده مرا احیانا نباشی

و بمصاحبت و مواصلت من میل نمایی که مقدمهٔ صحبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد آرد

بیت

نخست محبت که از سینه شود — هر چند کسی بیش برد بیش بار آرد

کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار درست است اینچه بچار محبت زده باز و از یک کبک دیگر خورده انجام

بیت

من و دیدار تو هیهات که فکریست خطا — من و وصل تو عفی الله چه خیالیست محال

هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب

با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست

مصرع

زین فکر در گذر که بجایی نمیرسد

باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون تویی تلطف سخن باید گفت

نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من قصوری و قصوری واقع

شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیه همدمی و مجالست دلهای همنشینی و مؤانست تو

مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من

بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت

در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمایی و دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بموضع

رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفه تو جفتی ملایم نیکو

صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار

بمراد دل بگذرانی

بیت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال — امید حاصل و جام مراد مالامال

کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران

توام و مثل ماکسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند و در آنوقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام

تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سر پنجه غضب خداوندی دمار

از نهاد من برآورده همان به که با گوشه خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست
بر نیفرازم

بیت

تماشای رخ خورشید چه خود نمی بینم   همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم

باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از
دوست در وجود آید بغایت زیبا نماید

بیت

زهر ترا دوست چه داند شکر   عیب ترا دوست چه بیند هنر

و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم
چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد

مصراع

دیده دوست عیب بین نبود

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر بعهد
و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورده و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند مؤکد ساختند

و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز

برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه

بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ

وی جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بطعمه حرکت نمیتوانست نمود و همه روز در آشیانه

بسته بود چون شب درآمد حوصلهٔ از غذایی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی او در حرکت

آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد

و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمینگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه

می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از

دل پر درد برآورد و گفت

بیت

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود   چه دانستم که این دریا چه موج سکر انداز

دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را

مصراع

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

فراموش کرده‌ام اجرم چو موری در کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسسته که بسرانگشت تفکر در پیوند آن متحیر

بیت

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید — نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید

باخود این نوع سخنان میگفت و باز سخنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آلوده بهانه جویی پیشنهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت آخر الامر سطوت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت آیید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا دروغ میکنی سزا تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بردریدن همان و این مثل برای آن آوردم تا بدانیکه هرکه با خیر ناجنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرات او ایمن نتوان بود و در کار گذارد مانند کبک دل جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری کرد و بر همین منوال من طعمهٔ توام و از طبع تو نیز ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده کرد و اسباب موانست

بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه
فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقررست
و صد هزار منفعت متصور و منظر که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی
و دست رد بسینه امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من
ضایع ماند و غریبی از آستانه تو ناامید باز گردد

بیت

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است * جونست که این قاعده در شهر شما نیست

و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام
رجای مرا برایحه روح پرور ملاطفت معطر نگردانی

مصراع

از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

موش گفت هیچ دشمنی آنمقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی
پدید آید باندک وسیلتی رفع آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی
افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت

مجدد نیز منتظم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت آقتران یابد از التیام آن بهیچوجه

دایره امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام

ذات هر دو باز بسته خواهد بود

مصراع

تا سر نرود خیالش از سر نرود

و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی

این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بیمحاربت

امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در

بعضی اوقات شیر بر آن ظفر یابد و در برخی از منبه پیل و مان ظفر روز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست

که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد

بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ

و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت

بمثابه تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند گشاد

و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل میسر

صورت بندد و آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند | یا رشته مهر و سایه بر هم بندند
من با تو نشینیم و در آن حالت نیز | ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است
آئینه دل من باری از غبار مخالفت مبرّاست و مرآت خاطر بانعکاس اشعه مهر و محبت مهیا و هر آئینه
چون قاعده من القلب الی القلب (از دل بسوی دل) روزنه مقرر است امیدوارم که دل صیقل آن یار عزیز بر صدق
خلوص من اقامت شهادت نماید

مصراع

تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست

موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمایی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر اندازی
یمکن که باندک سببی سر رشته محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه
آب هرچند مدتی مدید در موضعی ماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر
آتش ریزند از کشتن آن حاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مجاورت ... افعی اعتماد را نشاید و موافقت

با اعدا چون مخالطت با ملک بی حیک آزمایش سر زده و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید

بیت

امید دوستی تو ز دشمنان کهن — چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

و هر که به دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از و جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم واقعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو فرجه خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر بهٔ آتش از دیده و زهر باز نون چکان کرد و چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت

بیت

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی　　　گره از کار فرو بسته ما بگشایی

سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیانست اما حالا درمانده و حیران است هیچ به ازان نیست که بروی شفقت و رحم و تخم احسان که حبس سعادت دنیا و کرامت آخرت بر دهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته و یرا از میان آتش برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنامست و در آخرت دشمن کام

بیت

بترس از خدا و میازار کس　　　رهی رستگاری همین است و بس

مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کرده‌ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است

بیت

از جانب من طرح وفاداری بود　　　از پیش تو آیین جفاکاری چیست

مار گفت آری تو نیکویی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت

میدانیکه من مظفر مردم و از من نسبت با تو میان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی
با کسی که بدی چه بایست کرد نیکویی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن الم بتو باید رسانید چه نیکویی با
بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان

نظم

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست — بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتانیکه مردم آزارند — بهیچ وجه نکویی نمیتوان کردن

و دیگر آنکه بنص بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و حاقت اینست
اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و بحکم اُقْتُلُوا الْأَسْوَدَيْنِ دفع ما بر شما لازمست
و فرمان آنکه بسلامت مار را نکشند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش
آوردی و من هر آینه برابر خسم زنم تا دیگرانرا تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر
که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت
مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنانست و منهم بمقتضای
شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم

مصراع

یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال

هرچند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر
آنگه جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی دیدن ندارد مار جواب داد که این همه شیوه آدمیان است
و منهم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعی را انکار کرد و گفت اگر بحجت ثابت گردانی و بر وفق
دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان بخرم
و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرد گفت بیا تا حقیقت این صورت
ازوی پرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی
چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان
بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدایی و اساس معیشت او بر من بود
چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده بصحرا داد بعد از آنکه مدتی
در صحرا چریدم دیگر باره دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد
چون نظر او بر من افتاد قصابی برده مرا باو فروخت و امروز مرا بدار السلخ میبرند و داعیه کشتن من دارند اینک
مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم این بود

مصراع

حال من اینست با این که گویم حال خود

مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش شهسوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی
دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم
پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از درخت بپرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بعد
آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی ذکرما زده و مانده از بیابان
برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
تیر را لایق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تخته خوب توان برید و ازان
چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید میبرند
میبرند و با آنکه از من راحت یافته اند اینهمه محنت بمن می پسندند

بیت

من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در آن غم که چسان بر کندم از پا

مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است
و تا مقدور است دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یکبار دیگر برین قضیه گواهی دهد آنچه بدین جا

تن در داده بقتضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال

ایشان انتظار میکرد و مقالات ایشان از گوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک این روباه بپرس

تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد

تو در حق این مار چه نیکویی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی

عاقل مینمایی سخن خلاف چرا میگویی

بیت

ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن
نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه

بر آشفت که چه میگویی این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق

نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق

این مقالات مرا معلوم شود آنگاه میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در و دخل

نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را

در بند یافتی امانش مده

بیت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی

هر دم سر او بتبر بر نیست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند

مصراع

آنچنان بد بزند کافعی کشته به

و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند

رباعی

هر کس بقبول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود

دشمن دانی در چه محل گردد دوست آنوقت که تیرگی ز شب دور شود

زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی بشنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر قضیه بمبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و علما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنایی انواع شفقت و دلجویی واجب دارد و از پیکار برطرف شده دوستی و مرافقت را بغایت کمالی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صدر یاری که

بطرفة العین محو گردانند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است

نظم

دوستی باید از آنکو جست ... کان ابد الدهر بماند درست

خانه کاساسش بود از خشت خام ... پست شود از دو سه باران تمام

و من از آنجمله‌ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی

بیت

دامن چو تو نگاری زکف آسان ندهم ... که بخونابه بسی یار بدست آمده

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و اینهمه امتناع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگویی که در دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم

نظم

چون درین دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستی میدان که هست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانعست از آنکه بیشتر آیی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می‌یابی و دغدغه در دل مشاهده میفرمایی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای او نماید او را دوست صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی تلطفی فرماید و بمالی که داده مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گاه باشد که با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد

بیت

هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از هستی خود چیزی باز نیست که بذل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در بازد

مصراع

اَلْجُودُ بِالنَّفْسِ غَايَةُ الْجُودِ

بخشیدن نفس خود یعنی کشته شدن نهایت بخشش است

بیت

هست جواد در هم صد هزار ... کار چو با جان فتد آنجاست کار

و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که

مصراع

گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم

و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص خصوصیت واقعست اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من جبلی افتاده است و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد اعدا شمردن از تعقل باشد

بیت

روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست   از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن

بیت

از دشمن خود چنان نترسم   کز دشمن یار و یار دشمن

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آن را دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که طالب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازمست اگر همه خویش و تبار بود

بیت

بیزارم از هر کس که نیست زاغ تمامی یار   گر پدر من بود دشمن ز اغیار هم اوست

و نیت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر چشم و زبان که دو دیدبان تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم

بیت

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن   دشمن دو شمر بیغ دو کش زخم دو زن

موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط یکدیگر بگستردند

مصراع

میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار آمد

چون روزی چند بر این حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورده گفت ای برادر اگر همین جا رحل اقامت بسازی و اهل و فرزند را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و همی که از نعمت ملاقات تو بر جا دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن با درو واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده متصل بپیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلانجای مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور

نظم

سبزها نو دمیده بر لب جوی   باد صبح از شکوفه عنبر بوی

زلف سنبل بحلقهای کمند   کرده جعد بنفشه را دربند

سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آنحوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمایی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت

بیت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک   باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هرجا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه در عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم

بیت

دامن دولت جاوید و گریبان امید   حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید

مصراع

اندکی باز گویم از بسیار

سخن بر این ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر
ایشان بود طوفی می‌نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و بآب فرو رفت
زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده
از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید

قطعه

یار غایب شده من بسلامت برسید — بخت برگشته من با سر پیمان آمد
خستهٔ خار غما چند توان بود آخر — وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته
زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و بنای مصاحبت موش
و تاکید قواعد محبت با وی تا بهنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی بازگفت سنگ پشت بر کماهی قصه
اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت

بیت

نعما

بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام   خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام

سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمایی چگونه توان خواست و شکر الطافی که میفرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده ام و بحصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده

بیت

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم   وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم

چون از رنج راه برآسوده و دران مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت غم صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح موافقت میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی تمامتر روی نماید

بیت

بگشا لب و زان حدیث شیرین   تا هم دل پر ز شکر کن

موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر نشاء و مولد من بشهری بوده است از دیار هند نام آن

چیزی نیست که گنجد میسر با غیر میسر برابر میشمردی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت

مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانه آشنایی نزول کردم و بعد از آنکه
شام خورده شد و صحبت باخر رسید از جهت من جامه خواب بگسترانیدند و من بالای جامه خواب تکیه
زده بودم اما در خواب نرفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان پاره
از بوریایی حجاب نبود هر چه مفاوضت ایشان می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع
میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بر روی این مهمان عزیز که
تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که
ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که بسر بری و نمک توان خرید دست
رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایه بسیار اندیشه مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال
ضیافتها بر قاعده مهتری آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند
چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت

بیت

نداشت چشم بصیرت که گرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از ان گرگ بود زن پرسید که چگونه بود داستان

حکایت

مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از پیش دام او پای بصحرا بیرون نهادی و نخجیر از بیم حیله و شید او سر از کنام بیرون نکردی

بیت

دیده وری پرهنری تیزهوش حیله گری سخت دلی سخت کوش

دامی نهاده بود و آهویی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دو چار زده حمله آورد صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگر خوک بدوزید خوک آمد و خوک از الم زخم منش و دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو برجای سرد شدند و در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهویی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته

به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت

بیت

که بسی روزگار میباید	که چنین نعمتی بدست آید

هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر هما نا بیم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مال را لایق آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان بلفکاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز بهر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند

نظم

مخور جمله ترسم که در پیری	به پیرانه سر بد بود نیستی
بخور چیزی از مال و چیزی بنه	تمامی یکبار از کف مده

گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد نسخ زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان

مصراع

آن نیز بشد و آن همه ناخورده بماند

و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم
و خاتمتی نامحمود دارد

بیت

آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور　　　چون بفردا برسی روزی فردا برسد

زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند

قطعه

تا کی ای خواجه مال جمع کنی　　　که بدیگران از تو باز خواهد ماند
گنج قارون اگر ذخیره کنی　　　همچنان حرص و آز خواهد ماند
بر سفیدزر آتشی که ازو　　　بتو سوز و گداز خواهد ماند

چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و بهم سعادت مژده اَلرِّزقُ عَلَی الله بگوش
(رزق بر خدایتعالی است)
هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهة اطفال ذخیره نهاده
بودم و حالا روشن شد که از خانه ما برکتست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم قوم
کرا میخوانی بخوان و آنرا که بباید بنشان

بیت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب   فروشست از دیدها گرد خواب

زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را التعاین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برحذر باشد
که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان
بآن کنجد رسانید زن آن قصور را دیده کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد آن را برداشت
و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمّی ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی
آمد و آن را با کنجد غیر مقشر هماناً بصاع سوداگر مردی قسم یاد بر آورد که ای زن آخر درینجا نکته هست که
کنجد مقشر کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که از این همین در دل
می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود و غالب ظنّ آنست که
شئی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر نه حال جانس آخر از افلاس در یاقسم
بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چو مرغ
بی بال و پر است

رباعی

بی زر منشین که کار زر دارد و زر   پیش همه اختیار زر دارد و زر
گویند که اختیار از زر بهتر   مشنو که اختیار زر دارد و زر

و هم الیقین است که زور این موش بقیت نمی‌تواند بود و تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آنساعت بسوراخی دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که من بران میغلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از ان یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی همان زمین بشگافت تا بزر رسیدند

نظم

درستی چند خندان رخ چو خورشید — درخشان از صفا چون جام جمشید

وجیهی سرخ رویی سکه داری — عزیزی قابلی صاحب عیاری

گهی بگرفته خوبان را سر دست — دمی سیمین بران را کرده پابست

فرح بخش درونهای پریشان — کلید قفل مشکلهای دوران

زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوتست و من بعد ببینید که دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می‌شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انقطاع در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل آن موشان

روی با انحطاط نهادند و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدّر شد

رباعی

در دل کس مهر و وفایی نماند — باغ هوا مهر گیاهی نماند
مایهٔ صد برگ و نوا بود زر — زر بشد و برگ و نوایی نماند

موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نمی پیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگویی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند

نظم

کوری من کز فلک آمد به پیش — چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من — ریزه خور من چو سگ کوی من

و مثلی مشهور است که مَن قَلَّ دِینارُهُ ذَلَّ مِقدارُهُ هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهیدست و
کسی که کم باشد دینار او ذلیل شود قدر او
مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزویی که از سویدای دل او سر برزند بحصول نپیوندد

چون آب باران که از بستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه
آنکه مدد ندارد و ورود او بهیا با چیزی گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که را وزن ندارد هر جا که آید عزیز
باشد و هر که او فرزند بود و ذکر او از صحیفه روزگار محو شود و هر که مفلس و بیچیز بود از دوستان بهره
بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجت شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت
او را انتظام داده بودند مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان دون همتان
بر غرضهای نفسانی و نقصانهای دنیوی مقصور باشد

نظم

تا طعامی که هست میپوشند | همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود | کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری | دوستی خود نبود پنداری
راست گویم سگان بازارند | کاستخوان از تو دوستتر دارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته
و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله
غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوستان

در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد

بیت

هر کرا روز کار از و بر گشت　　زن و فرزند و یار از و بر گشت

و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سؤال کردند که نکته در انکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال وارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایقست نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند

رباعی

چون گل بچمن دامن پر زر بنمود　　بلبل بهزار صوت و دستانش ستود
وانکه که بباد رفت برگش که بود　　کس نام گل از زبان بلبل نشنود

درینحل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری پیمان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی

بیت

چنان در عشق یکرویم که گر تیغم زنی بر سر　　بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا

بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم

بیت

میروی التفات می نکنی　　　　سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آخر تراچه واقع شده وآن همه مهربانی وتلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آموش روی درهم کشیده

بعضی هرچه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم مکی را بهرزه ملازمت نکند وبعث پیرامن کسی نگردند آن لحظه

که درم داشتی وکرم نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده وحکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات

دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا
نزدیکست که فقر باشد کفر

وسبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش ونفقه عیال مضطر گشته طلب روزی از

وجه نامشروع کند ونتیجه آن موجب وبال ونکال انجامی کرده چنانچه دین عالم بمحنت افلاس درمانده

بود ودر عقبی نیز بزندان شقاوت ابدی محبوس ومقید شود

مصراع

چون کافر درویش نه دنیا ونه دین

خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْآخِرَۃَ ذٰلِکَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِیْنُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از
نقصان رسانید دنیا و آخرت را آن نقصان ظاهر است

دست داده واز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند واز مخالطت او متنفر باشند

معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر پادشاهیست که تاج اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ بر فرق کرامت او

نموده اند و دوای الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت او افکنده

مثنوی

کار درویشی ورای فهم تست | سوی درویشان بمنگر سست سست
هست درویشی چو بالایین طبق | از همه بردند درویشان سبق

بیت

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض | الفقر شفاء و سوی الفقر مرض

جوهر یعنی مستقل بذات خود فقر است و سوای فقر عرض یعنی غیر مستقل است — فقر شفا است و سوای فقر مرض است

پس تو ندانستی که هر چه امیکنی وا از صحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی موش جوابداد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیا است این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب اینفقر گدا گدایی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک داده باشد

مثنوی

هست تنفی بود درویشان | شکل ماهی لیک از دریا رمان

فقر است دارد و نه حق | پیش نفس هر دو کم ز طبق

الفقر کنزٌ من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید و آب سرچشمه تجرید است که
فقر خزانه‌ایست از خزانه‌های الله تعالی
شاهد ... جمال او چهره روح مقدس بشوید و تحفت خزانه تجرید است که به دست تهی دستان آزاده جان
مطیع شده ... کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تعبیر و تحریر بیرون

رباعی

اول قدم فقیر سر باختن است | سر از همه اغیار بپرداختن است
چون باخته شد سر و بپرداخت ز غیر | پس سر و سر کار دگر ساختن است

اندرویشی ظاهر بی احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه بی‌شرمی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب
کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره
احتیاج پای بسته شد حیا نه بدارد از آنکه پرده حیا از پیش بردارد چون قم الحیاء من الایمان
حیا از ایمان است
... حق تعالی و خوشنودی ... منقص کرده باید او را از ابتلا شود و جهان را حضرت از ساحت ...
... شکر نعمت نکهت نهاد او است ... تا یابد بخت خردش ... بماند و دین و کیاست و حفظ و فراست
... نعمت ... مناقب ... حق ... منزلت ... و امانت و معرض ...
... نیکو ... تا از حق ... عکس شود و اگر ... کناه ... جنابت ... کرد ... هر چند

و گویند بیروی نادان بوده به صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد

مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا

عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی

لقب نهند و اگر بامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند

اگر گشاده رویی و آمیزکاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن

پرورش گویند و اگر بارنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام

و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت

و اگر کدخدا گردد گویند بنده نفس و شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد

و اگر با اینحال طمعی از وی فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نکرده همه

از وی برنجند و هر خواری که بآدمی برسد منشاش طمع است مَنْ طَمَعَ ذَلَّ

کسیکه طمع کرد ذلیل شد

مصراع

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

چنین بود دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگویی و من شنوده بوده ام که اگر کسی به بیماری در ماند بر وی جهی

که امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال بخیال محال باشد یا بغریبی افتد که روی

بازگشتن

بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود و آسان تر باشد از شکسته دستی و درویشی و حالا معاینه میبینم
که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل آن معنی را از روی تجربه باز نموده

رباعی

ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست — هیچ وجه تهی دست را نوایی نیست
کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع — بگو بمیر که این درد را دوایی نیست

و مضرّت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از کسی چون خودی سؤال باید کرد و مرگ به همه حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همکاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن و ذلّ سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذّت عمل بشدّت عزل گرا نکند و یکی از بزرگان فرموده

نظم

چهار چیز که اصل منافع است و منال — نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال
بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل — گنه بشرم ندامت عطا بذلّ سؤال

پس روی از موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ نشستم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند

وزاد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست

می آید باردیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید ودوستان وبرادران بخدمت رغبت

مینمایند ومجلس آراسته وصحبت پیراسته میشود درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند چون بخفتند آمدم

آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم ومهمان کار دیده دیده برکار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من

مینمود چنان چوبی برپای من زد که از رنج آن کوفته گشتم وپای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که

آن درد آرامشی یافت باردیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که

سراسیمه گشته بجلت بسیار خود را بسوراخ افکندم وبیهوش بیفتادم ودرد آن زخمها مال دنیا بر من

منغص گردانید واز فقر وفاقه فراموش کردم

بیت

چرا ماند کسی از تنگدستی | که گنج بیقیاس است تندرستی

وبتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها ومقدمه جمیع عناها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد

حلقش بحلقه دام بسته نگردد وتا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود

هر که سفر دریا اختیار میکند ویا بخطر بحار در میسازد پیش روی طمعست واز تیرگی طمع غبار خواری بر چهره

روی عزیزان می نشیند وسلف سنتی طمع در آن بزرگان دندان اغلب پیدا نامد

قطعه

ای برادر طمع مکن که طمع — آدمی را خراب سازد و خوار

دو سخن بشنو ار همی خواهی — که شوی از حیات برخوردار

پای در دامن قناعت کش — طمع از مال مردمان بردار

عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلب نمایند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید

بیت

عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان — راحت آن دید کز آن دست طمع باز کشید

پس کار من از اینجا دیده بدرجه رسیده که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع نوایب از خصایص و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که برمد حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بنظر نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نگذاشته که نشانهٔ مقصد او مثبت نگشته کرا برداشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند تکلفی نمود که خوش نخورد بهر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی در نیاورد

قطعه

زنی باشد فاسد است دنیای دون | که هرگز از دو شوهری بر نخورد
که بر پای تخت او پا نهاد | که از دست او تیغ بر سر نخورد

اینچنین بیوفایی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بوده و نابوده و غصه زیان و سود او خورند

بیت

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

بعد از این با ملازمان از خانه زاهد صحرایی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقرب مصاحبت من و زاغ الحیحه شده و زاغ با من حکایات لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستیم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبیم و از وحشت غربت باز رهیم که هیچ بلایی صعبتر از وحشت غربت نیست و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار بخت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد

نظم

نظم

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد

اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار می باشم

بیت

ور تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف | زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدایی

سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت

بیت

بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید | همای سدره در ان آشیان فرود آید

کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه تواند کرد و کدام مسرت با بهجت مواصلت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم

بیت

چون ذره بخورشید رخت مهر ببستیم | گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن

و درین فصل بر اصل که تقریر شده بود می انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود و باندازه که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هرگز زیادت از کوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن قدر گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از خبث سبعیت که در طبیعت آن نکام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت نمودی

بیت

عزیز من در درویشی و قناعت زن   که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن وفات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوستش ازو در کشیدند و بر گذرگاه کرده از در کبوترخانه بیاویختند اتفاقا خداوندش را گذر بران

بر آن موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که تو میخوردید
قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدید

نظم

قناعت کن ای نفس با اندکی — که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندر است
کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هوا را تمام — نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از حرص خوردن چو موش

اینمثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت
قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری

بیت

غم مخور جان من از فوت شود مال و منال — شاد میباش که ای مرده نیرزد شیون

و بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته باشد اگرچه اندک
[illegible] عزیز [illegible] چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد [illegible]

بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سنگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار
و بیمقدار باشد

نظم

هر که ز بندان جهالت کم رست — هست گدا ور چه زرش صد خم است
مرد که از علم توانگر بود — کی نظرش بر زر و گوهر بود

و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل بهر جا رود
بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود

مصراع

صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست

و اندوهناک مباش بدانچه گویی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
زوال دارد و اقبال و ادبار را از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا
توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز
شود سیوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ
گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و باخداوند خود طریق وفا

بپایان نرساند

بیت

بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون	مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد

و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد و چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودنش یک جو غصه نباید خورد و امان که از سر لکیلا تاسوا علی ما
(با اینکه غم نکنند بر آنچه)
فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و
(فوت شد شمارا و خوش نشوید بچیزیکه داد شمارا)
نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند

قطعه

گر جهانی ز دست تو برود	مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید	هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو در گذر است	در گذر از جهان که چیزی نیست

و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت

ذخیره هند و کرد از نیک و کفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزکار

و کردش لیل و نهار را دران تصرفی نتواند بود و فایدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب

سلوک راه معاد که نحکم فَاَخَذنَاهُم بَغتَةً ناکاه پیک اجل ناکاه آید و باز دادن ودیعت روح را

پس گرفتیم ایشان را ناکاه

وقتی معین و زمانی مقدر نباشد

بیت

باز کن از خواب ناز آن نرکس غماز که | میرود چون دور کل تا چشم بر هم میزنی

و اکرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق

دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده محثوث کردانم و تو امروز دوست و برادر

مایی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند بفرض

محال از جانب تو آثار بی اتفاقی بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص

روی نخواهد نمود

بیت

کرچه تو برکم کنی ترک ته نتوان کرفت | ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

چون سنک پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود و دلش تازه و

نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان کردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف

ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همان

در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانیده او در های مکرمت بر ایشان

گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی

بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست

بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که

آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل

کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش وی روانشد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت

ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه

دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی امداد و معاونتی باید سیوم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی

خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال میبایدت اینک کیسهٔ زر و

اگر مدد میجویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته

مصراع

به هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

دوست از وی عذر خواست و بحسن المعامله علاقهٔ اعتماد و محبت و وداد استحکام یافت

قطعه

چو کار تو از حق برآمد چنان کن | که یار ترا از تو کاری برآید

نظر در مرادات یاران همان به | که بی زحمت انتظاری برآید

و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و از برای اندوختن نام نیک مثلاً سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد واندک را به بسیار فروخته

بیت

جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز | که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان

و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمکامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان درنیاید

بیت

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز — مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شده بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبایی زد و گفت

بیت

ای یار گرامی ز کجا آمده — بیگانه مباش کاشنا آمده

آهو گفت من درین صحرا شاد بودمی و با ابنای جنس خود بنا میختمی هر وقت تیراندازان بکمان قصد من کرده مرا ازین گوشه بدانگوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم بر عقب من میدوید و صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمایی ما ترا بدایره دوستی خود در آریم زیرا که ابنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند

دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد

بیت

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود — جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود

و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

بیت

دوستی را هزار کس شاید — دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود و آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان
پاکیزه مشرب‌اند با ایشان درآمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد

مصراع

با یار موافق آشنایی چه خوشست

آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون
منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید
پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی بستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی
روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پیدا نیامد آنصورت موجب

دلنگرانی

ول نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتی بر داشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان

بیت

صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار | وز و بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت دریغا و شخبر توام دید و توان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو شوان افراشت

مصراع

بشتاب که وقت کار در میگذرد

الکه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر الهی بیابانیست و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافت بیحد در میان

بیت

ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

موش گفت راست میگویی

بیت

آنجا که قضا خیمه تقدیر زند	کس نتواند که لاف تدبیر زند

پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یاران ملول و ملال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیکبارجان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف که کردی چرا بدینگونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی و روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود

بیت

بی عمر زنده بوده ام و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر

و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدینغذا دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده

بیت

یعلم الله که از تو شکیبایی نیست	طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست

و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده‌ها گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و موجب سپاسداری واجبست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و اینکار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند

بیت

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود	چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فرقت پای حیرت در گلست

و تنهانشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل

بیت

ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت   تو قدر تشنه چه دانی که در کنارهٔ جویی

هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان

راجع بهمین یک معنی بود

بیت

دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی   بی عزیزان نیست عمر نازنین را غرتی

آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعار یکه میخوانیم در نهایت بلاغت

اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصلهٔ او نگنجد بحسن عهد آن

لایقتر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش

چهار گروه در چهار وقت است جرات اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را در هنگام

داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در

زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود

بیت

مرا بایدد ایام غم بشادی نشاید مرا یار کم

موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد درآیی و خود را چون علولی مجروحی بوی نمایی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد ولا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را بارخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتکاپو مشغول میدار طریق مواسات و اعتدال فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشم میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو بتنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچ کس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این همه کارها برچه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا اینمکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باز باید گشت و طمع از جانوران اینصحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره

پاره شده بود دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود

دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا به امن ضمیر نگذارد و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید

مصراع

کانجا همیشه باد بدست است دام را

و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد ازان

نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مال ایشان را خراشید و بیمن وفاق حسن و

اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت

قطعه

رشته تا یکتاست آرد زور زالی بگسلد	چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بویی آخر خشک گردد زو دماغ	ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل	قوت جان را و دل را گلشکر به گلشکر

اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان و صدق مودت

در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت

و در نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم به برکت یکجهتی و معاونت

از چندین ورطهٔ هایل خلاصی یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت
خوشحال و فارغبال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند
که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده پدید آورد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ
عالمیان و نقاوهٔ آدمیان اند برین نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند
و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انواع فواید آن چگونه خاص و عام ایشان را شامل شود
و آثار منافع بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار خاصه و عامه در رسد

نظم

هر که تو صحبت یاران نشناخت	عمر جز اندر ره ایشان نباخت
یار چه در کار نباشد غم است	کار که بی یار بر آید کم است
صحبت آنکس که بصدق و صفاست	دامن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند	جان سپر تیر بلایت کند
هر چنان دوست که جانی بود	دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجه اتفاق و
یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که

بیت

هر کرا یار وفادار بود غم نبود — هر کرا یار نباشد دل خرم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید
شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ از
دشمن دوستی نیاید

بیت

ز دشمن دوستی جستن چنان است — که یکجا جمع کردن آب و آتش

بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند به سخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر و شعبده
او را نخرد که دشمن دانا برای اصلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته
مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند
پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید

چنانچه

و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد اینحالست ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آنحال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست گیرد و مکر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید و دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیده بان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش ننهادی

بیت

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر　　کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

و بر آن کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت

بیت

همه اوج فلک بالاش بودی　　همه روی زمین پهناش بودی

باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته

نظم

تناور درختی که بر شاخ او — زدی پنجه با سدرة المنتهی

در اوصاف او اصلها ثابت — خرد خوانده و فرعها فی السماء

و بر اطراف آن بالای شاخهای او آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شب‌آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد

بیت

ببازوی مردی برآورده دست — سر دشمنان کرده چون خاک پست

در آن شب تار بسیار زاغان سیه‌کردار را بآتش کارزار بسوخت و در وقعهٔ وَاقْتُلُوهُمْ حَیْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ (و بکشید آنها را هر جا که بیابید)
بر گریبان حال آن تیره‌روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود
روز دیگر که غراب سیاه‌بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان
در گوشهٔ خلوت متواری شدند

بیت

تیغ کشید اختر عالم فروز   لشکر شب گشت هزیمت زده روز

چون زاغ لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیده و دلیری ایشان مشاهده کرده و داده و درمیان شما چند کشته و برکنده مجروح و بال شکسته است و ازین تهور جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بآزار ایذای زاغان و وقوف بر مسکن و مأوی و وطن ما برآمدن و آشیانهای ما و شک نیست و اگر ظفر و نصرتی که بر ما یافتند ایشان را دلیرتر کردانده و اگر نوبت زده تر باز آیند و کرت دوم دست بردی که برکارتر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت ایشان شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند و ما یک کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید

نظم

هنوز اولین حمله دشمن است   دگرباره آغاز مکر و فن است

گر این سیل را ره نبندد کسی   خرابی پدید آید از وی بسی

ره فتنه امروز محکم بگیر   که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزد ملک آمده در اسم و دعا و لوازم شکر مبالغه نمود و ایشان در میان زغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر

[illegible] اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر رایی که
نمودندی [illegible] بصلاح [illegible] گشتی

قطعه

برای روشن و فکر صواب بزدودندی | ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی | هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل

زاغان در کارها اعتماد بمشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح انجمن بصوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نمود و خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضلیت است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری گشاده گفتند

نظم

شها عالمی در پناه تو باد | زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست | سر دشمنان زیر پای تو پست

رایها

رای عالی درین باب امر و سبب و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگونه گوییم که هزار

چندان بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش

شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت

انداز استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد

مصراع

آنچه میگوییم نزد رای عالی روشن است

ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی چاره دفع این حادثه بچه نوع میسر گفت ای ملک

دانا بانکه پیش ازما بوده اند حیله این نوع واقعه را بما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت

دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن

مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پا افشردن خطیه

خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هرکه بی

تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیه

محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد

کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور است چه شمشیر در روی داد و بارو نصرت را

اندوه و نصیحت عاقلان دشمن باشد

نظم

حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر

ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده که تحمل و مدارا تمامی کذاشتن ای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد و رای تو بهیچ حال بحشمت و دولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حشمتی باشد

مصراع

نشاید شیر مرد از بهر خسی ز جا رفتن

بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و اهبتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم

نظم

اگر بر نیاریم تیغ از نیام | بمردی ز ما بر نیارند نام

بجنگ دشمنان را زبونی کنیم | که پیش زبونان زبونی کنیم

اگر یار باشد جهان آفرین | به تیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامکار همی باید مخدره مملکت را دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم

بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت بلب برد و تواند رسانید که پیمانه حیات

دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت آنست که دیده‌بان بنشانیم و از هر جانب که

تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار کوششی

نمائیم یا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد

مصراع

بنام نکو گر کشندم رواست

و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کار التفات ننمایند و در هنگام نبرد

جان و مال را بی‌قدر و قیمت شمرند

قطعه

از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین — گوی مراد در خم چوگان آرزو

خواهی که بخت روی نماید بکام دل — باید شدن بمعرکه با خصم روبرو

ملک روی توجه بجانب دیگری کرده گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر میزند

جواب داد که مرا با سخن دیگران کاری نیست صواب آن می‌بینم که جاسوسان فرستیم و مهیبان صاحب تجربت

به کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را باحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت ستیز چون ایشان امین شده در دیار خود بیارامیم

نظم

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
نخواهی که باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند

و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و خطر تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف بازمالد و ایشان را از شدت رغبت اخلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داو طلبیدن و نرد خصومت را با وی باختن با آنکه قوت دشمن زیاده بوده باشد از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه مهجور باشد

مصراع

زمانه با تو

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و دشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن

بیت

کی تواند گشت باز و جره تیهو را مطیع
چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار

اگر ما در مقام قبول صلح و تحمل مونات بومان در آییم بدان راضی نگردند و در طلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجبست که حاجت تواند روا شود و در آن باب مرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و بهر کز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را از هیچ ما نع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ

بیت

مرده بودن بزیر سنگ اندر
به که زنده بزیر ننگ اندر

ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت درین باب چه مصلحت می بینی گفت تأمل کنم تا ای تو اختیار و بسیار است

و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار

قطعه

در منصب تو عقدهای چرخ دین و ملک را — همچو رای صایبت مشکل‌گشایی کس ندید

جز سایهٔ همایونت مرادی کس نیافت — جز یمن همت تو فرهمایی کس ندید

تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز به اضطرار جنگ هم اختیار نکنیم و ما دام که بیرون شد کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیراند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد به هلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم برای العین دیدم و ایشان حالا متعرض ما نخواهند شد چه آنکه درمیان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن به هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن احتمال دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هر گاه تنها بود و خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر ما داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را اضطرار بنمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ به هیچ

چه آنچه در جز

چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد جان است و آنرا عوض پدید نیاید

بیت

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ   بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب آن
بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان از رای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل کرده اند که بخزاین و گنج
بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود

بیت

بشمشیری یکی تا صد توان کشت   برایی لشکری را بشکنی پشت

و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح بسبب زیادتی فروغ و
روشنایی آن باشد چنانچه آب دریا را بآب جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان التفات
مقبول القول است ظفر بجوید که فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدست آید
ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده است بیمن استعانت وزرای ناصح و اقبال
و پایدار دولت او برقرار باشد و در زمرهٔ آنانکه کتاب بکمال عقل آراسته است منخرط

ای در پناه بخت تو کار هنروری		وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری

تا چه نمایی تو باندیشه ... سبب		ناهید داوری و فلک ... داد گستری

گر ... پیش رای تو		... را ... ... جوهری

اما چون تقدیم مراسم تهنیت سعادت عزیمت عزیز کرده شد و شمه‌ای از شرح اشتیاق بیان کرده شد میخواهم که بعضی را در خلال جواب گویم و برخی را و ... باز رانم و چون ... چنانکه ... تواضع و تذلل ... کار ... جهت تحمل عاری را که پدران و مادران تن در نداده اند کردن نتوانستم

بیت

خصم را گر دست		مردان ... ترکه در پی اعتباری ...

مرد بلند همت زندگانی را از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد ... و نه از بهر عمری ... و لاجرم خواهد کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد

مصراع

نکونامی و لا عار که مردن به ز بدنامی

و این صورت ... ... که ... ... و ... ... کرده

و ... ...

بیت

همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ
هر جا زبون تریست بدو چیره تر شود

و باقی فصول را خلوتی باید برای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت که ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مرام آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقولست و هر گاه جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوترین وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخور پیوست چنانچه حکیم گوید

نظم

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

شود رای نیکو ترا دستگیر
بجایی که ضایع بود تیغ و تیر

پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مشاوری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورتست یا از ایلچیان و رسولان و توجه [illegible] که در تفحص اسرار سعی [illegible] ایشان [illegible] آن [illegible]

[illegible]

آزرده فاصله آید و اگر بالفرض منهی دشمن آنجا باشد شاید که به یکی از حاضران را دوستی و رفیقی باشد

و یکی که از ایشان خبر آن مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تدبیر آن

در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند

بیت

چه زیبا گفته است آن مرد دانا | که گر خواهی بایدت سر را نگهدار

و هر که سر خود را با دیگری که محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آنقدر مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه محرم پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است

بیت

اگر چه تو دانی که رای تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست

و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از وی شهریاری بحسب حقیقی رفیق افتاده و آفتاب ثبات و بقاش رو بغروب نهاد چنانکه حکایت بوده است آن

حکایت

کارشناسان گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سپهر خنگ فلک کرده
کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که
مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشتی
که بر روی خاک کج تواند رفت

نظم

جهان را خلعت امن آنچنان داد — که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه — فرامش کرده تیراندازی آه

و این پادشاه ذوشوکت در حریم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شب رنگش در درازی
شب یلدا را مدد دادی و روی جهان بخشش بکمال حسن از مه چارده سبق بردی زاهد شب زنده دار
اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی

نظم

بدیدن همایون ببالا بلند — بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن — ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف

خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی
وطرّهٔ طرار دلارام شهد شکیبایی از جیب دلش در ربودی

بیت

من نه باختیار خود میروم از قفای او　　گیسوی چون کمند او میکشدم کشان کشان

وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده
خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دگر
بپای دلش مینهاد

بیت

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی　　جامه بود که بر قامت او دوخته بود

وازانجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر نیز مسخر
میساخت و کمند دلربایی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا
طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکوسیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب
حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده

بیت

بکام لعل لب او دمیده سبزه خط	چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه

سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز نغلبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحه روزگارش از آثار حیات رمقی نماند

بیت

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت	در دپرورد محبت بار درمان بر نتافت

پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و با اشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال و لالای یار مینگریست و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم [در بهترین قایم کردن] مطالعه مینمود زن غافل از آنکه ملک در و مینگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی ظهور رسانید

مصراع

بزن بخنده و دامان عالمی پر شکر کردان

جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادو وش کرشمه که هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود

بیت

نرگس بادیده او نسیم باز   یعنی از و غمزه و گه نیم ناز

پادشاه بر انحال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت و آرام برداشت

بیت

اهل تحقیق بر انند که بر خوان خورد   از درختی که برو سایه بباغ دگری

پس با خود اندیشه کرد که درینکار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید

مصراع

صبر بهتر مرد را از هر چه هست

پس آن تصور را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپا یداشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت

بیت

پادشاه و عاشق و سرمست و زنسان دلبری   چون تواند دید او را ملتفت با دیگری

القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت شاه

بیا رکال جها

سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت

نظم

چو از دمهای سرد صبح نمام | بیکدم طشت مهر افتاد از بام
عروس آفتاب خوب رخسار | ازین نیلی تتق بنمود دیدار

پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داد و قضیهٔ دادخواهان را بنحو فیصل داد

بیت

شه که با عدل آشنا باشد | سایهٔ رحمت خدا باشد

و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر درمیان آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست چشانند و کارفرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر درمیان نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و بروجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد

بیت

کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود   آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود

وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشانحال یافت سبب آن پرسید
چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق
شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متألم گشته جهة مراعات خاطر دختر نمود

بیت

برید باد صبا دوشم آگهی آورد   که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهة تاکید این حال از حقیقت مهم
سؤال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارات
خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آنحال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود
چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم مخور اگر خاتون ملک بیموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا
خواهد رسید

مصراع

نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر

خادم نیز او

خادم به اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی
روی نماید دختر وزیر گفت اگر وقت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و شمه از تو مخفی
ندارم خادم سوگند خورده و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از این حال آگاهی
داد و خاتون جوان را از خلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند و ناآگاه شدن پادشاه
بر سر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرده از
منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک
با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع
نگردانند چه هر گاه که خود با وجود فر یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود خفا
نتوانند کرد دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بیت

چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی   پس چرا رنجی گر آنرا دیگری افشا کند

کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطایف بالماس عبارت دلکشای سفت
یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باد انداختی
و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکته و شاورهم
دستاورد یکمین

فی الامر دلالت دارد برانکه بمشاورت در مهمی شروع باید نمود

بیت

بنای کار خود ار بر مشاورت نهی — نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی

و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلست برانکه مشورت سنتی فرض بل حسنی مقتضی تواند بود

بیت

شد پیمبر بمشورت مامور — تو چرا زین طریقه باشی دور

کارشناس گفت امر کردن حقتعالی پیغمبر را صلوات الله علیه و آله بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلواة و السلام که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا در وظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رایی و خود پسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن متضاعف میگردد و فروغ اتش که بمدد هیزم ترا اید میپذیرد و از سخنان ام مفهوم نشاید که ترک مشورت باید نمود بلکه امعنی بوضوح انجامید که انچه از مشاورت حاصل آید و رای بران

قرار کرد

قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایده کلی را متضمن است یکی آنکه

تجربه پیوسته شده که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت اِستَعِینُوا عَلَی انجَاحِ حَوائِجِکُم بِالکِتمانِ
(مدد طلبید — بر حاجتهای شما — بپوشیدن)

بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید باری شماتت

اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد

بیت

اگر وصال تو میسر نشود چندان نیست — که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند

پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمامست و از جمله وزرا و مدبران

که برین درگاه ملازمند ترا کفایت و درایت بیشتر میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسیده مرا

از آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرده گفت

بیت

ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر — وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان

بر هر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر غرض

اورا بخطایی مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بدار السخن اندو تا استقامت کجی در رای

وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت

نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود

نظم

تا توانی بدین دو داد گرای • تا بود ملک ازین دو پایه بپای

عالم آسوده کن بنعمت و جود • تا تو خوش باشی و خدا خشنود

ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را در جات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در خفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نتواند بود و تکلیف که با دیگری از آن رمزی تواند گفت و بزرگی در این معنی گفته است

قطعه

انچه ناگفتنی است در دل خویش • وانچه پنهان بدان مثابه که دل

اگرش مدتی زمان طلبد • نتواند که بازیابدش حاصل

دیگر گرت ...

و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت تواند داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج

جایز است اما سری که در باب قصد بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد

ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید

که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه

گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم است

ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید تا در بسیج

امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک

از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت

ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین

مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد

اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی بجد

شکست آن رقم در سعی که انعقاد می انداختند القصه قرار بر آن نهادند که دیگری را که در نتیجه و اتفاق باشند

و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی

که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی

از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون

زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد

که این چه فکر فاسد و سودای تخیل است بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن

زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار

بیت

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

باز بلند پرواز را که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت

رعنا صورت را که بوستان زیب و جمال از زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون

فال که سایه دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با قوت و شکوه که عقبات

کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی

و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی ولی آن بودی که مرغان بی ملک روزگار

گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و خار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی

قاصر دارد

قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالبست صفت تکبر نیز فرو نمی گذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز

که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان

(و گردانیدیم روز را محل معاش)

آرای که بپیرایه وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته

(و بنهادیم چراغ روشن یعنی آفتاب)

و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر از این اندیشه

ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک

هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود

امینی باید تعیین کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر صورتیکه سانح

شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را

رسول ماه ساخت و بند پیروز دست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از خست ابر زربار باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت

قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم

ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش پادشاه

خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص هر جانبیکه زیاده دارد آنرا شاید

بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت از تقدم طلب بیهوده بسر چشمه پی بردند که از اعین القمر خواندندی و پارسیان چشمه ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آن را جز رجوع بعرصهٔ فنا ماوی نشایستی کرد

بیت

آهسته ران بجانب میدان که شد فرو　　　سرها بزیر سم سمند تو پایمال

بیکبار آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته و کشته شد

مصراع

که زید اگر بدبینان دوستار جوئی آمد

روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشند تخت نشین از بهر داد و دادستدن نه برای شاد زیستن

بیت

از آن آمدی بر سر این سریر　　　که افتادگان را شوی دستگیر

داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت

بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بر زیر پای نسپرند

بیت

یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش — این بار جان ببر که مبادا دگر نمائی

ملک گفت این چنین کاری نیست که سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی

دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان نیک ذمت نیست

بیت

هر کرا دانش است بسیاری — نکند بی مشاورت کاری

و در میان خرگوشان پیر هوشی بود که اورا بهروز خواندندی و مردم او را بوفور بینش و کمال کیاست و

صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت

نظم

شاها غم رعیت بیچاره میخوری — اینست رسم و قاعده دادگستری

از حال بیکسان نظر لطف وا مدار — گر تاج بخت و دولت اقبال برخوری

اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم

وگویم ببیند و بشنود و ملک فرموده که ما را درستی و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهم بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام

بیت

سکهٔ کار تو این بس که آزموده م بارها — بر محک امتحان نقد تو بی غش یافتم

بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هرکه خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم تواند کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هرکه رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیحترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اگر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی

بیت

هر برا نیشه که شیران شکارند — پیام خود بپای خود گذارند

و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است

نظم

فرستاده باید که دانا بود — بگفتن دلیر و توانا بود

از او هر چه پرسند گوید جواب — بنوعی که باشد طریق صواب

سخنهای خویش آشکارا کند — بدانسان که مجلس تقاضا کند

بسا کس که از یک حدیث درشت — بهم زد جهانی و خلقی بکشت

یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند — میان دو ضد طرح یاری فکند

بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهانبان
عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من از آن زیور روزگار خود
ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم
و بهمان دستور العمل کارها را بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت
آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر
و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که
مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی لین
و سکونت بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد

بیت

لطائف سخن از سینه خشم کین ببرد　　زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد

حاصل الامر آنکه سخن رسول باید مبتنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است

مصرع

فَأَرْسِلْ حَكِيماً وَلَا تُوصِهِ

پس بفرست دانائے قدرا　پس وصیت مکن او را

پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و اجلاس زرمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد

بیت

چون نافه گشاد گیسوی شام　　در جلوه کنان بر آمد از بام

بدان هنگام که مرکز ماه بدایره نصف النهار رسید و یک دیده معاینه را [illegible] اصحاب اختام [illegible]

[illegible]

منشاء گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان
نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست و هر چند
از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران گردن کشان نباید کرد
بجهت آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای
تغلب ایشان سپر گردد غباری ازین ملال بر چهره جباری ایشان نخواهد نشست

بیت

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون
من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلانرا از دور آواز داد و گفت
من فرستاده ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ
و نیست بر فرستاده بجز رسانیدن پیغام
و سخن اگرچه با درشتی نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف
نتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او
اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه برپای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده
پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون ر[illegible] ماه چیست که هر که چه ذرا

بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده چند و برو رو تهور و توانایی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان بجور
و ستم در پای آورد بدین صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند

نظم

تخم تکبر مفشان سینه را — جای مده در دل خود کینه را
چند نهی بر فرس جور زین — شیرمردان کاین نماند چنین
ناگهت این آب ز سر بگذرد — ناوک چرخت ز سپر بگذرد
عاقبت این کار دگرگون شود — کار تو از دست تو بیرون شود

تو بدین غرور که خود را بر بهایم راجح می‌شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقالست حسابی
گرفته کار بدانجا رسید و همت بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدین موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی
بدان آب رسانیده‌ای تا بدانسته که عقاب تیر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد
و اگر عین الثور از مدار سپهر بدیده تصرف درو نگرد همانا زخم سنان سطوت چشمش بدوزد

نظم

دیو که اینجا رسد سر بنهد — مرغ که اینجا پرید پر بنهد
نرود جز به بدرقه پروان — از هوا و زمین او گردون

ز نقنا اغا. بر

و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بر کار خود نشستی و ازین نوع جرأت

اعراض نمودی فبها و الا لذت خود بیابیم و برازی زارت بکشیم و اگر درین پیغام شبهه داری بی عجلت

بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را از این حدیث

عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را

شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد و پیل خرطوم دراز کرد و چون آن سبک خرطومش

بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر از آنکه

خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد و پیل سجده بجای

آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد و بهروز خبر بشاه برد و

خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلایی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در میان شما

زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عنقا زیرک مستشار

شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی از شآمت خوی بوم زیرا که

با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته شده

و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست

نظم

هرکه بیگانه شد ز مهر و وفا | در دلش بوی آشنایی نیست
سینه را که تیره گشت ز غدر | اندرو هیچ روشنایی نیست
بیوفایی مکن که مردم را | هیچ عیبی چو بیوفایی نیست

و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و بی خبر در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان را جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست
سبب عدل قایم شد آسمانها

بیت

عدل ار نه مهندسی نمودی | این گنبد اگون نبودی

چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بمد و عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل قلم مکر و غدر نگذارد که هیچ کاری که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار ابتلا کردند بدیشان آن رسد که بان کبک و تیهور رسید از کبوتر و راز مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت زاغ و کبوتر

حکایت

زاغ گفت من در دامن فلانکوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهویی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم

مصراع

یکی چون رود دیگر آید بجای

بچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو غصب و تغلبست و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بمقتضای انصاف حکم فرموده دعوی

ایشان را بقطع رسانند کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دار و

و اوقات شب را بطاعت گذرانده و از زمانیکه نوبت‌نشین بزرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان وَالسَّمَاءَ (و بنا کردیم آسمان را)

بَنَيْنَاهَا (بنیاد نهادیم) منیور زند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای وَالْأَرْضَ (و زمین را) فَرَشْنَاهَا (فرش گردانیدیم) گسترانیده

نفس نفیس خود را در بوته ریاضت باتش جوع میگدازد و از هنگامیکه موکب کواکب و سپاه نجوم

ثواقب در میدان سپهر بجولان می‌آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از

مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین مینمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده

و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد

نظم

ز کنج فقر بکنج قفس جسته	بآب دیده دست از کون شسته
ز خود بیگانه با حق آشنائی	زده بر هر دو عالم پشت پائی

افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از وی عادل‌تر

نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از وی بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما

بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من برابر ایشان روان گشته خواستم

که گربه روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم

چندانکه صیاد از ایشان

چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد برپای راست ایستاده روی بمحراب آورده و استعداد متوجه
ادای مراسم نیاز شده و نمازی دور و دراز درپیوست و بتانی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید

نظم

کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز
چو در خفیه بد باشی و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه
بجای آورده التماس نمودند که درمیان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بقضیت معدلت بپایان
رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال بازگویید کبک و تیهو صورت دعوی
خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری درمن اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی
پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف برفرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفا
کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت
و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده

نظم

آه که ایام جوانی گذشت — عمر به [illegible] گذشته

واعیه گم گشت و ندامت فزون   رفت ز سر باد رعونت برون

نزد یکدیگر آمده و سخن بلند ترک گفته، گرد و حی تازه کرده اند تا من بر مدعای راقم و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم

بیت

گر امروز گفتار من نشنوید   مبادا که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم

بیت

من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم   اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی

صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید گبک گفت ای حاکم عادل اگر مرد ما را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبود

حکام چه بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیده بصیرت از مدعی و مدعا علیه برمد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آینه دیده او ننشسته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کبک گفت

مثنوی

قاضیی بنشاندند و میگریست	آن یکی گفتش که این گریه چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارکباد تست
گفت وه چون حکم راند بیدلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو ظلمت نداری در میان — نور شد شعلی در دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد

چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی اسیر و بنده‌ای

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار

و بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته
و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را
بر سر وی گماری

مصراع

هر که گردن کشد از حکم تو سر بر دارش

گربه فرمود که سخنگو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نهال غرض از زمین دل برکشید و بدانید
که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی
مخذول و مغلوبست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که اِنَّ الْبَاطِلَ کَانَ زَهُوقًا
(بدرستیکه باطل بود نابود شونده)
چنانکه گفته است

مثنوی

کرا مرو زبر من دو افسون سمند | بفرد اچسان مکر سلانی کند
بصورت ثعلب کنی بگذری | بمعنی نگه کن که بس ابتری

و من شمارا میگویم که گردار نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که مشابه ابر تابستان و زینت گلستان زود زوال است اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان از چون نفس عزیز خود داسته هر چه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید

مصراع

بر کسی مپسند انچه از خویشتن آید ناپسند

ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و حذر از پیشتر آمدند یک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدار بد نیت نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی غایت و مقابح او بی نهایت است و انیقدر که بتحریر تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره نسبت بسپهر گردان

بیت

گر صد هزار قرن کنم وصف بشنگی　　　از صد هزار گفته نیاید مگر یکی

و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی نحوست آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد

بیت

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض　　　زانکه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود

مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آنجا بیهوده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت که ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که [illegible] هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروختی که بآب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند

مصراع

[illegible]

نمیدانم که [illegible]

نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجنبد و نشو و نما یابد و بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که یکباره بی‌خار بریده شد مطلقا بستن شاخ و نما از بیخ او متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی افکند آن جراحت علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید

مصراع

وَلَا یَلْتَامُ مَا جَرَحَ اللِّسَانُ

و پیوسته نمیشود آنچه زخم زد زبان

قطعه

جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی | بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانهٔ تو و آن کز زبان زدی زخمش | بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد

پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید

مصراع

تیری که او بر دل زند پیکان نمی‌آید برون

و هرچه از وی ضرری توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر آنکه زخم آن [illegible] هیچ چیز [illegible] پیکان [illegible] مثلا
آتش اگرچه سوزنده است [illegible] و آب [illegible] از وی [illegible] نشیند و آتش [illegible]

کشنده است ضرر آن زا تیر پیکان از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین
میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا در گذشته

قطعه

نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شود — مقرر است و متعین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه‌ای آرد — که طعم او بمذاق دل کسی مرساد

بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان بهانه جوی انگیختم و مرا نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند باین سخن گذاری سزاوارتر بودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن هم از من نیکوتر میشناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون مَن سَکَتَ نَجَا را کار بستند *کسی که خاموش شد نجات یافت* و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار کار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن است

نظم

بحول زبانی شود

چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان زبیم اگر لرزد

تیغ را چون بقصد جان گیرند راست چون صورت زبان گیرند

و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و پشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود ننموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید

بیت

هرچند که تریاق بدست است ترا زنهار که تا زهر هلاهل نخوری

و حکما برآنند که اثر فعل بر قول رجحست و مزیت کرد از گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عملش غالبست و گرد نیمهار احسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل بجز حسرت و ندامت نباشد و من این راجح قول شاه فعلم که در خواتیم کارها تأملی شافی و تدبیری وافی نموده و اگر باج ستد و زر شان حال بدامن دوستی [illegible] از خزانهٔ بی کرانهٔ عقل نصیبی بودی بخشیدنها مشاورت کردمی بسیار انتهیست [illegible] سخن باکید و بی عیب که هیچ خطا در آن

بگفتمی

بیت

سخن را سخت ناسنجیده گفتم　　دُرِ ناسفتنی بود آنچه سفتم

چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بربدیهه کلمهٔ
چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت
و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است المِکثارُ مِهذارٌ (بسیار گوینده بسیار خطا کننده است) بسیار گویی بیهوده گویی باشد و با آنکه در
صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن بود اگر حکما گویندهٔ سخن بد را از انباز ایشان فروتر شمرند
و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند

نظم

بهایم خموشند و گویا بشر　　زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش　　وگرنه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی　　چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم
که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود با خردمندان

مصاحبت شده

مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل علو مرتبه کمالست

قطعه

صحبت نیکان بود مانند مشک — کز نسیمش مغز جان یابد اثر
فعلشان باشد سوی دانش دلیل — قولشان باشد بحکمت راهبر

و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن کی شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس از آن شمع افروز بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم تومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده

بیت

تدبیر تو آنجا که مهم پردازد — صد کار فرو بسته بیکدم سازد

کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت

بیت

شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد — نصرت دو اسبه پیشرو لشکر تو باد

آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام

پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت مارا فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدار مقصود
خود حاصل کرده‌اند و کارها که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت
گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ
خود میکشید در راه طایفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد
ایستادند مکاران گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده خواستند که بیکبار از روی بروی آشکارا
بچنگ آرند آخر الامر روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تأمل بسیار
رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست
آرند پس یکی از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو گذشت و گفت
این سگ را کجا میبری سیوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست
گرفته باری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب
روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانانست و دیگری میگفت این سگ
پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد

دیگری فریاد

و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و نواز دهد یکی از مکاران بدین نمط افسون
میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند

بیت

چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسونی دگر	دل میبرند از عاشقان هر یک بتقانونی دگر

از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و بچشم بندی
سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی بایع روم
و زری که بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آنجماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را
بسبب آنحیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و اینمثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش
باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حریف خصم نه	حیله و مکر را ز دست مده
که بحیلت کمان قوت را	میتوانی که بکبلافی زه

ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد

و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می‌بینم
که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و بخون آلوده
در خم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخ او بیست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای
مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه
صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلوده و تمام حشم منتظر بودند تا از حضرت
شاه و وزیر چه صادر آید و از تقدیر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش
افکنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده
در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند تا این کارها ساخته و پرداخته
گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورد

بیت

چو خورشید تابنده شد ناپدید　　　شب تیره بر چرخ لشکر کشید

شباهنگ ملک بوم با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را
خسته و بال شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان میرسد رونق حیات ایشان بشام ممات
مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم

مصراع

پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست

اما چون شب که روزبازار شوکت و قوّت بوم است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبیخون علم عباسی بر افراخت

بیت

بساط زمین عنبر آلود شد | زوایای گردون پر از دود شد

ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورده مجموع ایشان برین عزیمت تحجیت کشته بجانب ماوای زاغان روان شدند

نظم

گروهی رزمجوی و فتنه انگیز | همه پر کینه و بیباک و خونریز
بکین خواهی میان از تنگ بسته | ولی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطر شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنید خبر به ملک رسانید شاهنشاه با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد

و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت
قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگوی که زاغان کجا نشینند
جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان
و صاحب سرّ و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده
کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و
خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد

بیت

بی مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از
هر یک تدبیری درینحادثه که واقع شده بود طلب میکرد و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ اینصورت که افتاده
بازنمای و در دفع این غائله چه پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان
در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوّت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان
توسن دولت بدست اختیار ملک بوم افتاده است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان
و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف

ستیزه زدن

ستیزه و زوال نشانه شقاوت

نظم

ستیزندگی با خداوند بخت — ستیزنده را سر برد خون بخت

کوزنی که در شهر شیران شود — بمرگ خودش خانه ویران شود

صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خانمان را باتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده ممنت دار شویم

بیت

چو سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگویی و اینهمه جرات بچه وجه باز مینمایی مرا از جنگ بوم میترسانی ولشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی

نظم

اگر دشمن از تیغ دارد ستیز — مرا هم زبان سنان هست تیز

چو من آرزوی نبرد آورم — دل دشمنان را بدرد آورم

من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و ز روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از

جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را

بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد

بیت

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست　　　با دوستان مروت با دشمنان مدارا

و مثل این حال چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف

و سختی روی از بیخ بر کنده شود

بیت

مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش　　　ره ستیزه ببندد ستیزه کارا را

زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که جنس تو ایم

فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدینچه که مشاهده میرود عذابی فرمود و در

خیال ایشان چنان دیده‌ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله میپردازند ملک بومان چون سخن کارشناس

شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر

روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد و آنرا فتحی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی وقت است

ارزان بدست ما افتاده فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن اینجا میباید

مصراع

نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود

و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد

و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را ازو باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و تدبیر

ساخته در کمین انتقام خواهد بود

رباعی

دشمن چو بجست از تو تو از وی بجهی | وز بند تو چون رست تو از وی نرهی

خواهی که امان یابی از آفات او | در دست تو چون فتد امانش ندهی

زنهار تا ملک بسخن او التفات نکند و افسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست

نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد

بیت

درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست | چگونه غره توان شد بگفته دشمن

کارشناس شمه ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت

بیت

همانجو دولی دردمندست وریش   تو نیز مرزن بر سر ریش نیش

این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من کشتن او اشارتی نتوانم که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر حرمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراسیده و زینهار آمده را امان باید داد و سر گردان از پای در افتاده را دست باید گرفت

بیت

ره نیک مردان آزاده گیر   چو استاده دست افتاده گیر

و بعض کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه پیر و گرانجان و بخیل و نامهربان

نظم

چو دیو و رخ از عفونت رویی   چو زاغ گلخن از بیهوده گو سیی

ازین سنگین دلی پولاد جانی   چو هجران دل لداری جان ستانی

واین مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده مبدء اقتباس لمعه

رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان فروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است

با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی

بیت

ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست　　سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست

و خامه گوهر فشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطایف او بدینگونه رقم فرمودی

قطعه

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال　　شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب　　همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان با فسانهٔ او شیفته گشتی و نه با فسونش

فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او بتجدید وفایی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور

کردی

مصراع

مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی

زنی پریشانی دل و دست آرزو بکشیده از نفس مرسیده و بی‌تاب از جفا محنت از گلستان وصلش گل مرادی شکفت

بیت

من بندهٔ آرزوی که دیدن نگذارند   دیوانهٔ لافی که شنیدن نگذارند

شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن پیر از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و
شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت

بیت

مگر بیدار شد بخت ستم که آرزویی که در خوابم   نبود امید پیش دیده بیدار می‌آید

این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده

مصراع

مهری که نبود دست زکجا پیدا شد

چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که برکت قدوم
تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایده تمثیل آنست که بعضی ضرر و تنها باشد که کسی را مشاهده
آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آنجمله است

مصراع

رحم کن چو...

رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است

ملک وزیر سیوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی
دریغ نکند بلکه خلعت امان در وی پوشیده از تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را
مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا دوران کوشیده اند که جمعی را از میان
دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند در گروه پدید آرند چه اختلاف کلمهٔ خصمان
موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفته آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات
صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیاوی افشانده
بود و نقش دغل و بیوفایی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت فی ضمن مضرت صورت نبندد
و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید

نظم

یک گل بی خار درین باغ نیست　　لاله آسوده‌ای از داغ نیست

تیغ زند بر تو و گوئی خور است　　نرد کند رویت و گوئی زر است

در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده

بیت

ما طرح قناعت و رضا افکنیم　　وز دوست هر چه میرسد خورسندیم

القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش کاوِشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذ شیرین

چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد درویش آنحال را مشاهده کرده قوّت طامعه اش درکار آمد

درویش بصومعه زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد درویش پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد

که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او حرفِ

توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده ست میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم

حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست درد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز

در اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاوِشی فربه دارد و آنرا از دیده دزدیده

معاش خود صرف نمایم دیو گفت

مصراع

ای جان جهان تو یار مایی

الحمد لله که درست

بحمد الله که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست

پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و سبحه گردان

بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر

که در همسایگی وی‌اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه

بیرون کند هر آینه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو

توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش

این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را

آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از غوغای

ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند

بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — چرا تیغ باید کشید از غلاف

چون وزیر سیوم این سخن باخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می‌بینم که این وزیر شما را بافسون و مکر خویش

فریفته گردانید زنهار زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار

تأمل را واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهاده‌اند و

دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و باز غافلان بدین معنی التفات ناموده باندک تملقی ملایمت پیش آیند و از کینههای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خویش کنند و ندانند که دشمن اگر هزار نقش بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود

بیت

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بر آن سیرت و سان است که بود

و نادرهتر آنکه از ناواقفی طرار بصره در چشم شما طره بغداد مینماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفته اند که بشهر سرندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهانرا خواب خرگوش دادی

نظم

نگاری دلفریبی جانگدازی
پری پیکر بتی عاشق نوازی

ز زلفش سنبل اندر تاب میشد
ز رشک عارضش گل آب میشد

[illegible] شیفته بودی و ساعتی بی دیدار [illegible] زن بحکم ضرورت اورا نوازشی میکرد

اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سروی

در چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گلی رخساره باب حیات شسته

بیت

رخی چنانکه زخورشید و ماه شود گرد خطی چنانکه زمشک سیاه شود گرد

زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان بمراسله بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام

بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دویار روز روشن بر ایشان شب

تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان با تش رشک و حسد بسوختی

بیت

هرگز خنده بردم بر منصبی عالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

بر آنحال وقوف یافته در دو گر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که بتفتیش تامل کرده

بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما

چند روزی توقف خواهد شد و میدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانکداز چنان

تحمل خواهم کرد

بیت

ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری   آن که باشد که بکام از تو کند دوری

زن نیز از روی تکلف تملقی کرده و بگریه شادی قطره چند آب از دیده بیارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیم کرد و در وداع و در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در استحکام ابواب باید بست و قماشها را جایی که باید محافظت نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیتها قبول کرده بسوگند تاکید نمود فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

مصراع

بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند

محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد

بیت

زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه   بکلبه من بیخانمان فرود آید

در بود گر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمه دلنواز آتش اضطراب و خرمن شکیبایی آن میزدود گاهی زن مه سیما بناز جان افزا متاع صبر و هوش جوان بغارت میبرد

نظم دوبیتی

نظم

آن بت نازنین عقل فریب | پای تا سر همه لطافت و زیب
این برخ شمع هر شبستان بود | وان بلب نقل می پرستان بود

بیچاره درود گر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بر زیر تخت در آمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن برپای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق اینحال بوده معشوق را بر مز آگاه کرد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح برد و دست زن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس و اشد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گیرند

بیت

ترک یاری کننده و دلداری | دوستی خود نبود پنداری

اما شوهر بمنزله روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشد

مصراع

از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست

از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و بقای حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد

بیت

وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست   حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون دره و کر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من درباره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطایی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود

مصرع

کسی کجاست که او دامنی نیالودست

و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویشتن را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری تشویش ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مردم بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد

و غرض

وعمده انظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او باید فرو بست

بیت

گر هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر

پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار
نگونسار شد

بیت

چو رست از سایه شب شاهد روز | دمید از چرخ صبح عالم افروز

مرد بیگانه باز گشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت و رود گر باهستگی از زیر تخت بیرون آمد
و برقع و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست
بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت

بیت

دمید صبح سعادت که یار باز آمد | هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مرا دو در آغوش وصال داشتی
اما چون دانستم که ترا ضرورتی بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و اورا نرنجانیدم و من چون

شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای صولت

من طلبی و بینایی برای مشاهده جمال من میجویی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود

پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس در خود

راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای

بد برده بحمد الله که نه چنان برون آمدی که مظنه ما بود

مصرع

سهو بود آنچه ما گمان بردیم

زن هم سخنهای حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در کردن خشنودی آورند

و نجار زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد

بیت

نزد خدا جرم تو ناچیز باد | من ز تو راضی شدم او نیز باد

و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درود گر بقول زن بدکار فریفته نشوید و سخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق

و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید

بیت

بقول اهرمن ...

بقول خصم بد اندیش غره نشد کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان نشد

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته بنفاق مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بخطا نرود و بجز هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرایی بچه کار آید و چندین مقدمه بچه حاصل که برهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسید با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول کرده ام و هیچکس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده و زیر کف مینشاند حیله توانم است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر سر واری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهة هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند که نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افکنده چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوزینگان پرسید که چگونه بوده داستان آن

حکایت

گفته آورده‌اند که جمعی بوزنگان در جزیره‌ای ماوی داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی بسیار بود و آب

و هوای آن با مزاج ایشان سازکاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته

بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و

ساعتی چشم چون بادام تر بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان

بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت. روا باشد که من همه وقت در میان کوههای پر سنگ با دل

تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می‌آرم و این بوزنگان در چنین موضع نزه

و منازل خرم میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم‌تر از حریر بر میچرند

بیت

رقیبان در بهار وصل او بشکفته همچون گل • چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم

پس قصد کرد که در میان آن جمع درآمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در

گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراکنده مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع

هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبیعتش به پرتو شمع راحت روشن ناشده

چراغ وقتش فرو مرد

بیت

نارسیده نیم

نرسیده به لبم جرعه‌ای از ساغر عیش		بزند دست جفا جام مرادم بر سنگ

القصه خرس زخمت تمام از میان بوزینگان بجست و خود را بکوهستان رسانید نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنه ضعیف چندین ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که بهم‌دستان شده اتفاق نمائید تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیده امید ایشانرا خیره سازیم

نظم

گر از گردش چرخ باشد امان		بخواهیم کین خود از بدگمان
چنان سر بکوبیمشان در ستیز		که ماند ز ما نام تا رستخیز

خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند

نظم

مخالف چو مور است و ما اژدها		کجا گردد از پنجه ما رها

زمانه را بیت جنگ آوراشتن   دشمن سر و تاج بگذاشتن

پس برآن قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار و شعله گیرودار

آتش در خرمن عمر بوزینگان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر میل چشمه سار مغرب نمود در چشمه گرم

و ذنب الذئب دامن بر حوالی قطب شمالی گسترد امیدن آغاز کردند

بیت

چو خورشید تابنده بنمود پشت   هوا شد سیاه و زمین شد درشت

یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیره بوزینگان نهادند قضارا ملک بوزینگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت

شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار

بیت

سپاهی چو مور و ملخ تاختند   نبرد جهان در جهان ساختند

تا بوزینگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند

خرسان چون آن بیشه معمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن

خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان بروزگاری ذخیره

نهاده بودند حوزه تصرف در آوردند

مصرع

مصراع

الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخساره خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید به تخت مینایی برآمد

بیت

سپاه سحر چون علم برکشید | جهان حرف شب از قلم درکشید

ملک بوزینگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاده بود ناگاه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا
نیم‌جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت
حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک مهروئی که از قبضه تصرف ما بیرون رفت
حیف از آن خطهٔ [illegible] معمور که بدست دشمن افتاد آخر تخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت

قطعه

بوستان دهر را برگ وفایی کس ندید | چهره اقبال را رنگ وفایی کس ندید

بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست | زان که در و پر فتنه‌تر محنت سرایی کس ندید

دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهة مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند

و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بزینت آداب پیراسته و دیگران حرمت او بسبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیمن مشاورت او مستظهر بودندی

نظم

ازین روشن دلی صافی ضمیری | بتدبیر درست اقلیم گیری
زحل شاگرد او در نکته دانی | عطارد چاکرش در خامه رانی

میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت

قطعه

در بلاها جزع مکن که از آن | دو زیان است گوش کن ای من
اولا دوستان شوند ملول | ثانیا شادمان شود دشمن

جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بیصبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر و چیز فایده نمیدهد یکی شکیبایی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود

صبر کلید گشادگی است

قطعه

کلید در گنج مقصود صبر است | در بسته آن کس که بجست و صبر است

ز آتش سینه دردمندان   غبار ستم آنکه برد و صبر است

دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه

لامع گردد ظلام ظلم را بتجلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر

هزار ساله کار را از پیش تواند برد

بیت

توان بدرهم تدبیر نیک و رای صواب   جراحت دل صد پاره را دوا کردن

ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده

گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمکار کشته گشته اند و مرا بعد از ایشان

نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی

بیت

بی روی تو زنده میتوان بود ولی   آن زندگی از هزار مردن بتر است

و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق

تعلقات دنیا بفضای آخرت باز رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفا

جویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نماید و ذوق غلبه

کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی میباید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد آن و خواه خراب و هر جا ولیست

خواه آرمیده و خواه در اضطراب

بیت

زین چمن چون شدی تو در پرده   خواه گل تازه خواه پژمرده

میمون گفت ای ملک در نیحال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد

چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه

بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بتند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و

منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را

سوخته دل و مجروح خاطر اند مرهم راحتی در دستگیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم

بیت

بنام نکو مرد را آرزوست   کزین جمله مقصود نام نکوست

و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آرد

بیت

چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

ملک گفت چگونه در پی ایشان میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری

اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان مردار مای شعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از

منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست

و پای مرا درهم شکنند و شب بر کنار بیشه که ماوای ما بوده در کوسه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی

هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در

منازل خود بفراغت بنشینند که از دشمنان اثری خواهد بود و من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری

خواهد رسید ملک بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش را درهم شکسته بر

کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد

و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان

علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب او آزرده میمون را بدان حال بدید اگرچه

غلیظ القلب بود بروی ببخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص

کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است

آغاز ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت

بیت

بچشم من و بدل رحم کن که کار خرابست　　　نه چشم و دل بدان تا کیم در آتش و آبست

ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودم
روز دیگر هزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت
التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که
ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده
بگوشه و توشه بسازیم

نظم

در پناه دولت صاحبدلان　　　راه جوید هر که هست از غافلان
گر تو در گلشن درآیی گل بری　　　سوی بستان بگذری سنبل بری

ملک این سخن من آشفته گشت و نسبت باجماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان
راند و چون دو سه بار منع او مشغول شدم بفرمود تا با من اینهمه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران
پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفکنند تا ببینیم که ایشان چه سان حمایت
او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگذاری مرا ملاحق دلازاری پاداش کردند این گفت
و چندان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بیشرم چکیدن گرفت

ملک را

بیت

گر بنالم سنگ را دل خون شود   ور بگریم دیده‌ها جیحون شود

ملک گفت حالا بوزینگان کجایند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا
برده اند از هر طرف لشکری میکشند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار بشبیخون خواهند
آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد
میمون گفت ملک را ازینحال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بر سر ایشان بردمی و داد ما
از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است
و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افکنی و از آنچه ترا آزرده اند مقصود خود
بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک
گفت من چاره این کار میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت
حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشته و اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته ره براه آورد و میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر
بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرایی بود بی آب و بی علف که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی
ز پیکر شیر کام ما از صعوبت آن بیابان دل تهمتن را گم بودی و وهم بیابان پیمای از فضای آن بیرون

آمد این هوا نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او پا بیرون نشدن ندانستی سمومی دران بیابان میوزید که اثر آن

بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور

در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی

نظم

بیابانی وسیعی پر مخافت | بهر گامی درو صد کوه آفت
هوایش آتش و آتش هوا بود | زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود

میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد سراپرده جمعیت ایشانرا

از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگانرا

نگونسار سازیم خرسان بشغفی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک

درآمدند آفتاب برآمد و از بوزینگان اثری پیدا نشد و هیچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه

ایشانرا میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت

شعله شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین

نهادی چون موم بگداختی

قطعه

زگرما آنچنان میشد نفس گرم | که لب از تاب آن چو شمع میسوخت
زباد گرم پنداری که تقدیر | بدنیا دوزخی دیگر برافروخت

تا تاب آفتاب درکار آمده و مار از روزگار حرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش نی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها و از تاب جگرهای آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجلست و آنکه می آید پیک مرگ دل خوشدار که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد همه را خاکستر سازد و بآتش بیداوی که در نهاد بوزینگان زدهٔ بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سیوم که وعده بر آن قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید

بیت

بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید | کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آنرا برای خشنودی دوستان وزنی ننهاده و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله میشناسم و قرینه همین قصه که

مذکور شنیده‌ایم و پیش ازین بارها آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست و خردِ دوراندیش ایشان از آنچه گمان برند افزون

بیت

می‌شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندانی

صواب آنست که پیش از آنکه مار اشامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت روئی و بی‌حمیت که فقیر را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته‌اند

بیت

خاطر محنت‌زدگان شاد کن وز شب محنت‌زدگی یاد کن

پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست

ملک از سخن او

ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی‌نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بجز تحری

هرچه تمامتر میسر نیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان

هر یک را بنوعی خشنود ساخته و دل‌بستهٔ خود گردانید لاجرم هر روز پایهٔ وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع

او راه بیشتر می‌یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او

مشاهده افتاد و مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع

مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان

مرا بموجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از او نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان

آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم

و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذراشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و مهابت ایشان بر

دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده‌ام که چون مظلومی مستمندی

از ستمکاری بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن‌کش محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را

بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید

در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند تا بدان وسیله بر این ستمگر دست

یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت

بیت

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل
پس دو روی و ده زبان همچون گل سوسن مباش

ملک پرسید که درین سخن چگویی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگر است بر انگیخته و نیرنگی با رنگ زرق بر آمیخته

بیت

سراپای او جمله ریو است و رنگ
ورا فسون او زیرکان گشته دنگ

و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بار ها بسوزند و خاکستر آنرا با آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت

مذموم ش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد

بیت

ز بد اصل نیکی مدارید امید
که زنگی بگردد بشستن سفید

و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت

زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچو آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بجانب

اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا بر جای مواصلت

نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده‌اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و با آب قناعت دست از

آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد

و زاهد را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که

اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف

اجابت رسیده بمشاطه قدرت او را دختری بر آراست زیبا هیات و راست قامت روشن روی

و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب

سیاه برآوردی

بیت

آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست   وانکه بر ماه کشد خط بغرامت اینست

زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان آنجا سپرد

تا چون فرزندان عزیزش پرورده بدان اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد

اندک فرصتی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا بناچار

با جوهری دیگر در رشته ازدواج کشیدن چاره نیست این کار را بر رضای تو گذاشته‌ام هر که را از انس و جن

و پریان بلکه از موجودات علوی و مخلوقات سفلی اختیار کنی برابر وی دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر

که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن

نظم

دگر روز چون خسرو خاوری
برآمد برین طاق نیلوفری

زمانه در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهة آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب کرده اند

بیت

آفتابی بدین بلندی را
ذره ابر ناپدید کند

زاهد نزد یک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمد گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد

زاهد این نکته را مسلّم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند و باد از انفعال بر خود پیچید و گفت

مرا چه قوّت و شوکت تواند بود قوّت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای شکیب در دامن وقار کشیده است

و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب

پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماء

بیت

باد اگر ابر را بجنباند　　　چون بکوهی رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمده و قصّهٔ حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوّت موش از من بیشتر است

که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام هزار جای از نیش جانفرسای او چاک شده و بهیچ نوع

دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر و غالبست و شوهری مرا او میشاید زاهد او را

بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیّت که سررشتهٔ دختر بدان منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که

من نیز مدّتیست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد

دختر گفت این سهلست زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی

صادقست دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای او

بعز اجابت رسید و نشانهٔ کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِه ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بموش داد و باز گشت

هر شیء رجوع میکند بسوی اصل خود

بیت

بجان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع
ما چو از خاکیم آخر همه خاک میباید شدن

و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگردانند بالاخره رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده و بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

نظم

درختی که تلخست او را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

ملک بومان چنانچه رسم سیه دلان باشد این نصایح را استماع نمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بتوقیر امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال اقبال آغاز کرد

بیت

ای حسود

کای دوستان بکام دل اکنون نوید رسید | کارام جان و راحت روح و روان رسید

پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختیم و مقصودی که داشتیم پرداختیم کار را باشید که وقت انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان خود ببینید ملک گفت مجملا صورت مصلحت بازنمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته کرده هر بومی که از آن غار بیرون آید بسوزد و هرکه بیرون نیاید دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صوابدید پیش آن ستم باز شده تمامی بومانرا بجملت بسوختند و زاغان فتحی بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت بازگشاده بدان فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند

نظم

آخر مراد ملک روا کرد روزگار | اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

هر شادئیکه قصه زما فوت کرده بود | آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه نمودند
و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و ملک را دعای خیر میگفت و دیگر آنرا فراخور حال
ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان شادکامی
و خوشدلی دوستان موجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و
خجستگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر چهار روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و
از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی کردند

بیت

آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ — تا زرد روی گشت و جهان شد بر او سیاه

دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چه سان
درساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بوده و گفته‌اند
با مار بزیستن از آن بهتر که بناکام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن — از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بتر از همنشین ناجنس نیست

مصراع

دیدار یار نا متناسب جهنم است

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاطی
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ
اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید
کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نچید

بیت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب　　براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یکی که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند
و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر بدانستند و نه
از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه
رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازمست خاصه از دوستان نمام و از دشمنان سخن

ملک و شکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه نمود
و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدید و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از فراخور حال
ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان شادکامی
و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و
فرخندگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر هم از روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و
از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند

بیت

آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه

دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چنان
در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود و گفته‌اند
با مار بد زیستن از آن بهتر که بناکام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست

مصراع

دیدار یار نامتناسب جهنم است

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاطی
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت به ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه
اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید
کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نچیده

بیت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب   براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملک گفت از کیاست و دانش بوم ان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یکی که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند
و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر دریافتند و نه
از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه
رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازمست خاصه از دوستان ضعیف رای و دشمنان [illegible]

ملک ویشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه نمودند

و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال

ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان شادکامی

و خوشدلی دوستان معجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه از این معنی دست داده بفر دولت ملک و

فرخندگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همه روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و

از آن جنس سستی و عجز و ضعف اظهار دادند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی کردند

بیت

آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ — تا زرد روی گشت و جهان شد بر او سیاه

دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چه سان

در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود و گفته اند

با مار بد زیستن از آن بهتر که بناکام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن — از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست

مصراع

دیدار یار نامتناسب چه حاجت است

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او ارشد تنها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاطی
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت به ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه
اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید
کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خاری نچید

بیت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یکی که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند
و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر ربدانستند و
از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه
رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازمست خاصه از دوستان نمیداز دشمنان نیز

ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه فرمود

و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدید و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از افراخور حال

ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان شادکامی

و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی و اکارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و

فرخندگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر چهار روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و

ازان جنس ستمی بعجز و صغار و اداشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند

بیت

آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت و جهان شد بر او سیاه

دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چنان

در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود و گفته اند

با مار بد زیستن ازان بهتر که بنا کام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از نیش عقرب ذرهٔ تلخی هجران بر سر نهم توان مردن ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست

مصراع

دیدار یار نامتناسب چه حاجتست

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او ارشد تنها اجتناب ننماید و هر محلی که پیش آید بنشاط طبع
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت به ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ
اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید
کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نچیده

بیت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یکی که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند
و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر بدانستند و نه
از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه
رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازمست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان ایمن

قطعه

دوستی کز تو نا امید بود | محرم خود مساز در همه حال

با عدو نیز کز تو ترسانست | نیست ایمن ز مکر خویش حلال

ملک گفت مرا چنان می‌نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر

پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است

و با ظلم و بیداد محال اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ

ملک باقی ماند با کفر و باقی نماند با ظلم

نظم

بها کن ستم را بیکبارگی | که کم عمر آمد ستمکارگی

شهنشاه چون رای بد کند | یقین دان که بد در حق خود کند

و گفته‌اند هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که به صحبت

زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری

باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده

که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم

نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکویی سیم

مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره‌روی بی‌ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را از نیکونامی

ششم حریص را از بی‌گناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هرجا که حرص و آز خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی

از آنجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان

لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان و وادیهٔ هوان سرگردان شد چاهی که

برای افتادن دیگران کنده بود باخر در وی افتاد

قطعه

میندیش در حق مردم بدی — که آرد بلا بر سر خویشتن

نبینی که رنج فراوان کشد — که چاهی کند بهر من چاه کن

بآخر که چه را بپایان برد — وی اندر تک چاه افتد نه من

ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد

تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی

ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته قدم در میدان مردان نهد

بیت

صاحبدلان که گوی سعادت ربوده‌اند — از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای

و اگر صلاح حال دران بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همانا کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود دران دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ نقصان قوت از شکار بازماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی‌قوت صورت نمی‌بست و شکار آنچه غذا شدی بی‌قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با اینهمه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی

قطعه

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید — ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب

وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز — هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب

مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد و بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت

جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده

حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید

نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس یکبار چشمه رفت که در آن غوکان

بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان

اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن

چیست مار جواب داد که بغمخوردن کیست از من سزاوار ترکه مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعهٔ

پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت

و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از اینصورت عجب تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

اینحادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت

بیت

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم | چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من گشاد و آن چنان بود

که روزی قصد غوکی کردم و او از بیم من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آنخانه رفتم و چون آن

خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص

دندان بدو فرو بردم و برجای سر بسته شد زاهد خبر یافت انسو فرزند قصد من کرده و من روی بصحرا نهاده بتعجیل

میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پرورده کار خویش در میخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب

ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا

آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی شده

مصراع

گردن نهاده‌ایم جفای زمانه را

ملک غوکانرا این باب موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبتی تصور کرد همواره بروی نشستی و بدان مباهات نمودی

بر ابنای جنس خود تفوق جستی یکچندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست

که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگویی مرا از مرکب گزیر نه

مرکب را بی قوتی قوت نتواند بود پس هر روزه دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد

مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت

رباعی

دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید | در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عار است و ازان نفع آید | در حالت احتیاج بد ننماید

و اینمثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان
و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان گرانی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل
توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با همه تیزی در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین است
و آب بالطاف و ملایمت هر درختی که ازان بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر از آن
محل امید و قرارش نماند

بیت

تلطف کن که هر کاری که صعبست — بنرمی و مدارا میتوان ساخت

ازانجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر و توانا بود در مصاف با ده
تن برابری کند غایتش با بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است تا آنمرد دانا بیک
فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکری را بشکند و ولایتی آباد را بر هم زند

نظم

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد — که نتوان با سپاه بیکران کرد
بشمشیری توان جانی ربودن — بفکری شاید اقلیمی گشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی دست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت

رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درینکار مددکاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود

قطعه

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد | آنچه مقصود بود زود میسر گردد
مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را | که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد

ملک گفت ایشان از ما بضعف اعتدار حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود و چه بار آمد که دیده بودند ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه کرده بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشانرا بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی ذخیره ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه میپرید و فریاد سوزان ازوی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد

بیت

میخلد در سینه ام خاری که میبارم بسر شک
در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم

چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرده هر چند زاری کردم و گفتم

بیت

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می آید

بجائی نرسید و گفت آه را در آئینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت

بیت

حریفی که او شیر را پی کند		ز مثل تو بی عاجزی کی کند

و من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد

مصراع

فریاد بسی دارم و فریاد رسی نیست

و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از
نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود
و فتیله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک در پرید و آن فتیله
از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحبخانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر
آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد و مار از پیش زبر
آتش دید و از بالا آواز تیشه شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد و سر برآوردن همان بود
و تیشه بر سر خوردن همان و ازین مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی
نگرفت تا عاقبت سرش به سنگ انتقام فرو کوفت

بیت

دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم ... او را بزرگ دان و غم کار خویش خور

ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان به برکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای در رویت تو واضح است

بیت

بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم ... مراست دست قوی چون تو دستیار یمینی

و از همه هنرهای تو این قلعی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان ماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک

مصرع

آن نیز مدد دولت همایون تو بود

چه اقتدا در همه ابواب خیر بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک مینداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی

تدبیر پادشاه شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمعست و دقایق مهمات بروی پوشیده نماند و موضع تعجیل و تأنی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش برانده

قطعه

خصم ترا زمانه بتعجیل می کشد	از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم
با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند	مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم

ملک گفت در این مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی

بیت

آفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید	روز کار خصم وارون از زوال آمد پدید

کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از

وحمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس با آسایش نزند

بیت

چون ز دشمن کسی فراغت یافت — جانب خوشدلی عنان برتافت

ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از دیگر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت اکه رای او بر کشتن من قرار گرفت والحق آن تدبیر صواب اتفاق افتاد ثانیا دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگر چه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کار شناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرمود و جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن بر آن جبارتی بیش نکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بوم از اینهمه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش بپایه آن نتوان

بران پایه نتوان نهاد و حسب بدستیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات

حسنه این صورت میسر شد آنرا اعز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف

مبالغه باید نمود

رباعی

ای آنکه بملک پادشاهی دست رسی · دولت طلبی کم طلب آزار کسی

صد تیغ سیاست آن خرابی نکند · کاززده محنتی بر آرد نفسی

وحالا صواب آن لایقتر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک

و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آینه امروز معاینه ببیند و عزمی

شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رایی صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد

و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند

بیت

در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل · گر آبخور نباشدش از چشمه سار تیغ

اینهمه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت

مصراع

تا از زده را بر شد

تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست

نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بجز و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سهم

لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد
نیست رائی برای کسی که اطاعت کرده شود

نظم

چسان رای آنکس نماید صواب | که از گفته وی کنند اجتناب
چنین گفت دانا که تدبیر راست | قبول کسی چون نیفتد خطاست

اینست داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان

فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بر آن

نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود والا اگر بوم را ذره از عاقبت

اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بمراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند

باید که دیده معنی بچشم عبرت نگرد و این اشاره بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم اگرچند ضعیف نماید

خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد

قطعه

دشمن اگر لاف مودت زند | صاحب عقلش نشمارد بدوست

مار هما نسبت بسیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست

و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد و مر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار و امن احتراز در تواند جست بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق

بیت

با یار نکوخواه بعشرت بنشین وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و ترویر خصمان آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند

قطعه

کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند
اختران آسمان از طلعت نیک اختری

مورد دولت شود چون سایهٔ پر هما تی
بر هر آن بومی که تو ظلّ سعادت گستری

من چگویم در کمال کبریای حضرتت
آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری

بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسبات او عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقتی

جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد و در زخم جهل و

حماقتش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان

بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل

استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان

آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده

بیت

ستم را زبان عدل آسوده زو   خدا راضی و خلق خشنود ازو

مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف

در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوه

مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغ طرب به شدباد آفت و نکبت منطفی

شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت

نظم

نشان

نشان جوانی ز پیران مجوی | که آب روان باز ناید بجوی

نباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر

چو بر سر نشیند ز پیری غبار | دگر عیش صافی توقع مدار

و عادت روزگار غدّار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدّل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلّت مفلسی مکدّر گرداند راحت روزش بی محنت شب تاری نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه

قطعه

با شادی زمانه غم بیشمار هست | در جام روزگار می خوشگوار نیست

یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید | کز خون دیده عارض او لاله زار نیست

این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبّت خود می افکند

بیت

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر | بیعقل مردمان که بدو مبتلا شوند

و با اینهمه که آرایش ظاهر را ند و غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل سرمایهٔ حرص

آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش تا دامن
آرزو نرسید و هر که بحباله وصالش در آورد بکام دل شبی از و بر نخورد

بیت

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی آید

کودک مزاجان سر کوی وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت او افتاده و بصورت
و نیست آن دنیا مگر لهو و لعب یعنی بازیچه
دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و ناثبات طبع و ناپاکی سرشتش بیخبر مانده اند

مثنوی

راست چون ارقم است دولت دهر | نرم و رنگین و از درون پر زهر
از غرورش توانگر و درویش | شاد همچون خیال گنج اندیش

و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا روشن شده
دنیا پل است پس بگذرید بر آن و آبادان مکنید او را
بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نبندد و چون ناپایداری
دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته رو بجستجوی دولت باقی آرد

بیت

بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد | کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان

القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و چتر شاهنشاهی انقضا
فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او
راه یافت

بیت

دولت اگر دولت جمشیدیست • موی سفید آیت نومیدیست

از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و
سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد مرتبت
جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گذاری و تمهید اسباب
رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند

مصراع

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

دوستی او در ضمایر قرار دادند و لهار ابسلسله طاعت و ربقه اطاعت در آوردند و با یکدیگر می گفتند

نظم

چو باد صبا بر گلستان وزد • چمیدن درخت جوان را سزد

بهار انکه بار آورد بید مشک		بریزد درخت کهن برگ خشک

این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار اوب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او بابرگ و نوا سازند

مصراع

سرو خرامان بین کز و عالم گلستان میشود

داونید فایق حیل کرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هریکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده گرامیی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی‌خصمی و منقبی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند

بیت

بالید از ین نشاط تن تخت بر زمین		بگذشت از ین نوید سر تاج ز آسمان

بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلاء وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت

مصرع

هرکه قانع

هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است

بر همین منوال در آن بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می‌پیمود
و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می‌نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت
میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب
بر آیینه سینه میدید بروشنایی صبح شیخوخت میزدود

بیت

صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو　　　خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو

روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب
افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت
بدان هوس دیگری در آب افکندی و با آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ‌پشتی از آن طرف
دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا
استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر میخورد سنگ‌پشت
بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه
برای او می‌اندازد و این دلجویی و شفقت در حق او واجب میدارد و اندیشه کرد که شخصی بی‌سابقهٔ معرفت در بارهٔ

من این کرامت میسر باید اگر وسیله مودت و رابطه صحبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار حرمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و علم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از معظمات ذخایر روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینه دل محو توان کرد و بنور ضمیر او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته‌اند

بیت

دل که آیینه شاهیست غباری دارد ... از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است

نظم

مرد را دوستان صاحبدل ... زیور دین و زینت دنیاست

نعمت دهر اگرچه بسیار است ... نعمتی بهتر از رفیق کجاست

سنک پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن میدانم که قابلیت آن مرا حاصل نیست
باز بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه پیوند دوستی بباید اما هر کس نیز
دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت ایشان
سعادت دنیا و آخرت حاصل تواند کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت
از یار دریغ ندارند سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن
از دوستی سه طایفه از فرایضست یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف
بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران
از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت انگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند
سیم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه
عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود

بیت

از دوستی کسی چسان نفع بری   کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد

و نکته در اینجا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود

دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت پیش چشم نهند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده

کرده خود را محافظت نماید اگر دانا دشمنی که از دولت دانش بی‌بهره افتد هر چند در پی مصالح و مهمات

مدد نماید مفید نباشد و غالب آنست که انکس بدین نقص و رذالت ناصواب باشد و عصبیت خطر گرفتار آید چنانکه از

دوستی بوزینه با سیاهان نزدیک بود که سفینه حیات بیچاره در گرداب هلاک افتد و اگر دشمن

دانا بودی بهر یاوری رسیدی مدارک آن قصه صورت پذیر بودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران

آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر

قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته

نظم

زمانه تابع حکم روانش — سلاطین خاکبوس آستانش

رسوم داد و دین بنیاد کرده — بداد و دین جهان آباد کرده

واین رای را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه

دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت شبها

کناره چون قطره آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق
غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سر رشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قصه
دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری
بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون
آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را کدام محلت باید رفت
و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه و روانست و بغایت
او را دوست میدارد که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی
کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه گریست
آنرا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا
از سخن او عجب ماند و میخواست که اینهمه را بنیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد
دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت
داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت
احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان منجنیق بلا نهد و بجهت شیشه که دو
از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد

مصراع

بزرنخریده جانرا از ان قدرش نمیدانی

ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت

مصراع

گر کسی بار کشد بار نگاری باری

این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله اشتباهی گرفت وا ز

قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان وان عسس دشمن دانا و مدوّنست

بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک خواهد انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم مقبل نمیکشید

حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید

پس بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد میبرید

بیت

چنان میداد زاهن سنگ را تاب   که هم آتش برون میجست هم آب

هنوز عیار شب روِ آفتاب نقب بزیر افق نرسانیده بود که دزد نقب را باتمام رسانید و از موضعی که

خوابگاه رای بود سر بر کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند

شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی نیکوان صباحت جاه برافروخته

و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه‌کش بشعلهٔ نامرادی سوخته

بیت

پروانه و من گرچه در سوختنیم اما   من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد

تا در نگریست بوزینه دید کتاره بر دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده

دزد از دیدن آن حال متحیر شده گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد بر بساط

انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا

افتاده است دزد بدریای تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند

از سقف خانه بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین

خواب از خدخدهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بدانجانب دویده مورچها را دید که بر روی سینهٔ رای میدویدند

آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ستاره دیده ام چون انجم سیاره

بهیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند

نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را

بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواهی آورد

درجست و دوست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای بنعره دزد از خواب درآمده آنصورت مشاهده کرد و دزد را

پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه در

در محافظت تو اهمال نمودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون مالامال ساخته بود رای

کیفیت حال معلوم فرموده سجده شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد دزد پاسبان

و دشمن مهربان گردد پس رای دزد را بنواخت و از جمله مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب

اصطبل فرستاد دزدی که در شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه میشکافت بواسطه آنکه قفای دانش

در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جانور محرم اسرار میدانست چون خار نادانی بدامنش

آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند

بیت

خصم دانا که آفت جانست — بهتر از دوستی که نادانست

کانچه نادان کند همه ضررست — وگرش نفع هست مختصرست

و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان خرد افکند و از صحبت دوست

نادان بفرسنگ بگریزد

نظم

ز نادان دوری

ز زندان و حریف اهل مکر ز نیستان و زنابا اهلان بپرهیز

اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر

سنگ پشت چون این حکایت پر فواید استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاردان گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فرقه انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نه بخشد

بیت

چراغ خانه دل روی یار است دل از بهر چنان رویی بکار است

دگر بعضی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیاید و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو تیر طریق موافقت فرو نمیگذارند

نظم

پیش تو از نور موافق تر اند ور نپسندی از سایه منافق تر اند

گرم ولیک از جگر افسرده تر زنده و لیک از دل خود مرده تر

پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد

مصراع

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هر که شش خصلت

آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر هنر

واقف گردد یکی را به باز نماید سیوم اگر درباره تو احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی

یابد آن را فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمایی قبول کند و هر کس که بدین

صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اگر اهل

زمانه انحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی باشیانه عدم نهاده

رباعی

هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد | با او بیگانگی قدم نتوان زد
جز آینه روی همدمی نتوان دید | زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد

چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت

و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیامت

در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز

از آب روی بر بر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت به صحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد

بیت

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید

بیت

هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند — سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند

آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت

قطعه

رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند — همچو سروم پای شوق قامتش در گل بماند

از جمالش مشکل خود خواستم کآسان کنم — رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند

نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح دیدار اش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که مؤدی بجنون شده منتفی شدی

بیت

چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید　　　مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید

رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر حیلتی نکنی و مرا در او متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته

مصراع

دانم که آنچه گویی بی شبهه راست باشد

گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دویده گفت

بیت خواهر گفته

بیت

خون گشت دریای الم دلدار یار دیگران
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران

ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امیدم را بسموم غم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت انبساط با او نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گویی که همه عمر بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده

بیت

آن شوخ که قدر من درویش ندانست
بیگانه شد و مصلحت خویش بدانست

یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیهٔ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ بیان مقدمات آن میکند
(بدرستیکه فریبهای شما یعنی زنان بزرگ است)
مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داد که

بیت

یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات
با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی داری
و من غریب را درین گوشه تنها و بی‌کس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت
و در دم هجران بی‌مونسی رها نخواهد کرد

بیت

مونسم شبهای تنهایی بجز اندوه تو نیست   وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی

سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار
حادثه روی نموده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و مراد خاطر یکدم از ملازمت تو غایب نشوم

بیت

ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه   نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد

پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ‌پشت زیب
و زینتی یافت دوستان و اقربا باخبر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه
درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شکفته

مصراع

از ناله چو نال

از ناله چو نالی شده و زمویه چو مویی

هرچند تحفهٔ تهنیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می‌افتاد و نه تحشّق و تملق نتیجه میداد

بیت

ای دل از کوشش بسرمایهٔ درد و نیاز | کاین متاع کاسد آنجا رونق بازاری نیافت

از خواهرخوانده که خود را بسیارداری او ملتزم کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمینماید خواهرخوانده آهی سرد برکشید و گفت

بیت

درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب | دردیست درد عشق که درمان‌پذیر نیست

بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود و از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دار دست که درین دیار علاج آن نتوان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نتوان شد زود بر گوی تا در آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چو ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه براوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل

در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشأهٔ حیاتست برای استعلاج بیمار توان نمود

بیت

جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد　　دل بیمار تو توان کرد چـــرا نتوان کرد

بیمار را جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث شود و هیچ دارو جز
دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده
که منشأ این کار او بوده معالجهٔ درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوارست
و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ترا نه بجهة این خواندیم بلکه برای آنکه دل از یار بستن
یار وفادار بینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید خفت واقع است و راحت صحت حاصل

بیت

بجز خون شربتی در خورد در خود نمی بینم　　بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم

سنگ پشت از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه
ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت کشاده میگفت ای ناجوانمرد
اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از
مردمی و مروت دورست

بیت

حیف باشد که از برای زنی / پاره سازی بعذر پیرهنی

و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت
و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو تعلق دارد فرو گذاشتن و حق حرمت یار را که با تو نه جنسیت
دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید

بیت

بحق صحبت یاری که خاک پا رقدیم / هزار بار به از خون دوستان تو است

آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بر آن قرار گرفت که قندیل وفا را به سنگ غداری درهم شکند
و پله میزان هواداری را بگرو غاسبک سنگ سازد چه ره ماندست که بسمت بیوفایی و داغ شقاوتیست
که اثر آن جبین بر ناصیه حال بدولتان ظاهر گردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی است که جز بر لوح
جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت
او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفایی موسوم گشت نزدیک هیچکس بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات
مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

بیت

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که با او رابطه سخن جوید یا رو حصول آن غرض متعذر باشد برین عزیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد

بیت

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری — نمود روی بمن بعد مدتی باری

و سنگ پشت را کرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالطف اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاد می اندیشیدم و در بیکسی و جدایی تو که از سلطنت و کامروایی دست داده تأمل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد

بیت

روا باشد اینجا تو چون گل شکفته — رفیق ترا خار در پای رفته

پس بر عزم آن آمده‌ام که ۲ گرامی و اجبداری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا او با منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدین مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم از وصال تو متمکن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کلفتی پدید نیاید

بیت

چه کم شود ز نوای مه که بر منت گذرد شبی | که تا بروز نهم از رویت آفتاب در شبم

دیگر میخواهم که جمعی با بروی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کرده توانم بوزینه کفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی نیست چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شَرُّ الاِخْوَانِ مَنْ تُکُلِّفَ لَهٗ بدترین یاران و برادران آنست که جهه او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید

بدترین برادران کسیکه تکلف کرده شود برای او

مصراع

تکلف گر نباشد خوش توان زیست

و آنچه از موالات و مودتی که مرا نسبت تو واقعست در بارهٔ خود فضیلتی میشناسی بدان نیز دلنگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت

و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی چنین

صحبت تو بر من منّتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار

روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی

بیت

درین وحشت سرای محنت آباد   بدیدار تو خوشحالیم و دل شاد

پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو درباره من فراوان‌تر و برین تقدیر بدین موانست

و کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی

مطلوبست نه ترتیب مائده صورت

بیت

بی تکلف دوست باید که باشد آن دوست   در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش

سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت

و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدایی از میان رخت بر داشته پیوسته بشرف وصال

حاصل باشد

مصراع

زراه تحفه

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست

اگر دو دوست از بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای چنین
بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر
و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود

بیت

قرب روحانی اگر هست میان من و دوست
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

و بزرگی درین معنی میفرماید

رباعی

گر نیست مدامیم وصالت در دست
در دیده مقیم است خیالت پیوست
در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست
غم نیست چو اتصال روحانی هست

خدنگ پشت باره دیگر پر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت
حاله مدد نمود و بنشانه آرزو رسید و بنیه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است
و من بدین معتدارم [illegible] یارست اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن کشتن من از آب اعتذار است
[illegible] تو نایل شده بغایت متعسر است پشت گفت ای [illegible]

که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم که در وی هم امن و راحتست و هم خصب و رفاهیت

بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان

اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در

گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته ام و بحقیقت این جز بدنامی چه خواهد بود

بیت

هر که ز گلزار وفا رو بتافت — خار جفا سینهٔ او را شکافت

برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهة خشنودی

شیطان سر رشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت

مصراع

مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند

در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر

میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمده پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن

گرانبار شده بتأمل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی و بچه دلیل این تاویل میفرمایی بوزنه

جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که

اگر مرا بپا کاهانی و شرف اعلام از زانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد را میشاید از ورطه

حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه

من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات

خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و

موجب شرمندگی خواهد شد

مصرع

وگر گناه ببخشند شرمساری هست

بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر

در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق یگانگی

و یکانگی لایق تر مینماید

بیت

بیگانه را برسم و تکلف کنند دوست آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست

سنگ پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا برشکستن

عهد و پیمان منسوب میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی

چشم داشتن از روش خردمندان دور است

بیت

مبادا کس که از زن مهر جوید　　　که از شوره بیابان گل نروید

پس بموجب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفایی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد بود سنگ پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و کید تا او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم هیچ خللی لاحق نگردد

بیت

گر یار است خوش ایمن نشستی　　　وگر کج باخت از مکرش برستی

سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذورم دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دلگرانی تو جهه بیماری زنست

والحق راست گفته‌اند که بیمار بودن آسان‌تر است از بیمار دیدن

مصراع

شد رشتهٔ صبر آنکه رنج بیماری کشید

اکنون باز گوی که این کدام علتست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوایی معینست و هر رنجی را وجه شفایی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بطریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان در مداوای آن بدارویی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمی‌رسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و در خریطهٔ داروفروشان یافت نشود و اگر تو باز گویی شاید مرا از ان وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ‌پشت از ساده‌دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مراد کرده‌اند بتحیر افکنده دل بوزینه است است که این سخن بر سامعهٔ بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزینه افتاد و دود سودا بسرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برجای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره در چه ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخنان منافقانرا در گوش جای داده و از دست فریب صاحب غرضان تیر آفت در دل خورده

مصراع

به بارکش که آتش این غصه درخشد

اکنون جز حیله و فریب دستگیری نمیشناسم و جز بدین وسیله مددکاری نمی‌بینم اگر با او آیاد و بریزم بسنگ پشت

نهادم که هیچ تدبیر بهتر از آن نیست که بدست مکر گشادن آن عقده جستم اگر دل بدست آید ...

از گرسنگی بمیرم و اگر جدا شوم که بگریزم خود را در آب باید افکند و غرقه شوم بهلاکت شوم و از

بیشتر آن آباء و خودی بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تماشای جزیره کردم

مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم

بیت

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم	هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و مدرک آن بدست من آسانست

هیچ دغدغه بخود راه مده که بوزینگان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و ازین هیچ رنجی

بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل

زنده میتوانیم بود و من بدین مضایقه با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن

نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم

درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات او خار حسنات از تو چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت

[illegible] [illegible] باشند و در طلب آن بقدم صدق

[illegible] آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد

بدان دسترس بوده [illegible] مبالغه نباید نمود

بیت

دل چه باشد که [illegible] دلبری [illegible] بشکند چیست نقد جان که [illegible] بر جانان [illegible]

و اگر [illegible] اعلام میکرد [illegible] آورده و بس [illegible] که بقدم من جهت ترا صحتی کامل حاصل

شدی و من چنان از [illegible] آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه

از اطراف و جوانب [illegible] فرا گرفته [illegible] مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر

نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه [illegible] اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک

و مال برهم و دل نیز از این غمهای [illegible] فکرهای جان [illegible] خلاصی یابد

بیت

بار [illegible] این [illegible] قطره خون [illegible] تا کی از [illegible] کشد

[illegible] اگر [illegible]

[illegible] دست [illegible] بجهت [illegible]

نرسد و دل با خود نیز بندد که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را
مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند هر ساعت
میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر میشتابد

بیت

هر دم بهوای دلربایی دگرست — هر لحظه ز روی فکر جایی دگرست

و من چون بخانه تو می‌آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تو اند
بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود
نبرم و تو چون حال من در دوستی خود شناسی ممکن است که معذور فرمایی اما طایفه خویشان و دوستان تو
گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه نمودم
و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساحت چشمه
و آماده باز آییم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه را
بکرانه آب رسانید بوزنه تنگ بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار
گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می‌شود

بیت

رحمتی فرما که کار از حد گذشت　　روی بنما کاشتیاق از حد گذشت

بوزنیه بخندید و گفت

بیت

یا و مید ار کانچه بنمودی　　در وفا بر خلاف آن بودی

من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من باز ستاند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره شکوبان آمدم و در دایره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن

بیت

مبر نام وفا در بزم خوبان　　که بویی از وفاداری نداری

و اگر کسی در همه هنرها سرور نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد

بیت

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان　　تا سیه روی شود هر که در وغش باشد

سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی حاشا
که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری به نسبت تو پیرامون خاطر من گذشته
و اگر صد پاره از سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر به تیغ
بی اشفاق سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو برنخواهم گرفت

بیت

من ز جانان گرچه صدمه بجان خواهم کشید تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید

بوزنینه گفت ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت
گفت چگونه بوده است آن

حکایت

گفته اند که شیری بعلت گری مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش
اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت
و در خدمت او روباهی بود که از فراضه خوان و ریزه طعمه او برچیدی قوت و قوت از برکت بقیه خورش او داشتی
چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را ملامت
کرده گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و از ملال

تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده

بیت

بر جان تو صد هزار جان میلرزد — و ز بیم تکسّرت جهان میلرزد

چرا این علّت را معالجت نفرمایی و بمداوات این درد دل حسرت اش التفات ننمایی شیر از روی درد ناله کرد و گفت

بیت

مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی‌آید — دلم خون گشت و آن خار از دل من بر نمی‌آید

ای روباه مدّتی شد تا از غصّه خون میخورم و ازین خارش و زبونی تا بحدی که بدن از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و کدام دارو بدین غدّه تسکین دهم و در پیشه فقیهان یکی از اطبّا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر میباید خورد و بی آن علاجی نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده‌ام که این مطلوب چگونه روی نماید و بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد یکی از ملازمان کمر طلب بسته‌اند من در راه جستجوی نهم و امید است که بیمن اقبال سلطانی و فرّ دولت جاودانی مقصود بر آید شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و از اهم حیله از دفتر رو به فرو خوانده روباه گفت ای ...

مین گذشته که شما از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بهر
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با شناسا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را
زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و به از دل آنچه خواهد از او
تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را ماند میماند
و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز نمیماند

بیت

در صفا چون رخ نگارینست در لطافت چو جان شیرینست

و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرا میکند
او را بفریبی بدین بیشه توانم کشید تا ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر ددان صدقه کند
شیر نذر و عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد
و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده کرده بنشست

بیت

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی

پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و [illegible]

اهمال مینماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا
رود و او ببرگ کاهی در شمار نیارد

نظم

بعمر خویش تیماری ندیدم — زکاه و جو همین نامی شنیدم

خورم هر روز خون در زیر پالان — همه شب خاک می لیسم ز دیوار

مکن عیبم اگر زار و نزارم — که غیر از خاک و خون خوردی ندارم

روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده
خر جواب داد که من به بارکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص
نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار

بیت

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است — کس را نداده‌اند برات مسلمی

و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی و جفا
کشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام است گرد عار سبکساری
بار ننگ نکشم

مصراع

که گردیدن در بدر هیچ نیست

روباه گفت غلط کرده

مصراع

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

إِنَّ أَرْضَ اللهِ وَاسِعَةٌ (بدرستیکه زمین خدا گشاده است) میدان زمین او وسعتی داده اند و منشور فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ (سیر کنید در زمین) برای
جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده

قطعه

سفر کن چو جائیت ناخوش بود	گزین جای رفتن بدان ننگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه	خدای جهان را جهان تنگ نیست

خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسر پای ارتکاب شدائد
سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست

مثنوی

رزق آید پیش هر کو رزق جست	رنج کوششها ز بی صبری تست

جمله را رزاق روزی میدهد — قسمت هر یک بپیشش مینهد

روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بر آن جاری شده
که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق
بنوعی دیگر بظهور آرد

مصراع

بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله

واگر راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین
و منور است و هوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر

نظم

هوای خوش و بیشهای فراخ — درختان بار آور و سبز شاخ

نسیم گل و نالهٔ فاخته — چو یاران محرم بهم ساخته

و پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده و امروز بعرصهٔ فراغت بآرامی
تمام میچرد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون
بدمید و افسانه فرو خواند که نان گرگش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد

وگفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که خیر دولت کلی و کرامت استثنال نمودن روا نه

مصراع

هرچه فرمایی بجان فرمان برم

روباه پیش استاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامد خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه فایده داد سلطان را اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار به پشیمانی نکشد

مصراع

در پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال واداشتم متردد و تحیر منسوب کردم و اگر بد عدعه نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم شوم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و هرچند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه جز بضعف و درستی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند بحجت !

بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد

بیت

تو سر بخط فرمان بیچاره این و آن داری | فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری

و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا برنتابد لا یَحمِلُ عَطایاهُم اِلّا مَطایاهُم

برنخواهد داشت بخششهای شما بجز شتران شما

مصراع

تیهوی بیچاره را حوصلهٔ باز نیست

ازین سؤال درگذر و حیلتی اندیش تا خبر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملقی تمام بتحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت

بیت

حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری | کز راه بیوفایی جز قصد جان نداری

ای مکار ما بکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و بآخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی

مصراع

از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج و دیدنیها

و هنوز شوکت خانهای مشاهده ننموده و تماشای گلزار کنار نکردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی

اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار بسیار آراسته با انواع

غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جانور عالم بیابان نوردیست بدینجا آمدی و کار ساکنان

این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این

شکل و هیأت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را

که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا

بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد

مثنوی

گفت روبه آن طلسم و سحر بود | کو ترا در چشم شیری مینمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم | که شب و روز اندرینجا میچرم

گرنه زانکو طلسمی ساختی | هر سگم خواری بدینجا تاختی

و من اول میخواستم که ترا آگاه کنم دانم که اگر بدینگونه چیزی بینی بترسی فاما از غایت شغف که بملاقات

تو داشتم

توانستم بر خر طعام فرامش شده بود حالا چون بر آن صورت ضعفی و توقفی تمام حاصل کردی باز

کرد که عاقبت دلالت من بسر سرخ روبهی نخواهد بود بدینگونه مدهوش نیستمو و خر بیچاره را دم میداد تا دیگر

باره راه حماقت رفته بافسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانید

التماس کرد که البته از جای نجنبید و از ذخیره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بیتابانه نجهد

تا وقتی که فرصت کامل و فرصت نیکو یابد کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول

نمود و چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را ببینی و بدانی

که مطلقا در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد اگرد شیر میچرید از وی هیچ

حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی ازمروی خاطر جمع کرده

در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائده دعوت گسترده دید

خوان نعمت آماده یافت چون تشنه رولی که دو ماه به چرا [illegible] تا برسید عنان باز نکشید و ممتلی شده در پیش طاسه

میان علف از نخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه

رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بجانب

چشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای وی بود بخورد و شیر چون از لوازم غسل بپرداخت باز آمد

و چندانچه طلب نمود دل و گوش خر را نیافت روباه را گفت این دو عضو که از وعلاج من بست کجا رفته

و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که بجای
خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمعت بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ
دروغ مرا از قول است اعتبار کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانیکه من بیدل و بیگوش
نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای وجه خود داد بلاهیم و بسیار کوشیدم تا کارد باستخوان رسید و
و جان بلب رسید و باز پرتو حیات بر اطراف بدن افکند

بیت

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان که

رباعی

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی ببوستان کم گذرم
ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم یاد تو نکنم دگر و نامت نبرم

سنگ پشت گفت راست میگویی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهیچ مرهم
نپذیرد و داغ بدکرداری و جفا کاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع
شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را بسپر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت

نظم

لایقست ار باشدم در خون نشست | تا چرا یاری چنین دادم ز دست
همچو من هرکز شکسته خود که کرد | انکه من کردم بدست خود که کرد
کر شود جاوید جانم عذر خواه | هم نیارد خواست عذر این کناه

این بکفت و خجالت زده و شرمسار بازکردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید و میکفت

بیت

بر من جفا ز بخت بد آمد و کرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

اینست داستان انکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و انکه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده
در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنک و سنک بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این
حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا
عزیز دارند که هر انچه از دست برود و تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون
بدست بود مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که کنج زر آسان دهد بباد
وانکه ز رنج بیدرمی غصها خورد وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان
کند و جا بها ورد

بسم الله الرحمن الرحیم

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیهٔ اختصاص داده فرمود

بیت

زهی ضمیر تو از سرّ کن فکان واقف | زهی بیان تو اسرار علم را کاشف

بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شُد و در محافظت آن تغافل ورزید و مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شاهنشاهی برگشاد و گفت

بیت

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد | اطراف بوستان جهان خرّم از تو باد

هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد و ستوده تر خصلتی که

ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود

بیت

بردباری خزانهٔ خرد است　　هر کرا حلم نیست دیو و دد است

و نکته درانکه گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مایدهٔ اخلاق اوست و همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درر باید چون درشت خویی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت دلش انکس نفرتی پدید آید لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ با وجود
اگر می بودی ای محمد بدخلق　و درشت　دل　هر آئینه پراگنده شدندی　اصحاب از تو
آن همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
بهترین　درودها　و کاملترین　تحیه‌ها
مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب باوی بدینمنوال وارد شد که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند -
اصحاب من　مثل ستارگان اند
دیگر انکه صاحب خلت یعنی بدر ملت ابراهیم را عَلٰی نَبِيِّنَا وَعَلَيْهِ صَلَوَاتُ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ -
بر　نبی ما　و بروے　درودهائے　الله　رحمن

بدین صفت می ستاید انجا که میفرماید اِنَّ اِبْراهِیمَ لَاَوّاهٌ حَلِیمٌ برای انکه حلیم محبوب
بدرستیکه ابراهیم هر آئینه زاری کننده است و بردبار است

قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بدو میل نمایند

بیت

سبک سر همیشه بخواری بود | ستون خرد بردباری بود

شتاب کاری بارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی میشمارد
که اَلتَّأَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را بدین وجه
تاخیر کردن از رحمن است و جلدی کردن از شیطان است

ادا فرموده اند مثنوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب | لطف رحمن است صبر و اجتناب
با تأنی کشت موجود از خدا | تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو از کاف و نون | صد زمین در یکدم آوردی برون
این تأنی از پی تعلیم تست | صبر کن در کار دو بر آی و درست

و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید
و خاتمهٔ امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید

بیت

هر که بی فکر و تأمل عملی گیرد پیش   آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله آن حکایات قصهٔ زاهد است که بی تأمل پای در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لایق این سیاقت ملیمات رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ اَلنِّکاحُ سُنَّتِی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوا وَ تَوَالَدُوا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استجازه بجا آورد زاهد فرمود که فکری تمام است پسندیده کرده چه کدخدایی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بر آن متفرع تواند بود از و حاصل است

قطعه

مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ   تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان

عمر در کنج تجرد مگذران دیگر که هست   عشرت آباد تأهل روضهٔ امن و امان

اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب نا موافق اجتناب نمایی زاهد پرسید

که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد

یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه

آید روزی بر برکت همی افزاید

قطعه

صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک | زهی سعادت مردی که زن چنین دارد

ز همنشین نکو کام دل توان یافت | کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه

و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان

مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند مال و تجمل که

بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنست که چون ترا بیند پسند آواز ضعیف کرد اند و

خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تازگی مرگی باشد

نظم

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالمست دوزخ او

زنهار از قرین بد زنهار   وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار
محفوظ دار ای پروردگار ما عذاب آتش را

دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نو رسیده باید که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد

قطعه

آن زنی را که پشت شد چو کمان   نفسش راست همچو تیر شود
صحبت دختری که جان بخشد   زهر قاتل بود چو پیر شود

و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی مواضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو زن پنجه قدم آن سو نهد   مرد همان به که بیک سو جهد
زانکه گر از پنجه پنجه بجست   عاقبت الامر در افتد بشست

زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چگوی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسایست
و خوش خویی اگر سعادت خوبرویی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد

فرد

روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان
وزن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود یاری مهربانست و رونق خانمان

قطعه

زیار ساز کار و همدم نیک
شود دور خوب نبود دیده روشن

بپرهیز از رفیق ناموافق
و گر هست از جمالش خانه گلشن

و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در سمیر ضمیر باید داشت

نظم

زن خوب فرمان بر و پارسا
کند مرد درویش را پادشا

همه روز گر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نظر در نکویی و زشتی مکن

زن زشت خو گرچه زیبا بود | کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کزان روی دیگر چو دیو است زشت
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه بینی برابر وگره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
در خرمی بر سرای به بند | که بانگ زن از وی بر آید بلند
ز نامحرمان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد

القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را مایهٔ روشنی داده بود و زنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینایی نظیرش جز در آیینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند خیال به نظر ماننده مثال همایونش جز در عالم خواب ندیده

بیت

ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن | ماهی تمام بر افق آسمان حسن
بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست | از گلشن لطافت و از بوستان حسن

و با وجود خوبی صورت به خجسته سیرت آراسته و حسن خلقش به نیکویی خلق پیراسته
زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت
برین نوع نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز
بطلب فرزند صالح که در ایصال دعای بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد

بیت

غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد — همین تفرج فرزند نازنین باشد

و چون بچندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن
گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را هم سلک محور راه دعا کرده بود
بحکم اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید
کیست که اجابت کند بیچاره را هرگاه که دعا کند او را

مثنوی

هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال — آن دعایش میرود تا ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیگر است — آن دعا زو نیست زان داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست — هم دعا و هم اجابت از خداست

پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمده پیر
شادی

شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای

او را او بر زبان نیارد یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود

باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب

بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت

و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب

او سعی جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی

عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان

اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ

روزگار پایدار بود

قطعه

بماند نام در دوران کسی را | که فرزندی بماند یادگارش
از آن نام صدف در گوش ماندست | که می بینند در شاهوارش

زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و

مناسب تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا

فرزند نباشد و اگر باشد یکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله

پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال

پرستان نادان در عرصه آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی

قطعه

با آرزو و هوس ره نمی توان پیمود | بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد | که روزگار یکی را بکام دل ننواخت

و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت

زاهد پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او

روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله

چرب و شیرین سودها اندوختی و بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته

حب حب الهی در مزرعه دل بنعل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و احتیاج او را

بر ذمه همت خود گرفته و فایده توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی

از مال فانی بردارند

بیت

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند

خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بر بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی را سبویی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه جهت من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو نوباوه در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از گفتهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم

پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که مه و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور
کرده عصا را فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق
نهاده بود و خود در زیر طاق رو برروی آن نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال شکست و
شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت

مصرع

وان جمله خیالها بیکدم بگریخت

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بوک
و مگر و عسی و لعل فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از
ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود

بیت

اگر را با مگر تزویج کردند　　از ایشان بچه شد کاشکی نام

مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه دیو نافرجام دارد
در دل راه ندهد

قطعه

سالها اندیشها بخستیم که دور سپهر	کار ما آخر چنین یا انچنان خواهد شدن
یا بز بنوال گنج و سیم و زر خواهیم یافت	یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست	هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت امّا چون مُدّت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم سرآمد پسری نیکوصورت مقبول طلعت که دلایل حُسن و شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولّد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم اغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنّم آمد

بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید	بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید

زاهد بکمال فرزند شاد و بها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر از خاطر نسیان در سر کشید و همگی همّت در نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت

بیت

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت　　　　که غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضّرورت از خانه بیرون بایست رفت ورا سویی داشت که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایرها متشکّل گردد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بسر آرد

قطعه

گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز　　　　گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا

نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان　　　　نه بحر لیک درو موج بیکران پیدا

قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک ازان ورطهٔ هلاک نجات یافت

متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای اینکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بر روزنهٔ دماغ نهاد و عقل از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت

بیت

من و غم زین سپس و خود همه کس میداند | که دل خوش پس ازین حال محال است و نیست

دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من رفت

بیت

گر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است	در جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست

کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس والفت نبودی تا به

او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در

آنکه مهمانخانهٔ خود را بموجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ

تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن

من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد

بیت

نامم نشانه شد در تهمت و ملامت	ای کاشکی نبودی نام من و نشانم

زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این

حال مشاهده کرد زبان ملامت گشاده گفت

مصرع

تو را هرگز ندانستم بدین نامهربانیها

آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت فرمود این بود که بجا آوردی

و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگزای مار خلاصی داد چنین می بایست

که اداکردی زاهد نعرهٔ برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی

مصرع

که از سوال ملولیم و از جواب خجل

من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبایی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللهِ همان تواند بود انحراف نموده‌ام و حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو در اینحال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند

بیت

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند / که با شد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

زن گفت راست میگویی حالا از ملامت هیچ فایدهٔ حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربهٔ واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

بیت

شتاب و بدی کار اهرمن است　　پشیمانی جان و رنج تن است

و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه برخود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها با آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی

نظم

چو او باز کردی پر و بال خویش　　ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش

وگر جانب آسمان تاختی　　عقاب فلک را پر انداختی

و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهویی از پیش برخاست و

ملک

ملک از غایت شعف از پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم می راند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی یافت

بیت

راه ز اندازه برون رفته‌ای پی نتوان برد که چون رفته‌ای

در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب سر طرف می تاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید که از بالای آن آب زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع کرد و خواست که تجرع نماید باز بپرید و آن جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام را در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت

مصرع

نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال

رکابدار شاه برسید و باز راگشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک گشاد

وجام را پاکیزه بشست وخواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از

کوه فرو میچکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برای

واز منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت

دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب

در وی اثر کرده لعاب زهرامیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکد

دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید

وجامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک می بارید

بیت

خورد می آب و تف از دل نشاند — وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشید

گفت

بیت

مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد — حکایتیست که پنهان نمی توانم داشت

پس قصه باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم ملک ریم رکا بدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را آب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند

بیت

توسن خود تند مساز آنچنان ... کش نتوان باز کشیدن عنان

تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مرهم نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم خراشید

مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست

و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده

نظم

مردم بی سنگ بجود کم بود — سنگ گران کو بسر مردم بود

برق سبکسار نپاید بسی — هر نفس از جا برود جز خسی

هر که بتعجیل بر آورد دست — سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست

زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایّام حیات بدین حکایات مرا تسلّی دادی و مرهمی بر زخم دل ریشم نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایّام مسطور است قصّهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید امینست داستان کسی که بی تامّل عزیمت کاری با مضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانّی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفّت انحراف ورزد تا نور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متّصل شود

قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید   که گوی عیش بچوگان جهد بربایی

متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل   که آخر افکندت بر زمین برسوایی

شتاب در خطری افکند که گر صد سال   تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی

مکن شتاب وز آیین حلم روی متاب   که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی را که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون و حسبت هفتم بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که درمیان خصمان گرفتار آمده بازنمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجه هلاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آن که بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال یابد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد و   رباعی

رباعی

باهرکه دلم بدوستی داشت گمان　　چون نیک بدیده دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان　　دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و همه ولیعهد اهل زمان و در بی اعتباری بمان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و اراد[ت] عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست

بیت

خوشست عهد مودت بدوستان بستن　　ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست

و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منقضی کردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز کردد و بنای مودت بروجهی مستحسن موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات اَحبِب حَبیبَک
هَوناً ما عسی ان یکون بغیضک یوما ما

هو نا ما الی آخرہ که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد

قطعه

دوستی آنچنان نمی باید — که نگنجد در آن میان موئی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست — که زیاری نباشدش بوئی
هر دو جانب نگاه باید داشت — هر که را هست معتدل خوئی

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آن را در حصول غرض بکار برد تا یمین دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در بیشه بر وع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته

بیت

بیت

هر درختی که میوه دار بود بوستان را از وست برگ نوا

و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامّل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی

بیت

فسونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش

در حوالی آن درخت گربهٔ نیز خانه داشت و صیّادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشیده و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد

رباعی

حرص است که جمله را بدام اندازد واندر طلب مال حرام اندازد

حرص است که جمله خلق را ز آسایش باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصّه موش نیز طلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت

وهمین ویسار و زیر و بالا نظری افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده
او تاریک شد و رشته امیدش از سرمایه عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا برد
دنیک درنگریست او را بسته بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری
میکرد ناگاه بر یک جانب راه راسوی دید درکمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده
روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت
و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد

بیت

آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجایی بنماید که بلا بیشتر است

موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر بازگردم راسو در من آویزد و اگر
بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و من درمیان این بلا چه سازم و این حیرت را
بچه حیلت دفع کنم قصه پرغصه خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم

بیت

ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم نه غمخواری که از حال دل افگار خود پرسم

حالا درهای بلا باز است و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع اضطرار روی کشاده

و زاه کریز بسته شده با اینهمه دل بر جای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت
که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوشش مرا وچشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد

بیت

غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر   که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر

مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در
نوشیدن جرعه محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد

بیت

ز رنج و راحت دوران مرنجان دل مشو خرم   که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل متین و هیچ دستگیری مشفق تر
از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت
پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد
که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه
در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد
و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر

آن محل باید که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد

قطعه

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ... ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ... نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک

و هر که اندیشهٔ گوناگون بخود راه داد و وسوسه بوکه و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب درو نه بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر مد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است

قطعه

باستواری اندیشه کوش در تدبیر ... که در تردد و وسواس صد خلل زاید
ثبات رای نماید خیال کار درست ... در آب جنبان صورت درست ننماید

مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی نماید او نیز مظاهرت و

یاری من از ان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش جان استماع فرماید و تمیز حالات

درمیان اورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از ابر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و

تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل

آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند

مصرع

دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین

انکه موش بعد از این اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین

جواب داد که

بیت

دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک ولب تشنه و چشم تر ما

تنی دارم بسته بند مشقت — دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت

بیت

نکته دارم نهانی با دهان تو ولی — وقت تنگ است نمی یابم مجال صحبتی

گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز

نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن

دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین

شادکامی شمرده و همت من همیشه بر آن مقصور بودی که ترا مضرّتی و بلایی روی نمودی لیکن

امروز درین بلیّه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصوّر کرده ام که خلاص تو نیز در آنست

و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی می جنبانم

بیت

این دوستی است مشتمل بر غرضی　　امّا غرضی که نفع دارد نه ضرر

و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت

خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب

در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصّد ایستاده و هر دو قصد آن دارند

که دمار از نهاد من بر آرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک

بکلّی منقطع می گردد اگر مرا امین گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای

آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود

مصرع

هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا

گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید وقت بغایت تنگ است و گربه سرد و دراندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد

مصرع

غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است

چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتی بان که کشتی بسعی کشتی بان بکنار میرسد و کشتی بان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است

مصرع

ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من

عهد مودّت بسته در عهده وفا می آیم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران

بیت

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

گربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدیده شاد شد و موش را گفت سخن

تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز

اسمه را که اَلصُّلحُ خَیرٌ بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن

صلح بهترست

رباعی

تا صلح توان کرد در جنگ مزن / تا نام توان جست در ننگ مزن

بر خلق جهان در مدارا بگشا / پیش آی و سبوی خویش بر سنگ مزن

تجاوز نکنم و امید میدارم که از هر دو جانب بدین مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات

این نعمت بر خویش واجب کردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستور که

تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوار ی چنانست

مصرع

که بپای

که بپایان برم این عهد که بستم با تو

اکنون بگو که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک

تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاکید قواعد صحبت

و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو

بردارم گربه قبول اینمعنی را التزام نمود و موش با میدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و

اکرام بجای آورده او را کرم پرسید و انواع ملایمت و دلجویی و نوازش و مهربانی دربارهٔ او

رعایت فرمود و چون راسو و زاغ اینحال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند

چون موش بحکایت گربه ازان و وبلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را

از بند بلای دیگر چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش

در فکر دور و دراز افتاده رسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق

عتابی که رسم دوستانست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن

مروت تو برخلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای

عهد کاهلی می نمایی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری است که در

طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و غافلی

سیمرغ است که از وجز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابهٔ کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست

بیت

محو وفای ز کس در زمن نمی شنوی	هرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش

موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ازادست و توشهٔ راه سعادت کیمیایی است که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود

مصرع

ای خاک بران سر که در و مغز وفا نیست

گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ

صاحب نظر پرتو التفات بر آن نینداز و دازاینجا گفته اند

بیت

آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست | گر حور بهشت است که شایسته ما نیست

و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهد یکه بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید

موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربتی تمام و کیاستی مالاکلام

از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده

بیت

جهان پیموده بسیار دانی | ظریفی زیرکی شیرین زبانی

و این دهقان زنی داشت که روئیش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل

می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار

بیت

مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش | که این لطافت و خوبی نه حد آب و گلست

پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ

وَ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰه می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود این است که مستحقان

(ومی سپارم امر خود بسوی خدا)

دار باب هنر را محروم دارد و بی هنران و نا مستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی

بر آرد

نظم

کج روان را دهند خرمنها	برگ کاهی براستان ندهند
مگسان را دهند شکر و قند	به همایان جز استخوان ندهند

پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری

به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که

تاکی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر

حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانهٔ کرم برات اَلرِّزْقُ عَلَی اللّٰه نوشته اند

(روزی بر خداست)

طغرای اَلْکَاسِبُ حَبِیْبُ اللّٰه نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید

(کسب کننده دوست خداست)

شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست

بیت

سبب رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب است

صلاح در ان می بینیم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری

دهقان گفت ای عمر عزیز انچه گفتی بصدق مقرون است و از مرتبه شبهت و غرض پرداز

بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من

بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته بجز مزدوری

کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد

بیت

ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن بار انبار کش خود نتوانم برداشت

و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولی است

مصرع

در غیر وطن شماتت دشمن نیست

بیا تا به محلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی تنگ آمده بود

ببلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند

روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع

ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم

ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنایی نیست و ممکن که مردم

آن ولایت مسلط و جبار با محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بی مثال

ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو

کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بر تابی و پیر

سر مرا بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان

زیستن نیست

بیت

زمرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم   که من بمیرم و جان دیگران باشی

زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر

تو خطور میکند

بیت

کنیزی میکنم تا زنده باشم   بمیرم همچنانت بنده باشم

اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن

بردل

بر دل دردمند تنها دمی و من عهد شب اوّل که قدم در حجرهٔ موافقت تو نهاده ام میخواهم

که بروز قیامت رسانم

بیت

بقیامت برم آن عهد که بستم با تو   تا نگویی که دران روز وفایت نبود

واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه

باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی

بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نکردانم و اگر در سلوک سفر آخرت

مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد

عهد همچنانست و پیمان همان

بیت

دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود   عهد من با تو همانست و همان خواهد بود

دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوکند

مؤکّد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن آن

حال سواری بدینجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده

زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح
صادق از نیق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض
زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گویی نقّاش حکمت پرگار ابداع
دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا بر تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشای از
نواحی چشمه حیاتش دمیده

نظم

چوکان ز مشک بر مه تابان کشیدهٔ — مه را چو گوی در خم چوکان کشیدهٔ
وان خط سبز فام که خضر است نام او — خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیدهٔ
آوردهٔ ز شعر سیه سایبان حسن — بر روی آفتاب درخشان کشیدهٔ

زن را که دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبّت ملک دلش را با سیلای
عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال
بدین بیت ترنم آغاز کرد که

بیت

سواره آمدی و صید خود کردی دل تو هم	عنان صبر بکسستی لجام نفس توسن هم

ازانجانب جوان نیز درنگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای اورا برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینهٔ عارض اورا روشنی داده روشنی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون کشتی

نظم

بری چون سیم و قدی چون صنوبر	همه جایش زیکدیگر نکوتر
جگر از هر دو چشمش تیر خورده	شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لبش گویی که حلوای نباتست	چه حلوای نبات آب حیاتست

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبّت و پای دلش بسته کمند ارادت شد

بیت

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت	صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت

وآن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهرآشوب افتاد و ازکمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که

ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری چه کسی و اینجا چون افتادی

بیت

ای میوه رسیده ز بستان گیتی | وی آیت نو آمده در شان گیتی

زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی

یا از قصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار مینمایی

بیت

سری دارم که سامان نیست او را | بدل دردی که درمان نیست او را

مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم

اینست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری به سختی میگذرانم و از زندگانی

هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان

مصرع

حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی

روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ

حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این

ولایت

ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم

نظم

هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو | کنون روز نو است و روزی نو
بیا تا از در دولت در آییم | چو دولت خوش درآمد خوش درآییم
تو خوش دل باش تا من جان فروشم | تو ساقی باش تا من باده نوشم

زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبّت او زد و درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش برآمد و گفت

بیت

یار من دل ز دوستان برداشت | مهر دیرینه از میان برداشت

آخر ای بیوفا این چه نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیخته زن

گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان غراج دارکه سهیل را

با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن

کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند .

بیت

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده بترس

از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شآمت نقض عهد در تو رسد

مصرع

مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد

زن بقول وی التفات نانموده جواب داد که گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص

یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا

گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز می ماند و وهم تیز گرد تیز گامی او را در نمی یافت

نظم

چو اشک عاشقان گلگون و شبرو جهان پیما تر از شبدیز خسرو

بیک جستن توانستی که چون برق بجستی از حدود شرق تا غرب

دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد پیر بیچاره
با وجود مذلّت غربت و محنت مفارقت در عقب روان شد

مصرع

دردمندان راه می پرسند و از پی میروند

و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفایی و وفای ایشان را بقایی نباشد

مصرع

دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَمَا لَهُنَّ وَفَاءُ
بگذار ذکر زنان را پس نیست برای آنها وفا نمودن

و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا
نه روی باز گشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد

بیت

میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست

اما چون مقدار سه فرسنغ راه رفته شد به چشمهٔ آبی و سایهٔ درختی رسیدند محبوبه کوفته

شده وجوانرا نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر

براه درآییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از

هر باب ماجرایی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده

گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین

معاینه دیده

بیت

زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون آمده | می ندانم روز و شب بر یکدگر چون آمده

و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی

تازه‌تر نظر افگنده سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این

بیت ادا میکرد

بیت

نخل بالای ترا یارب چه موزون آمده | صد هزاران نازکی بر یکدگر چون آمده

در اثنای مقالات زن و مقارن آن تقاضای طبیعت گریبان گرفته میل آن کرد که بتجدید طهارتی کند

و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک بچشمه بود

رسان

رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد

نظم

همی آمد خروشان و ستیزان ز هر برج چرخ از بیمش گریزان

به نیش ناخنان زهر آب داده بر تیغ ناب خون ناب داده

چشم شیر بر روی افتادن همان بود و اوراربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور افکنده راه بیابان پیش گرفت

مصرع

بلا را دید و روی از یار بر تافت

ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از هفانی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود درود

مصرع

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

درین وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد طلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت

بیت

دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد — صد وعده بیش داد و یکی را وفا نکرد

پس از زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده زار می نالید و قطرات حسرت بر رخساره می بارید

بیت

چند آن روزی که ما را بر سر بستان وصل — چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود

دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی — امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس که بر دفتر عمرم ایام — آن را روزی نویسد این را روزی

بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار پی محبوب را دید که بجانب بیشه میرود و بی محابا بر پی روان

شد

شده در محلّی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشاء خورده و رفته پیر از مشاهده این

حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفایی در روی رسیده بجزای غدر و عقوبت

بدعهدی گرفتار شده زمانی در نگریست و بر محبّت دمی و غربت خود بگریست.

بیت

ز لب ناله آتش بر بر یار رسید	ز مژگان سرشک بدریار رسید

و فایده این مثل آنست که هر که سررشته وفا از دست بگذارد و بند عقوبت در پای او لی نهاده

باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده

بیت

بیوفایی هر کجا رخت افکند	عاقبت آن جای را ویران کند

موش گفت که من دانسته ام که نفاق و حیلت با اخلاق کریمان و عادت بزرگان

نسبتی ندارد و منافع مودّت و فواید محبّت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین

دوستی تو از من منقطع گشته بر دوستان آن لایق تر است که مکافات آن واجب شمرم

و بندهای تو بگشایم اما مرا اندیشه ای دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن

از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه

گفت چنان مینماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در مدت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بود فرو گذار که قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتوقع وفاداری و طمع حق گذاری مؤکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب و آیینه محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان

بیت

صاف دار آینه دل که صفا از همه به مشکن عهد که آیین وفا از همه به

مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمه تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و وحشتی سر بر زند و خدشه شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آنرا پیرامون عرصه خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند

و خلاف

وخلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد

مثنوی

چون درختست آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار لطف ببریده بود
نقض میثاق و عهود از احمقی است | حفظ سوگند و وفا کار تقی است

و من امیدوارم که توجه وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

بیت

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند | جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل وارد و اگرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بندها رهایی ندهم که به گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبر در ان نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شایبه غرض و طمع و بی منفعت را یکسره بجانب موالات و مودت گرایند

دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت افکنده و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشند

مثنوی

دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه زهاکن سخن ناکسان
زهر ز دوست چه داند شکر | عیب ز دوست چه داند هنر

اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر ناالتفاتی در جانب یار نگرند

بیت

که دوستی کنند چون شیر و شکر | که دشمنی نشخت تر از تیر و تبر

و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و

بتدریج از پی رفته آنرا سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم

است و چون بر بهنوال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور گردد و هم بزینت رای و

رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل نمایم و در پای ترا که متکفّل شده ام

بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز

مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طایفه که باهتمام تو از قصد

ایشان امین گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف

تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر

در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند

نظم

در استحکام کار خویش میکوش | مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد | بنای عقل را آباد سازد

گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت

نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند

گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام

فرمایی ازان صورت که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمای که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت

مصرع

هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده‌اند

خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و بمن هوای پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترد

بیت

فلک تیغ مهر از میان برکشید	شب تیره دامن از و در کشید

صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده‌ام

بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر جست صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطهٔ خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد

مصرع

نادیده مکن چو دیده باشی ما را

احتراز چرا مینمایی و اجتناب از چه روا میداری و مکر نداشته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکویی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مروت و مردانگی خود را بخوب‌ترین وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم

بیت

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب

وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا أوانُ العقوقِ (این زمانه اذیت رسانیدن است)

ولا أوانُ الحقوقِ (و نه وقت ادای حق است) و به آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند

قطعه

روزگاریست که از غایت بیداد درو | نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد

چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو | گر کسی بد نکند غایت احسان باشد

مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت

کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم

مصرع

گر همدمم آرزو کند همدم خویش

گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع مگردان

که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی بآسانی از دایره محبت پا بیرون

گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند

بیت

بدلی

بدکسی دان که دوست کم دارد بدتر آن کو گرفت و بگذارد

و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی

که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام

از مضرت نقض محروس خواهد ماند

بیت

توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما

و مادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو

باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت

بیت

شکر کرمت که هیچو گل تو بر توست سوسن نه ام و لیعد زبان خواهم گفت

هر چند کره ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب

مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش

جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع

می تواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون

دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان
کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت
آن وخیم است پس همان به که چون نسب جنسیت درمیان نیست تو دل از صحبت من برداری
که من خود بجان از آشنایی تو گریزانم و هرکه با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که
بدان غوک رسید کربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و
غوکی نیز درمیان آب بسر می برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی برلب
آب آمده بنغمهٔ دلخراش صدای میکرد و از خود بلبلی هزار دستان برساخته بآواز نا
خوش مرغ دلها را از قفس قالب میربایند

بیت

اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت ولی اصول و ادا در کمال زشتی بود

دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود راست که نعرهٔ شور انگیز غوک
شنید متحیر شده تا بسبک تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول
شد.

شده دستی برهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمود انحسین کردنی می نمود
خوش آمد و با موش طرح آشنایی افکند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع
میکرد و هوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش بر آمده همواره
مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی

مثنوی

نرد دل با همدگر می باختند | وز وساوس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی | پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست | بستگی نطق از بی الفتیست

موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل
دارم باز گویم و تو در ان محل در زیر آب قرار داری

بیت

انجا که تویی آمدن من مشکل | وانیجا که منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان
دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی ...

زنم از آمدن من آگاه کردی غوک گفت راست میگویی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام
که اگر یار من برلب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او
که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو
از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که از نیمی با تو شمه درمیان نهم تو
خود بگرامی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی
اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد

مصرع

ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند

موش گفت مرا سر رشته تدبیری بدست افتاده است وچنان صواب دیده ام
که رشته دراز پیدا کنم یک سر برپای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون
برلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویه من تشریف
آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت
بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش برلب
آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از

هوا قصد پرید و موش را بر داشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر از ان غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و ظرافت می گفتند عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد

بیت

ای فغان از یار ناجنس ای فغان　　　همنشین نیک جوئید ای مهان

و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا بنا جنس چه رسد

نظم

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش　　　رفیق خویشتن هم خویشتن باش

ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ　　　یکی مرغست و خوانندش سی مرغ

که گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و تبودد و تخلق

مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی

و طرح مهاجرت می افکنی

رباعی

ساقی بوفا سر سبو بگشادی | چون مست شدم جام ز کف بنهادی
چون دردی هجر خواستی داد آخر | اول می صافیم چرا میدادی

موش جواب داد که دران تحمل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از ان

با هتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد

و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار

باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و

چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی مؤانست ایشان را دست بدارند

و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت او

نزدیک تر نماید

نظم

هر که ازو فایده میسر سد　　　دیدن او راحت جان و دل است

وانکه ازو فایده نتوان گرفت　　　صحبت او را ضرری عاجل است

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازهٔ دشمنی ما
باستماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهة روا شدن
حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که
چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادام که بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس
دانند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی
شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری
بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم

مصراع

گربه را با موش کی بودست مهر مادری

گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد

مصراع

در جان بازی چه جای بازی باشد

این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیک تراست که ناتوانی چون من از صحبت توانایی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد

بیت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد　　چنان افتد که هرگز بر نخیزد

حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر تشابه روحانی و تعارف جانی بهتر

بیت

چون میان من و تو قرب جانی باشد　　چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطهٔ اتّصال خارج از دایرهٔ قیل و قال کربه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت

قطعه

قطعه

زهم بریدن یاران به تیغ ناکامی | چو هست عادت دوران مرا چه تلخو نیست
ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود | بجان دوست که هجران هزار چند انیست

برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بمأوای خود نهادند و خردمند روشن رای
را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از
حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف
خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرداو در آمدند
بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشانرا در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از
خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی
بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار
عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آینه
فواتح و خواتم کار ایشان بهر نیت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و
کرامت آجل بر روزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد | بهیچ وجه بلایی بحال او نرسد

بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند | غبار نقص بروی کمال او نرسد

بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد | خلل برتبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملّق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت

بیت

ای چو صبح آخرین سرتاپا صدق و صفا　　وی چو عقل اولین پاتا بسر فضل و هنر

بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از تهمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که

دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مفر خلاص

متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعهد مصالحت

او از مضرّت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود دران واقعه

با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وثیر صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب

آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان صاحب

حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان

گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از و سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در

ضمیر جای نباید داد برهمن گفت

بیت

سخنهای زیبای رنگین خوش است　　حکایات شیرین بسی دلکش است

کسی کو کز نیها بود بهره مند　　کنندش بزرگان و شاهان پسند

قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم برند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان

قطعه

مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد　　که کس ندید چنان ماه در هزاران سال

خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی　　فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال

ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک　　چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال

چندانکه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشها رفتی و از میوها که مردم انرا ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی

کودکان

کودکان بدان مشغول گشته به نشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چند زودتر در قوت

ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند

بیت

چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار — گشتند سربلند به نشو و نمای خویش

و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب

و منزلت می افزود یکچندی برین بگذشت و زمانه نیسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار

در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و بسر پنجهٔ خشونت دست

او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت

افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داد و پای او

گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک

ناچیز شد

بیت

دریغا که شاخ گل نو شکفته — فرو ریخت از تند باد خزانی

چون قبره باز آمد بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول

آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر منزل ماه و تیر رسانیده میگفت

بیت

وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند　　برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند

بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچه خود باید مشغول شد با تابکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین قصه غصه نمناک شدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمه فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری

دستمی

بیت

برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه مرد است بی منت

عفو جرایم را که صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضانه را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد

بیت

حیف است که هر مرده مردان برشان نام
از راه حق صحبت یاران نشناسد

و با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند

بیت

عیب خود را بهنر باز نمایند و کم
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند

و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچه خویش ازین ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بموجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نخواهم آرام نخواهم گرفت

بیت

بیک سو نهم بهمن و آزرم را
بجوش آورم کینهٔ کرم را

پس انگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را

برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر بر بها کرد و خواست

که بحیلت مرغ را در دام فریب آورده در قفس بلا محبوس ساخته انچه جزای او باشد تقدیم

فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزکار از بلای

بلا فرود آی که تو بجان آسینی

مصرع

گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت

حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت

فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سر گردان شده بسر حد این

اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید ساخت و

مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ

عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مردهٔ مروت

سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی

حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر

دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی و

لیکن

بیت

مرغی که رمیده گردد از دام — من بعد بدانه کی شود رام

و دیگر حدیث لَا یُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ وَاحِدٍ مَرَّتَیْنِ بصحت پیوسته و مرد زیرک

نیش زده نمیشود مومن از سوراخ واحد دو مرتبه

باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود

بیت

نشنودی این مثل را کارباب عقل گفتند — مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ

کسیکه تجربه کرد تجربه کرده شده را درمی آید باو پشیمانی

و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل

توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد

و احفاد وی را تلخی نکال بباید چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت

عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن

چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الٰهی

بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در

چمن اعمال تخم بیداد نفشاند ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد

بیت

ابلهی را که تخم حنظل کاشت　　　طمع نیشکر نباید داشت

و گر ملک حکایت دانادل و درزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات

بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته

و نهال احوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و

بواسطه آنکه ولی داشت بحقایق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را

دوست داشتندی

بیت

انرا که کمال و معرفت شد حاصل　　　هم مونس جان باشد و هم مرهم دل

وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد

جمعی

جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانا
دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه حج تواند بود اگر غرض شما
بدان حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسپرم
و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیایی کشم

بیت

رودم بکوی وی و سر بر آستان فکنم   غبار خاک درش توتیای دیده کنم

دزدان بیرحم بدان سخن التفات ننمودند و بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف
می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست دران بیدای پر دهشت
و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی درنیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان
می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار
شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت
بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل
گفتند باری دل تو از دانایی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد
در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سَوفَ تَرَی اِذَا تَجَلَّی الغُبَارُ درینجا
نزدیک است که ببینی هرگاه برود غبار

نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آورم ولیکن گروهی

که صفات صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ لَا یَرْجِعُونَ لازم ذات ایشان است از این معنی چه خبر دارند
کران گنگان کوران ایشان از آنها رجوع نمیکنند

بیت

اگر گوش دارد خداوند هوش ・ از ایشان سخنها خوش آید بگوش

چنانچه داناول میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره

بصیرتیشان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را بردند و چون خبر

کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن

بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید مصلی

حاضر شده بودند و کشندگان داناول نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی از کلنگان

از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان

ایشان خلق ازار اوراد و از کار خود باز می ماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با

یار خود گفت همانا خون داناول را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود

این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشانرا گرفته باندک مطالبه

معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند

قطعه

که گرد در همه عالم کمان ظلم بزه — که تیر لعنت جاوید در نشانه نشد

که در زمانه بی اعتبار طرح ستم — خیال بست که خود عبرت زمانه نشد

و این مثل را برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرات من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده بر حسن مخادعت و فریب در چاه نروم

مصرع

آن به که حذر نمایم از خدمت شاه

ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون است و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای اَلْبَادِیْ اَظْلَمُ گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جَزَاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُهَا عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و همین نقصان باصره او پسندیده اکنون نه ترا کراهیتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت

مکوش و بدان که من انتقام را از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنر های جوانمردان

می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هر نخواهم زد و در روی قبول بجانب عیب نخواهم

آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید

شود در برابر آن نفعی بوی رسانم

رباعی

ما عادت خود بهانه جویی نکنیم | جز راست روی و نیک خویی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند | گر دست دهد بجز نکویی نکنیم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو

تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجویی

زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت بایشان فریضه شناسند بدگمانی و

نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد

قطعه

عزیز من چو آزرده کسی را | مراعاتش مکن تا میتوانی
که هر چند از تو خدمت بیش بیند | مر او را بیش گردد بدگمانی

ملک گفت

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر دانسی که مرا
با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدین نشنیده و با مخصوصان
در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما درباب اقربا سخنی گفته اند و حال هریک
بتفصیل بازنموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا و
یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه
خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را از برای بقای ذکر خواهند و
با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند
و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول
بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت و هرچند کسی کسی را دوست
دارد و گوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم

مصرع

جان چه چیز است که بر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی
شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار

دیگری نخواهد کرد

بیت

مردی باید که از بلا نگریزد
وز بهر کسی از سر جان برخیزد

مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته تا شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست

نظم

شیرین سخنی که هوش می برد
رونق ز شکر فروش می برد

نازی و هزار فتنه در دهر
چشمی و هزار کشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب

تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بیتاب گشت

بیت

چو زلف مشک سای عنبرینش　　تکسر یافت جسم نازنینش

پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت

ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درماندهٔ

خاک پای تو من خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم

مصرع

گرت دردسری باشد مرا گرد سر گردان

هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر

فرتوت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن

نظم

از عمر من آنچه هست برجای　　بستان و بعمر او بیفزای

گرچه شده ام چو موی از غم　　یک موی مباد از سرش کم

القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا

وزاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده کاوی از آن

پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوی شوربا سر در دیگ کرده انچه بود

بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست کاو بیطاقت شده همچنان

دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن

کاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیات

چیزی دید که گرد خانه بر می آمد تصور کرد که عزرائیل است تا بقبض روح مهستی آمده

نعره برداشت و بزاری تمام گفت

نظم

ملک الموت من نه مهستی ام | من یکی پیرزال محنتی ام

گر تو خواهی که جانش بستانی | اندران خانه است تا دانی

گر ترا مهستی است اندر کار | اینک او را ببر مرا بگذار

بی بلا نازنین شمرد او را | چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که نیست در خطری | هیچ کس را ز خود عزیزتری

ومن امروز از همه خلایق مجرد شده ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمت تو

چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد

مصراع

ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد

و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را باتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش بر دارند و من چون از فرزند از جمند که نور دیدهٔ پرنم و سرور سینهٔ پرغم بود براندیشم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار بسوزد

قطعه

اندر جهان منم که محیط غم مرا	پایان پدید نیست چه پایان کناره‌ام
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید	اکنون شکست کشتی صبر و قرارم

و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یَا لَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ می‌خوانم

کاشکی باشد میان من و میان تو دوری دو مشرق

بیت

وصلی که دران ملال باشد　　هجران به ازان وصال باشد

ملک گفت انچه ازجانب تو وقوع یافت اگر بروجه ابتدا بودی تحرز وتجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن برسبیل قصاص کاری کردی وبطریق جزا عملی بجا آوردی وزبان معدلت نیز همین حکم میفرماید وحاکم انصاف درمقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت وسبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش ازولادت فرزند انیس اوقات ومونس روزگار من تو بودی وچون پسر من ازکتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید دران ماده اورا با تو شریک کردم وبمجالست تو وموانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم واکنون که چشم زخم روزگار نقصانی بگوهر باصره اش رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت وشنید وبهجت صدا وندای تو باقیست چنان مکن که آن نیز بکلی منتفی گردد ومرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد وباندوه وملال وغصه وکلال باید گذرانید ومثل من با تو همان مثل مطرب است وپادشاه قبره پرسید

که چگونه بوده اسبت آن

حکایت

ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که به الحان و تفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر گردی

بیت

از و خوشتر کوی تر در لحن و آواز | ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی

بیت

نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش | برد زیر و بم چون ناهید آورد در چرخ کیوانرا

و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی به مقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال درگذشت

و از صوت و صدای نقش و غلغلش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت

نظم

کردی بترانهٔ دل آویز	بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشهٔ عود ساز کردی	ناهید دو گوش باز کردی

شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نمود تا بحدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخش که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دو قسم و نشاط من بدو قسم بودی یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی

بیت

بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که بچهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم اما انکه
اگر پادشاه مرا بکشد هم تمام نشاط خود را ضایع میسازد و چگونه است پادشاه را
خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود
که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق
میهواری نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده کرده و سینهٔ مجروحم
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار از مفارقت نیز دور
دست خواهد داد و باری حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده

بیت

خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ   آشنایان را زیکدیگر جدایی میدهد

قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون
کسی را بر آن اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین
معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای محزونات
خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم اَلْقُلُوْبُ تَتَشَاهَدُ یکدیگر را شاهد
قلوب باهم   مشاهده می کنند
عدل و گواه راست اند

بیت

حدیث سر دل دل داند و بس　　زبان و لب دران محرم نباشد

و زبان تو در انچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو انچه دارد زبان در ادای آن صادق نه

مصرع

صد جان فدای انکه دلش با زبان یکیست

ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو میشناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم

بیت

در کوه کاه رحم گران ترکنی رکاب　　در باد وقت حمله سبک ترکنی عنان

بهیچ وقت از هیبت تو امین نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من ازان جمله نیستم که طبیب با او میگفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

قبره گفت آورده اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید

وار صعوبت الم بزار زار میسنالید و دوا می طلبید

مصرع

ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت

طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمثابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلازمان فرمود که دارویی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این شخص را دارو کشم آن مرد فریاد بر کشید

بیت

کا خر چه محل هزل و بازیست	وقت اجل است و جان گدازیست

ای طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهیم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا

علاج خشم از مداوای شکلم لازم تراست و غرض من از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهایم که سوخته از ساخته بازنشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم

بیت

بحمد الله که در دانش چنانم — که خیر از شر جدا کردن توانم

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد محلّی حسب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرّت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقّت و بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمّن

نظم

غصه مخور زانکه شقاوت درو ست — خشم فرو خور که حلاوت درو ست

شعشعه برق در آز زدن است — قاعدهٔ بحر فرو خوردن است

سینه دریا نشود پر غبار — گرچه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهور است مَنْ تَهَاوَنَ بِالشَّرِّ وَقَعَ فِي الضَّرِّ که
کسی که سستی کند به بدی واقع شود در مضرت
آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب
تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته
ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته هر آئینه از ذخایر
تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و
فراست سوی تمام بدست آمده و بتحقیق شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار
بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت کامکاری بر رشتهٔ سطوت جباری
دیده آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دُم انتقام بر زمین زند
تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش ندهیم و
از خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیریم که خصم ضعیف را بهیچ
وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب
مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بهمتای او

سایه صلاح و نجاح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عقبات لوای

با اعتلایش سر رفعت از آشیانه طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات

ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی

اهتمام باتمام رسانیده

نظم

خسرو تاج بخش تخت نشان | بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی | جم وقت و سکندر ثانی

یکی از ارکان دولت را غدغه در ضمیر پدید آمده روی از سده سپهر اشتباه شاه بتافت

و بیکی از دشمنان ملک رافریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست

که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد برتافته و وسوسه عصیان و دغدغه طغیان در

بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و

سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری

می برد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد

و خصم مغرور بود از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور

گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود

بیت

پراگنده چند را گرد کرد   که ناورد جویند روز نبرد

القصه چون پادشاه دید که نوشدارو ملایمت مزاج کثیف ایشانرا که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مائیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم

بیت

به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل   که تو آبگینه داری و نه حریف سنگ دلان

هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بازو و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام

قطعه

ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندی | که بر ملامت دشمن اعتماد مکن
چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد | مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن

ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست

نظم

وفا و عهد تو این بود و من ندانستم | نوید مهر تو کین بود و من ندانستم
همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی | دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تراست یافت میشود و تو چرا از عرصهٔ بیوفایی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمی بری

مصرع

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی

قبره گفت من چگونه نسیاد وفا نهم چون ازان جانب ارکان هواداری منهدم است
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد
و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند
یافت میخواهد که بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک
متمکن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت
یابند بهیچ تاویل مجال حجت گویی و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون اخگرست
فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند چندانکه شراره غضبی بوی رسد افروخته
گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه برخیزد
بس دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها را تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از اخگر
کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن توان بود

مصرع

چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بریکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست

داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت

مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی

تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان

و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن

وحشت از میانه مرتفع گردد هم کینه جوی را صفای حاصل آید و هم دل خائف نسیم

امن مروّح شود و من از ان عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل چندر از ایل گرداند و طریق

الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بحکم محبت

مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت تبازگی مرگی مشاهده

خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل

نمودن اولے

بیت

از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال | در بیابان جدایی خار هم در پا خوش است

ملک گفت هیچ کس بنفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزّ اسمه قادر نباشد و

از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نتواند

بود

بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جنبت وی متعذر

و عمل پسر من و جزای تو بمقتضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان

در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند مارا بمقادیر آسمانی مؤاخذت منمای

و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو

نظم

بجز رضا بقضای خدا نمی شاید   بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید

از آنچه رفت قلم سر مکش و گر نه بیا   برون رو از خط او گر ترا نمی شاید

قره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات

اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب

ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق دفع

و منع آن یا تقدیم و تأخیر در آن صورت نبندد وَلا رادَّ لِقَضائِهِ وَلا مُعَقِّبَ لِحُکْمِه

(و نیست رد کننده مر قضای او — و نیست تاخیر کننده مر حکم او)

بیت

کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد   که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاط
را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه
گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود

مثنوی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق ‌ ‌ ‌ طالبان را زیر این نیلی تتق
ای گرفتار سبب بیرون مپر ‌ ‌ ‌ لیک عزل آن مسبب ظن مبر
با سببها از مسبب غافلی ‌ ‌ ‌ سوی این روپوشها زان مایلی

و نکته اعقل و توکل مؤید این قول است
پای شتر بهبند و توکل کن

مصرع

با توکل زانوی اشتر ببند

ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت
تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است
از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود

بیت

تو طولی زمان و ما مشتاق   دل بدل میرود چه حالستاین

قره گفت که اشتیاق تو ور آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند

مصرع

سر بار دگر زتن نروید نه فی است

و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف باید کرد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده و مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل

بیت

ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست
حال آن شیران که شمشیر بلا بر سر خورند

و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از پیشانی پسر تا آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لائقتر از قرب صوری

مصرع

صحبت چو چنین است جدایی خوشتر

ملک گفت چه خیر تواند بود دران کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خسرو مندیگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت بر صفحه دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنه کاران و اعتذار بد کرداران را با هتزازی تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار
بدترین بدان کسی است که قبول عذر نکند
بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد

مصرع

وَالْعُذْرُ عِنْدَ الْكِرَامِ لِلذُّنُوبِ مُكَفِّرٌ
و عذر نزد مهتران گناهان را کفاره کننده است

و من باری ضمیر خویش را در انچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود

بیت

گر عظیم است از فرو دستان گناه | از بزرگان عفو کردن اعظم است

قبره گفت این همه هست اما من گناه کارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند مشابه که بر خاکستر نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من خدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب

فسا سد و چندان تناول ننماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن

جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و امین نتواند بود فریفته

شود و بی تأمل انجام کار او بخسارت و ندامت کشد

بیت

مشو امین از حیلهٔ دشمنان ... بیندیش و برتاب از آن سو عنان

ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای خود مسدود نمی

نمایم تو سخنان بر خرافات خود مانده و امین قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت

در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره

پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف

اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص

فراخ گشاده و دیده از بر راه طلب نهاده و همگی همت بر آن وقف کرده که بی گناهی را

بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از وی بهره بردارد

بیت

ستیزه کاری بیداد گر نکر جهل | رساند از پی نیک [illegible] زیان بکسی

زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و رحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدّی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آن جهانی کشد

نظم

هر که آیین ظلم پیش نهاد | بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد | دهرش آخر ز پا در اندازد

ازینمقوله سخنان میگفت و در ترک ستم و گوسفندان مردم مبالغه از حدّ میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه رمهٔ میچرد و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود وانگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی

بیت

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند   هزار سال بیک نکته در گرو باشند

قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل را از آن میشناسم که پیوسته در عذر گشاده دارد و آینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام است چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب

مصرع

رفتیم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان

بد دو اصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نکوکاری را بشعار خود ساختن سیم
از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب
معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را
هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند

مصرع

دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چون در شهر مولد و منشأ خود در میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود و بضرورت
فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات
او را عوض صورت نه بندد

نظم

اگر ترا بوطن نیست کار با مراد | اسیر خانه عطلت مشو زبی هوسی
سفر نمای که بیند و کسی نخواهد ماند | بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای
ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانده

است این سؤال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن •

حکایت

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوایی دید کرده چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و تنور سنگ پخت گریبان نان تنک دریده

قطعه

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری — که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون

تنور نانوا نار خلیل الله را ماند — کزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود و غایتش دو من و از سه من خود بتجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا

العرب بدان خدای که ترا نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد

عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض از این

مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از

تناول لقمه بیم و هراس جایزه ندارم و از مائدهٔ وصال فایده برداشتن محال

می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال

نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال

محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از

سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آینهٔ خیال خواهم دید

بیت

گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم | کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و بعد

استعلام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد باری یکدانه مگر پاشیدن گرفت

انواع عهد و میثاق درمیان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ

وتخت هرچند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت درباب ایمنی ذ

ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم

مصرع

سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی گیرد

ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شصت رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از تو تا دیدار من

وصال جز بوئی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ خیال نخواهد نمود

رباعی

آن رفت که در جوی طرب آبی بود | یا در سر زلف آرزو تابی بود
دردا که زمان عیش و دوران وصال | بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود

اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمایی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدایی

بیت

زنهار ما سخنی با او کار خویش بگوی	که بهتر از سخن خوب با او کاری نیست

قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همکنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس کردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند

قطعه

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی	بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار
که گر موافق حکم قضاست تدبیرت	بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
و گر مخالف آنست داردت معذور	کسی که دارد از انوار عقل استظهار

و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که دران انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال

شدت و نکبت جانب دوست فروگذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین

فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در او ایمنی و ارزانی

نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایبه در

صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقابات مخالطت را بکلمات

موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعی

رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد | وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت | ور درد سری بود بحل باید کرد

بر این کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک بحسرت

تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس افزون و اندوهی

از سر حد فهم بیرون روی بگوشک نهاده میگفت

قطعه

کجا گویم که با این درد جان سوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان همرهان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد

اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان

و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریبی که برای طلب انتقام

کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که

خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار

بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت

مکر او امین ننشیند

رباعی

خواهی که نباشی بغم و رنج قرین | بشنو سخنی پاک تر از در ثمین
از دشمن آزرده تغافل منمای | وز صاحب کبر و کینه غافل منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش
باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی
میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق
در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل
تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان
و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار
جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه در تازه
گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نه بیدپای بنطقی دلگشای و عبارتی جان
فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت دربندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب
او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند
و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت
عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام
جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه بجز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند

مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم | ما را چه لذت است بعفو گناهکار

همواره ارتکاب جرایم کند بعمد | دایم بسر برد ما که آرد باعتذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدرت عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام اَلا اُنَبِّئُکُم بِاَشَدِّکُم مَن مَلَکَ نَفسَهُ عِندَ الغَضَبِ (آیا آگاه کنند شما را بسخت‌ترین شما آنکسیست که مالک باشد نفس خود را در حالت غضب) اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان شناخت و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد

بیت

مردی گمان مبر که بزور است و پر دلی | با خشم اگر برآیی دانم که کاملی

و پسندیده‌تر سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت [illegible] جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکران ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند

بیت

داشتی قوم خویش را جمشید — دایم اندر میان بیم و امید

وحکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ
(جزا دهاد ایشان را خدای تعالی جزای نیک)
قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات
پسندیده تحریض نموده و هر که را سعادت ازلی یار و مدد کار بود و کفایت ابدی امداد
و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل
متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله مواعظها آیتی است مشتمل بر
حقایق این مقوله که ذکر رفت وهی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن
(و آن فرمودن خدای تعالی است و کسانیکه میخورند خشم را و کسانیکه عفو کنند از)
الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین
(مردم و خدای تعالی دوست میدارد نیکوکاران را)
وجه فرموده آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر
کراهیت از صفحه دل محو کرده و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت
نماید و محصل آیه همین که بنای کارها بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر
شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور کردندی شعشعه جمالش بنوعی تابان
و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی

وخوبتر ازان هیچ سیاستی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر می فرماید

قطعه

چو قدرت داوت ایزد برکه کار | بعفوش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کشته افعال خویش است | چو بوی عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد پیکر عفو | چو مهر و مشتری تابنده گردد

و هرگاه درین مقدمات تاملی سزا رود هر آینه بغرا اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید

نظم

بتندی سبک دست بردن به تیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ
سری کز تحمل مباشد تهی | حرامش بود تاج فرماندهی

دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع و حوادث بیاری و مددی توقع توان داشت در تازه کردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب پاک شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هریک چه کار آید و مرد چه کار را شاید حاصل کنند و فرداً فرداً فراخور اهلیت و بر اندازه رای و نجابت و بمقدار عقل و کفایت نامزد نمایند اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم تغافلی نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند

مصرع

یاربی عیب مجو تا نمانی بی یار

و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی بنفسی نه مباشر آنست

خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد

زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هرچند این صورت محال است که کفایت سبب

نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول

غرض بترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت

دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق

بر پادشاه فرض است که بجد و تتبع احوال و تفحص اشغالی که بعمال و امنا تفویض میفرماید

بجای آرد چنانچه تغیر و تطهیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند و درینجا دو فایده کلی

متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است

و کدام حیف اکثر آنرا که رعایت رعایا نمیکند استمالت داده دران شغل دست قوی

دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر غرامت ثبت

نماید

نظم

خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملک است پرهیزکار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار هرگز نبیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی

و دیگر آنست که چون اینصورت بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه مزد کردار نیکوکاران بنحو تر وجهی مهیا میدارد و خاینانرا بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل او آورده و در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمینمود

بیت

لب نجوین کسان نمی آلود   و رندی با حجاب میفرمود

یاران با وی مخاصمتی بردست گرفتند و مباحثه مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند

گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما

که از صحبت ما اعراض نمی نمائی چه عادت و سیرت موافقت باید نمود چون دامن

وفاق از مخالطت درمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در

زجر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد و

نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ

مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محترز نباید

شدن تا فرمان كُلُوا وَاشْرَبُوا را کار بسته باشی و حقیقت بباید شناخت که

دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن

و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد

بیت

بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت   که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا

اعتماد نشاید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ فردا را شاید

بیت

آن طلب امروز بهر توشه | کز پی فردات بود توشه

دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر
تخم که دران بکاری بر آن بقیامت برداری ذَرْعُ یَوْمِكَ وَحَصَادُ غَدِكَ
(کاریدن امروز تو — درو کردن فردای تو)

مثنوی

بکوش امروز تا تخمی بپاشی | که فردا بر جوی قادر نباشی
اگر این کشت ورزی را نورزی | دران خرمن به نیم ارزن نیرزی

مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و
مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و اینمعنی بترک تعلقات
عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد

بیت

بر آستان فنا دل منه که جای کم | برای راحت تو بر کشیده اند قصور

امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید

وازثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید وازسرمایه جوانی برای کسادی

بازارپیری سودی بدست آرید وازفواید حیات استعداد سفربادیه فنا وفوات

مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید ونداسنید فرداکه بدانید نتوانید

يَا حَسْرَتَا عَلَى مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللهِ

ای افسوس برآنچه کمی کردن در امور خدا تعالی

بیت

چون توانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنیا چون روشنایی برق بیدوام است ومحنتش چون تاریکی ابربی بقا

نه بفوایدنعمتش الفت باید گرفت ونه ازشدایدالمش اندوه باید خورد

بیت

گردست دهد گرای شادی نکند — ورفوت شود نیز نزد بغمی

حاصل سخن انکه دل بردوستی کلبه عنا وقف کردن ازعلو همت دورمی نماید ودر

گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن ازکمال کیاست خارج می افتد فَاعْبُرُوهَا

پس بگذرید ازان

وَلَا تَعْمُرُوهَا این خانه عاریتی ومنزل گذاشتنی را

وعمارت مکنید آنرا

مصرع

مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتند ای فریبه تو ما را ترک نعمتهای دنیا میفرمایی حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده شده تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخوردار می‌باییم وَرَزَقْنَاهُم مِنَ الطَّيِّبَاتِ (و روزی دادیم آنها را از چیزهای نیک) گواه این مدعاست فریبه گفت نعیم دنیا دستاویزیست که خردمند ازان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ (بهتر مال صالح است) مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و ازان مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا بدینگونه تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم

مصرع

روم در کنج خلوت در بر روی خلق در بندم

یاران چون فرنیه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فرنیه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه‌نشینان آن دیار دریوزه همت از باطن او کردندی و کرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فرنیه بیشه‌ئی بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی

نظم

فضای دلگشایش جان فزودی   هوای جانفزایش دل کشودی

دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی   چو خط گرد لب خوبان دلجوی

و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هزبری در غایت

نهیب و نهایت صولت

بیت

نعرهٔ چون خروش رعد بلند　　دیدهٔ همچو برق آتشبار

مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و هر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد

بیت

رخسارهٔ او ندید چون مردم چشم　　فی الحال درون دیده جا نیش دادند

القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرموده در انواع آداب طریقت و معارف

حقیقت

حقیقتش بازنمود حاصل الامر فریبرز در بیان فضایل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهرافشان باری دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و صابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد

مصرع

زری که پاک بود زامتحان چه غم دارد

کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست و موانست او فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریبرز مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو را بمسامع جلال رسانیده بودند و من

مصرع

نادیده ز دیده دوستر داشتمت

و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند

بیت

شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی | چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی

این زمان بر تو اعتماد خواهیم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل کردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بمزاختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی

بیت

بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ... نگذشت هفته که ز اهل سریر شد

وزیر جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند وی در ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید و بال آن هم بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای او بفرماینده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بر آن وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکت و سلطانی عالی رتبت و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بی کرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل

مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می‌بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند

مصرع

اگر خواهی وگرنه آن مائی

وزیر گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله اندیشی برد و هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که برخواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و ننگ نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم

قطعه

بخدایی که آفرین کردست	عاقلان را بخویشتن داری
که نیرزد بنزد همت من	ملک هر دو جهان بننگ خواری

ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد

تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز پرنیاز را

بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان

خواهد رسید که بدان مکسان که میان طبق عسل نشسته بودند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود

ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهرهٔ داشت آن عزیز را التماس کرد که

زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی انجا بنشست و استاد حلوائی

برسم تبرک طاسی پر عسل کداخته پیش درویش نهاد و مکسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها

غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند

مصرع

مکس جایی نخواهد شد مگر دکان حلوایی

یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را درمیان

انداختند حلوایی دید که هجوم مکسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید انها که بر کناره طاس

بودند با آسانی پرواز نموده و برفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای

ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام

هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت

و بعد ازان که دریای باطن شیخ بیار امید و موج بحر وجد و جال فرونشست مرد حلوایی گفت

ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم انچه از معنی درین محل بر تو حل واشده

از ما دریغ مدار

مصرع

بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن

شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاس بر من عرض کردند

و ملهم غیبی بمن گفت که طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسانرا

نعمت خوران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا

خورسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست

که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الولد و عشق هوی

عافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان

می پرند و با آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میکردند و آنها
در جای نشستن صدق نزد مالک قادر
که در میانه نشسته شد چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه
پس باز گردانیدیم او را
اسفل السافلین بمانند و آن حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد
در اسفل پستی ها

نظم

چرا یک لقمه می باید چشیدن ... وزان پس اینهمه خواری کشیدن
بحرسندی گرای اینک بضاعت ... نباشد هیچ گنجی چون قناعت

و ایراد این مثل بجهة آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد و شاید
چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد

بیت

چنان زی که چون رخت بندی ازین منزل زمانه ... که گرگویند رو کردی روانه

کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شد هیچ دقیقه از راستی
فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان
بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را غز استقامت
خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید و نیز گفت در اعمال سلطانی اگر

بشرایط سر انجام یابد راتحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار راه او را دوام

و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتخت

سلطانی سرافراز شد هم دوستان با او سپر مخاصمت در روی کشند و هم دشمنان جان

او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود

و خوشدل نتواند زیست اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود

که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه و هم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب

بدسگالی دشمنان نمام است بیک کوشمال راه مکاید ایشان را بسته گردانیم و ترا

بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم

مصرع

چه غم ز حیله دشمن که دوست جانب ماست

وزیر گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت

و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن

و فارغ میگردم و از نعیم دنیا باب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست

و دشمن برکناره میباشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که

زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت

بیت

دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی　　هزار سال نه بر ذوق آرزو بزید

کاجموی گفت تراازو خدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهات بر ذمه اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و ابی و امتناع من فایده نمیدهد مرا امانی باید که چون زبر دستان بامید یافتن منزلت من و زیر دستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمه ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید قاصدان شرایط هرچه تمامتر بجای آرد

بیت

بهر تهمتی نباید زما خاطر گران کردن　　بقول دشمنان سلست ترک دوستان کردن

شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته و اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید مشاورت مهات جز با او نبودی و اسرار ملک جز بر و آشکار نکردی هر روز اعتقاد بر وزیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر فزودی تا بجدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید فریسه یک نفس بی

ملازمت شیر بودی و نه کامجوی می توانست از آرام دم و راحتی

مصرع

چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد

اینحال بر نزدیکان شیر گران آمد مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او شب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت انحراف نپذیرفته بود در باره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را منسوب کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید

بیت

بتدریج راهی بدست آوریم   که در پایه او شکست آوریم

پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فرنیه پنهان کرد

بیت

روز دیگر که شیر زرین چنگ　　　بر کنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و وزیر جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و بجز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی راند

بیت

در دو زبان و مونس جانستنام یار　　　یکدم نمیرود که مکرر نمی شود

وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل وزیر غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش را در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از انچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند

وحق نعمت شناخته انچه دانند و توانند بمحل انها رسانند

بیت

کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از پادشه پنهان ندارند

بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از ان مفسدان نمام و غمازان ناتمام جواب داد که من
چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند
و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله
سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و
بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق
باسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف
بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل وی یافته شود
هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد
بود گکاجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه
میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت
ای ملک در میان این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و الا او غدار باشد هرگز این

ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد و یکی از حجاب
غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی از امنا هر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق
آن تردد داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین
مبدل شود و یکری گفت خدیعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلانرا
گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطایی عظیم و گناهی فاحش
ظاهر گردد و درین باب گفته اند

مصرع

هر که نقش قلب دارد عاقبت رسوا شود

دیگری گفت عجب است که با وجود دعوای فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی
کسی را شرم نباید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم
نشده است

بیت

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

دیگری از در معقول گویی درآمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها فیالید و تقلد

اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با اینهمه اگر خیانت وی ثابت
گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین مثابه که وظیفه چاشت ملک بوده چشم
سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه
مبلغهای گرامند تصرف نموده

بیت

صیاد که برنگذرد از گنجشکی دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند

چون امرا میدان وقاحت خالی یافته مرکب بدگویی بجولان آوردند و در ساحت دل
کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خباثت
برتافته رقمی چند از هرگونه حشو و زور در دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر
این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق نا
شناسی خواهد بود و هر آینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت
و حشمت شهنشاهی بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای
یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و بحکم أَیُحِبُّ أَحَدُکُم
(آیا دوست میدارد یکی از شما)
أَن یَأکُلَ لَحمَ أَخِیهِ دندان عیب بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قضیه
(که بخورد گوشت برادر خود را که مرده است)

خیانت غیر واقع باشد و همه اتهام و بزه مند کردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا زنان
او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان
این سخن ظاهر گردد و گمانهای خواص و عوام مودی بتعیین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت
گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان زبان باستغفار باید گشود و از فریبه بخلی المصید
دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده
ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه انچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد
در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این
حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن
کرد او برزق و شعبده رای ملک را از مکافات بلرواند و بوالعجبی نماید که همگنانرا
با انکه دران متیقن باشند بشک افکند

بیت

بعذر انچنانست رایش متین — که شک را برآرد برنگ یقین

القصه درینحال که شیر گرسنه و خشم الوده بود از ین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از نسیه
بدل او راه یافت و بمضمون مَن یَسمَع یَخَل انواع اندیشها بر خیالش گذشته تا خصما
کسی که می‌شنود خیره و گمان میکند
و دیگر

فریسه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از
لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز
بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک
آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد و مبالغه بسیار گفت ازین کار و حال
خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل
فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشته نزدیک شیر آوردند فریسه
دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن میبافتند
محل یافته و پرداخته با خود گفت

بیت

آفتاب عمرم بر سر دیوار رسید ... سالها بود که از روز چنین ترسیدم

و از جمله وزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان
فرا نموده که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی
دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت او مبالغه می نمود پس از وقوع
اینصورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد

و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند

مصرع

سیاست از نبود کارها خلل یابد

شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل ورا در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد کاهجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند من حَسُنَتْ سِیاسَتُهُ دَامَتْ رِیَاسَتُهُ
هر که خوب باشد سیاست او همیشه باشد سرداری او
نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر

فتنه را بسر حمایت رو نتواند کرد و آنکه به تبر قهر بیخ بنیاد و بیداد را از بیخ و بن بر نسازد نهال آمال
در گلشن زمان نتواند کاشت

نظم

آئین سیاست ار برافتد بنیاد امان ز پا در افتد
آن باغ ز امن بی ثمر یافت کز عین سیاست آب جو یافت

و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول
خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام
محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون
عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده
ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت را طالب گشته

بیت

از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل از انسوی بیابان عدم

اورا پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند لطافت قلوب انام را صید و بدانه احسان
واکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده

بیت

مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات | دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال

این پسر را آرزوی مشاهده حرم کرم که عبارت است از محل استیناس انّ اوّل بیتٍ
وُضِعَ للنّاس بدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بآنجا
ومن دخله کان آمنًا از زاویه دلش ظهور نمود و صدای داعی واَذّن
فی النّاس را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم کردانید

قطعه

امید طواف حرم کوی تو افکند | در وادی غم طایفه بی سر و پا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت | صد قافله جان منتظر آواز درا را

بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان
بر کشتیها ئیکه سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در
برابر یک ورق از هر سفینه او رقعه مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب

پیچایی را روان ساختند و دران خانه چوبین که سقف در زیر و ستون در زبر داشت
قرار کرده عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند

بیت

چو مه در برج آبی کرده منزل — روان کردند کشتی را بساحل

اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای
آورده توجه بآستان بوسی حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت
و جلالت

بیت

آن شهسوار کرم عنان بلند سیر — کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت

صَلَّی اللهُ عَلَی مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ وَعَلَی آلِهِ الْاَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْاَخْیَارِ
درود بفرستد خدا تعالی بر محمد برگزیده و بر آل او که پاک اند و اصحاب او که بهترین خلق اند

نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد گشتند

بیت

ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحبدلی — بردن بجا کاین آرزو مشکل تر از هر مشکلی

و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر

یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت

نموده نزل و علوفهٔ لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای

توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان

بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله

نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی

بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بحرم

باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبایی او بر لوح وجود نقشی نکشیده

بود و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند

فتنه دل عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر

زمین مالیده دعوی کج خوبانرا بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد

گوشه نشینانرا بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده

مثنوی

رخش عشاق را شمع شبستان	لبش نقل شراب می پرستان
قدش بخت بلند راست بنیان	خم زلفش حریم شب نشینان

بیانش

شکر از رشک نطقش مانده در تنگ　　عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت

بیت

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد　　باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد

چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجایی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت

بیت

ساکن نمیشود بسخن آب چشم من　　کاین درد عاشقی بملامت فزون شود

سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد

نظم

هر پادشه که روی بلهو و لعب نهاد | میدان که هست مرتبه اش را که سقوط
میزان که برج اختر لهو و طرب بود | در وی رسد بخشره و سیاره کابن هبوط

چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروایی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعایی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک درخواب دید که ایندهٔ باوی میگوید

بیت

ای شاه چه گویی چو بپرسند از تو | جایی که بترسی و نترسند از تو

این چه کاریست که بردست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید برخیز و باسر مهم خود رو

مصرع

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

نمشا

شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او درنیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود

نظم

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ... ز مرغولش بنفشه گشته دسته

ز مستی نرگس جادوش در خواب ... ز سودا سنبل هندوش در تاب

بار دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد

بیت

باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد ... بر دلم از مژه غمزه زنی بیش آمد

چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و

دیگر بار منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود

آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی انکه این بلا منعدم گردد کار

مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بباز گاه

درآمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این

محبوبه ملک است و شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم

دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه نهان کرد و شاه بواسطه این حرکت

اندوهگین شده چون از صفه بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب

گشتی و بار خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از

باده گزلال قدحی نوش کرده ... اعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال

یار و تقریب او رانی تنگ ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار

نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم هنیدا پخته

حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجایی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده کرده خود را

در معرض تلف دید بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط

نهاده و اسباب عیش آماده شد

نظم

ماییم و شبی و یار در پیش	جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته	دی رفته و نوبهار در پیش

حاصل القصه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غایله بامید دیگری نتوان کرد

مصرع

بدست دیگری بر ناید این کار

چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را خود مترصد می بود و نمیخواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد و سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگر چه خون بیگناهی بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بی پروایی من غرق خون شده در مان

می پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان عیب زیاده از انست پس فرمود که نزدیک ترآی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرد چنان فرا نمود که خود در آب افتاد و انکه حکم کرد که اورا از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده و شرایط کلی در ان باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود بیجان کرد

مصرع

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از ان بهتر است که با شخص خاین موانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح نزدیک تر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت و بنزدیک فنزه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فنزه چون بیگناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود زبانش دراز است

مصرع

بیگناهان و لیری می باشند

جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوشش آمدهای فجیعه انگیز معاندان یار شد آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند و دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون انجفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر بباید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز بر و تسلط یافته هرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ

هرگاه در غضب آید پادشاه غالب شود بروی شیطان

همین معنی مفهوم میگردد

بیت

غضب از شعلهای شیطانیست | عاقبت موجب پشیمانیست

نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند

مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند بپدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشانرا بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با یکدیگر نزاعی قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هر گاه خواهند مخلص را در معرض تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند

بیت

بیگنه دل شکسته در زندان   مجرم از دور خرم و خندان

ولاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و
غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار
خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون
و از مرتبهٔ قیاس افزونست

قطعه

منه گوش بر قول اهل غرض   که زایشان رسد مال و دین را شکست
غرض جو اگر از تو شد سربلند   شود پایهٔ قدر و جاه تو پست
اگر با حسودان شدی هم رکاب   عنان بزرگی بدادی ز دست

شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر
نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت
است و وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی
که اینمقدار گناه که بگمان فریسه را بآن منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و
سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه

از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بیهنران نا آزموده درباره هنرمندان
کافی بسمع قبول مسموع نگشتی

نظم

سفله نخواهد دگری را بکام　　خس نگذارد مگسی را بجام
بیهنران صد حیل آرند پیش　　تا نرود کار هنرمند پیش

ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه
که روی نماید حکیمی عاقل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای
خرد ارجمند است

بیت

عقل است که بنیاد شرف محکم از وست　　افزونی حرمت بنی آدم از وست

و فرینه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
خطیر یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی عز مشاورت ارزانی میداشتی
اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست تربیت
برافراشته در هدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی

حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استقصا بروجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند ازان حقیر ترست که مانند او خردمندی آیینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساحت نفس و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که قرینه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش ازان نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باسماع همه رسیده

مصرع

بیهوده سخن بدین درازی نبود

و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل قرینه نهاده باشند و این معنا از در جنب کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجهٔ بیدولت غلام را بکشتن خود فرمود شبر

درخواست نمود که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بواوی
روزه را با قدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی

بیت

شمع محبت ز دل افروختی　　هرچه بجز حق همه را سوختی

مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی
و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بر وی نثار نمودندی
و همسایه حسود ازین جهتها بران نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر
مکر که از کمان گمان افکندی بر سپر صلاحیت و ورع و رع او کارگر نیامدی تا ازین معامله
به تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و درباره او موجب الطاف و انعام واجب
میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم
و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان

مرا از ان

مرا از آن مشغولی فارغ سازی

بیت

ز آب دیده که میپرورم ز سوز درونش	امیدوار چنانم که آتشی بنشاند

چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام التفات و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافکنده را بران اختصاص داده بمدد بیان در سلک تبیان نتوان کشید

بیت

از بنده نوازیت چو سوسن شده ام	هر عضو زبانی و بسر از آزادی

میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم

بیت

نقد روان خویش نثار تو میکنیم	جانی که هست در سر کار تو میکنیم

خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی
کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده
ام و میخواهم که او را بنوعی بنکبتی رسانم چند انچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من
بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من
منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا
درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بربام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و
بروی تا چون بامداد مرا انجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان
او در معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در
حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان مغتنی من
بیت درحق او راست آید که گفته اند

بیت

زاهد از حد میبرد یا رب بر افکن پرده تن ... تا ببینند اهل عالم فسق پنهان نگار

غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد
تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت

الکاید لمه

آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دوست نیابی و بدین وردی کشتن او میسر نگردد
و مراد بکر قوت و طاقت نمانده بر خر د این خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود کردان
و اینک خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد و بتو میدهم تا
ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر
نکند که تو کرده و انکه بویی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان
حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از
شکنجه و حبس او چه خیر

بیت

چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی　　چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش

چند انچه ازین نوع سخن در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران
دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که تنگ عرصه وجود بود همانجا گذاشت و
خط آزادی و بدره و نیاز برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان بار
اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بد بخت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیکمرد را مقید
بزندان باز داشتند و چون شرعا کشتن خواجه مردود بروی ثابت نمی شد و اگر معارف

و اهالی بغداد بغبت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او
نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف
تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص نمود و
در اثنای آن حال سخن بدان نکرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه
واقع شد حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح
ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال بتمامی بازگفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه
گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته
مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست
بر زبان حال ادا می نمود

قطعه

در باب من ز روی حسد یکدو ناشناس | دعها زدند و گوره‌تر و پر تافتند
واندر شب ضلال بسعی کمان مکر | موی غرض بناوک حیلت شکافتند
زاعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید | ایشان جزای فعل بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و

بعد ما که ایشان با خود درین مقام میتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان
در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدّاران متمکّنان
تو آنها که در منزلت از قربیه کمتر اند و پیشتر ازین آب روی داشته اند اگر در بارهٔ
وی مکری اندیشند وجهت انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند و در نسبت تعجیل و شتاب زدگی
در توقّف وار و آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تأمّلی شافی فرمای و تدارک
آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی
و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست
اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده
و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذّری ندارد

بیت

بتوان کشت زنده را لیکن   کشته را باز زنده نتوان کرد

شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرّا
و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلّی سیاست در توقّف داشته بفرمود تا قربیه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف

ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان وحسودان

دیگر باره بر سر مهم خود رو و ازین صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متألم و

متأمل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت

سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره

اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد و با آنکه من بکمال وثاقت

خود متیقنم و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر فرماید کیفیت اخلاص

و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار در

ضمن این قضیه مندرج است

بیت

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که

جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید فرمود که مرا

با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند

و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این

کلمه‌ئی مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه رویی کنند تمهید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود

بیت

هر راز که در پردهٔ شب پنهان است　　چون روز شود بر همه روشن گردد

کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت وزیر گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود

بیت

بر گنهکار چون شدی قادر　　عفو را شکر نعمت خود ساز

کامجوی چون سخن قرینه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه دید هر یک از آن طایفه را که این کرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان باب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد

مصرع

امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت

مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خاین نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه مختصر

باشد قبول ننماید مو وچه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید واصل جوبهای بزرگ چون نیل وفرات وجیحون ودجله بغایت چشمهٔ مختصر است وبمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بد گویی کسان از اندک وبسیار هر سخن که بعرض رسد از ان تاویل باید کرد وراه سخن دیگران دربست تا خاتمت کار بفساد نانجامد

بیت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم ودانستم که بید لیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را بازنمای مادرش گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است وبا هشت کس همنشینی ومخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت

منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم انکه بهیچ چیزی خشم کرد
غضب بر حلم او مستولی باشد سیم انکه بعمر دراز مغرور کردد و خود را از رعایت حقوق خالق
و خلایق بی نیاز پندارد چهارم انکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم انکه
راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم انکه در
ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز کرده و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم انکه
بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم انکه بی سببی در حق مردم
بدگمان شود و بی هیچ چیزی اهل خبر را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و
صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که
بر ذمه خود یابد مرعی دارد دوم انکه عقد محبت و عهد و مودت او بحوادث روزگار و انقلاب
دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم انکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و
قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم انکه از غدر و فجور و نخوت و غرور
بپرهیزد پنجم انکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم انکه علم سخاوت برافرازد و
در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم انکه باذیال شرم و صلاح تمسک
نماید و بهیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم انکه بالطبع دوست صلحی و اهل

عزت

عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام

وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا بازنموده گشت اعراض و احتراز نماید

ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک

شود چه سرکه با آن حدت و ترشی رویی که دارد چون با انگبین درآمیزد و از صرافت حموضت

خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد

قطعه

چو سرکه ترشی رو را بانگبین آمیز | که دافع مرض و راحت روان گردی
مباش مرده دل و همدمی جان بگزین | که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا | که آفتاب صفت شهره جهان گردی

چون شیر موقع و اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه پدید

بعد از تمهید قواعد شکر گذاری و منت داری گفت ای ملکه زمان ببرکت نصایح و التفات

مواعظ تو

بیت

راه تاریک گشته روشن شد | کار دشوار مانده آسان گشت

و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان

اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول

سخنان بچه پسان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فرنبه بیفزود و انواع معذرت

و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب

زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو تفویض بوده بر قرار معهود می باید داشت

فرنبه گفت اینچنین است نباید و بدین تلطفات گره از کار من نکشاید ملک سوابق عهود را

فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد

رباعی

ای آنکه دل از وفا بپرداخته | با دشمن من تمام در ساخته
گر با همه کس عشق چنین باخته | هرگز حق هیچ کس نه بشناخته

کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بود

و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و با ستظهار تمام روی بمهم خود آر فرنبه جواب داد

مصرع

هر روز مرا سری و دستاری نیست

این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک

برمن باقی باشد حسد بد اندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ما عیان را شرف

استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید

هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت خدعه در میان اندازند و هر پادشاه که

سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده ایشان سخن چین التفات نمود

خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست

مصرع

هر روز مرا ز نو نزوید جانی

و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول نا کردن عمل را بیک سخن روشن کردم

ملک فرمود بگوی فزینه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد آنرا

و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هر چه عظیمتر و عنایتی هر چه تمامتر

توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و جهت نمود در مکارم

پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده

چه سوابق تربیت خود را بی فایده در حیز ابطال افکنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض

تصنیع آورد و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت
و پادشاه چنین باید که خیانت بزرگ شرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن
که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرده و پردهٔ کرم بر گردهٔ بد او پوشیده کام جوی
رسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین
او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر

نظم

شهی کآسمان در رهش گاه بار — ز پروین و جوزا فشاندی نثار
نشیننده بزم کسری و کی — فریدون گهر شاه فرخنده پی

روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بردی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه
نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته
گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی

بیت

هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن   گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با فسر قبول مزین کرد و روزی که شاه
مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسپی
و جامه بعاریت گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند
که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس بفرموده سلطان بدو داده اند
کسی او را منع نکرد حاجب دلیر وار ببارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه ببزم شراب
نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را
منغص سازد و نشاط باده خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او
مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمه او را نا کرده انگاشت

مصرع

تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی

و چون حاجب در بشره شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه [illegible] او را بدوار یافت

کرم بجا بدر آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر

شغلی قیام می نمود تا فرصتی یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان

کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را

باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرموده و باخر مجلس طبقچیان جست

وجوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه

یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت

حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردم را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد

باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت بگذرانید

سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع

افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی

تضرع بر زمین نهاده گفت

بیت

کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد

آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران مطلع کرده و مرا بسیاست

رساند

رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند

بیت

دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما | واندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست

پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان درجه سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم آنرا در حرکت نیارد

نظم

با دل نیکان نبود خشم یار | هیچ گهی کرم نباشد حیار
خس بغباری رود از جای خویش | کوه ز دامن نکشد پای پیش

شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو ی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و یمکن که طبع بیمار از داروی

ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از
نعمت صحت محروم ماند

بیت

کسی که او بشکرخنده دل تواند برد — جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی

فرنیسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل و زشت ترا از سخن من است در تقریر حق و چون
تزویر و بهتان را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وگران
نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است
اوّل آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان
از غبار اندوه پاک کرده و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را
حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند
گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را
با طبیب عدالت باز نماید

مصرع

چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن

کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرموده‌ایم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فرنیه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد

بیت

بر جان و بر دلم نظری کرده‌ئی ز لطف   جان شد رهین منت و دل شرمسار تست

و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بوده‌ام و جان و روان فدای رضای و فرمان او می‌شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر رای ملک درین حادثه خطایی ثابت میکنیم یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید

مصرع

بچار حسد نیست کل فضل و هنر

و بزرگی نیز درین باب گفته است

قطعه

از حسد ناا هلم ار گوید بدی — زان بود کز من بدل دریستش

حاسدان هستند و ما را باک نیست — بی هنر انکس که حاسد نیستش

واز و حای حکما که نت محسودا همین نکته تفهم درمی آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله شبهیران در جنب فضایل هنرمندان چون سها نتاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل و مقهور بوده است و حق منصور کلمة الله هی العلیا شکست حاسد رونق خردمند شکسته نکرده و بغیبت بدگوی مرد پاک دامن معیوب نشود

قطعه

گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست — مس نه آنست که او مرتبه زر شکند

طعن خفاش کجا رونق خورشید برد — سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند

و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع

یافته بقبول آن تلقی نخواهم نمود فریبه گفت با این همه می ترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبتها و حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز از این حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید

مصرع

غافل مشو از هر که دلش آزردی

و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریبه جواب داد که سخن ایشان در نهاده بنهایت بی اصل است و خبر نمایشی و مغلطه مدار و چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند

و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند
و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهای قاصدان بشناسد و بیش بنزهات صاحب غرضان التفات
ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل تحمد مکاری
نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافته ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بیت

در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم ‌‌‌‌‌‌ در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم

شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد
و با همال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه
بروی غلبه کنند سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست
او بشود کاجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید
و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض هر چیز غیر از جان ممکن
است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرمود
در رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از ابچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال

سخن

سخن تو انتساب یافت و با اینهمه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت باداء میرسانم

بیت

بروز درس ثنای تو میکنم تلقین		بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا حقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت است مستنکر میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما درباب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد

بیت

زین پس سخنان فتنه انگیز حسود		در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود

وزیر گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی

از ناخشنودی خصمان چه غم

بیت

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستیم

پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تزاید می یافت و درجه

تمشیت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار

مالی و ملکی گشت

بیت

نهالش بدانگونه شد سر بلند
که از آسمان سایه بر تر فکند

اینست داستان ملوک و آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس

از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا ملایمت آید و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال

و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی

مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و بتمامی همت بکشف رموز علما مصروف

گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت

معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد

نظم

داروی تربیت از پیر طریقت بستان ... کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد ... نتوان دید در آیینه که نورانی نیست

عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند ... مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و غایلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و بجهة مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لمیزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد

مصرع

مپسند بکس آنچه بخود نپسندی

وبباید دانست که هر کرداری را جزایی مقررست و هر آینه بارباب آن برسد و بتاخیری که درمیان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل و لا یهمل شاید اهمالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجالست و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بر و بار دهد پس هر که طلب نیکویی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد

تحقیق الله تعالی مهلت میدهد و نمیگذارد

رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش | تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز | بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

واگر کسی خواهد که بد کرداری خویش ابکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان برو ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک برسد و بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی از آنجا که پوشانیده چنان بازنماید که درین زمین

نیشکر کاشته ام وهمه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت وهمان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید

مثنوی

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا — آیدت زان کرده های بد حیا

داد حق مان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا

وشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد وسر آیه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی گراید واز ستمکاری ودل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت ومرحمت پیش گیرد

مصرع

وین نیز بتوفیق تو اند بودن

واز نظایر این کلمات وامثال این مقالات داستان شیر صف شکن ومرد

تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار

بیت

گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ　　　بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

و دران بیشه شیری بود ماده و هر بری تیر خدنگ پر خاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودے

نظم

چو بنمودی بوقت خشم دندان　　　شدی از هیبتش چون آب سندان
دو چشمش چون دو کانون پر آذر　　　دهانش همچو غاری پر ز خنجر

همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال بر نمیوال دید از نتیجه ستمکاری و تند خوئی او

او بترسید و از وعید مَنْ اَعانَ ظالِماً سَلَّطَهُ اللّهُ عَلَيهِ اندیشه کرد
کسیکه مددکند ظالمی را مسلط کند ظالم را الله بروی
میخواست که ترک ملازمت گیرد

بیت

بترس از صحبت آنکس که خلقی بیازارد — بآتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کناره بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان
از آن صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید
ای ستمکار دل آزار چرا بی تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای
جان مرا که عبارت از عروق آبکش است بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از
راحت سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی

بیت

مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد — بکیش اهل مروت بدی ددی باشد

موش بزاری او التفات ناموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت
که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو
برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جزا آزار

نه بینید و نشانند که خار گل مراد نچینند

بیت

بد میکنی و نیک طمع میداری
جز بد نبود سزای بدکرداری

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد خارپشتی
در آمد و دم مار بدهن گرفته سر درکشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه
اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحه اعتبار
رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشا
مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده در میان
صحرا بهیأت گویی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباه گرسنه
بدانجا رسید و خارپشت را که لقمه چرب او بود بر آن وضع دید دانست که با وجود
حدت خار از اکل مقصود بوی نتوان رسید و بجز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس
خارپشت را بر پشت افکنده قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران نشست
سر از درون پرده خفا بیرون آورده روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی
اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی بجز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت

کلی حاصل نشده که سکی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه تخت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه تقدیر بفضای صحرای قدر آید میبود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شدن به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بیچاره انکمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری و کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی اصابت آمده از طرف چپ بیرون رفت

بیت

فلک گفتا خوشست آن قبضه و شست
زمین گفت آفرین بادا بران دست

هنوز پلنگ بتمامی از پای در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش در کشید و سرکه سواری بدان موضع رسید بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد دران باب مضایقه نموده میم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب بدرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن گرفت

سر آن

سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست

مصرع

زمانی تا دو ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و از گفتنش خوف جان در باختن

بیت

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل

وز بیم رقیب باز گفتن مشکل

واگر بهمت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داده و بران معنی که عهد کرده سوگندان موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک برادر آخر خلق موقوف است

وعنان قدرتش باید ای بیکناهان معطوف ولهابه نیش جفای او ریش گشته وسینها بداغ ایرای او مجروح شده

بیت

ترک ستم کن ز ندامت بترس ور نه ز فزع روز قیامت بترس

ومن بغایت ازین صورت ترسان وازنهیبی هراسام شیر چون همان زمان عهد کرده بود وآن سخن سخت راتحمل نمود وگفت چون بر تو ستمی واقع نیست وازمن ظلمی نمی بیند کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد وطاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد

نظم

وجودت پریشانی خلق ازوست ندارم پریشانی خلق دوست

من از بینوایی نیم روی زرد غم بی نوایان مراخسته کرد

دوم مبادا که شومی این افعال در تو رسد ومن نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصرع

آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانسته و من عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد
که هر گزار انچه از گلزار خبر و بمشام دل رسیده باشد خوانده که هر که تخم آزار کارد جز
محصول مضرت برندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند چه این جهان را که دار
مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگویی جواب خود بطریق
صدا همان بشنوی

مثنوی

این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز — بازگردد سوی او آن سایه باز

و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه
دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که
بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود ببلای خارپشت گرفتار
گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت

سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ

شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار بهدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد

بی رحمی سر بباد داد و سواربدان بی رحمی و خون ناحق ولخته و گردن شکسته بماند فعل

هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن

و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر فعال

حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم

بیت

نخستین نشان خرد آن بود	که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه

می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میداد آتش

حرص و شره شیر زیاده میشد

بیت

ای انکه پند میدهیم از برای عشق	چندین مدم که آتش من تیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه بر صخره و پولاد

دو الفتی

و موعظش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا

مصرع

بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا

شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قصیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پی روان
گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری پنهان کرد شیر ازو بگذشت و دو آهو بره
دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر رسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر
قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نو
رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان
مساز و دل مرا بآتش هجران جگرگوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن بر
اندیش که بنسبت ایشان همین وقوع یابد که بنسبت فرزندان من

مصرع

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی

قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور باصره برای
تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهو بره کان کرده بود

صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیربچگان اشتغال داشت اینجا شیر برازی آهو التفات ناموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید

بیت

مکن دشمن خاندان خودے | که بر خاندانها پسندی بدی

آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کما هی حال مطلع شد دلش برزاری آهو بسوخت. باتفاق او آغاز ناله کرد

بیت

هرگه که دلم از غم دلدار بناله | از ناله زارش در و دیوار بناله

بعد از خروش و فغان و آه و ناله ازین بیابان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت

بیت

شمع پروانه را بسوخت ولی | زود بریان شود بروغن خویش

اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر

برآسمان رسانید و گفت

بیت

دردی بدل رسید که آرام جان برفت — شد حالتی پدید که تاب و توان برفت

شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک درگرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می‌آمدند

بیت

چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من — چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من

در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده

بیت

فارس میدان توکل شده — خیمه بصحرای قناعت زده

برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده

رباعی

از دهر جفا پیشه وفایی نتوان یافت — در گردش ایام صفایی نتوان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را — سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت

زمانی دل با خود آرد و گوش هوش گشاده دار تا نکتهٔ دو سه از حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار و بنای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا رسد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ

(پس هرگاه که مدت ایشان درنگ نکنند ساعت را و نه تقدیم کنند)

براثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد

بیت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد — در فضای او گلی گر یافت بیخاری نیافت

پس همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند

بیت

جان سپر کن چرا که تیر قضا ‌ ‌ ‌ ‌ یک سر مو خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا به یکبارگی من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده

چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روزی

بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که

میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در زمان پیش ستمکاری بود که هیزم درویشان را بستم و حیف بخریدی

و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر

توانگران طرح کردی باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان

از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان

بیت

سینهٔ دلسوختگان زو کباب ‌ ‌ ‌ ‌ کلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست

دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد

بیت

ای ظالم از دعای بد امین مشو که شب   گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن

ظالم بگشود و گفت

بیت

بترس از تیر باران ضعیفان در دل شب   که هر که از ضعف نالان تر قوی تر تیر مژگانش

با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان

که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم رو مدار خانه نشینه غریبان را

بسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز

مصراع

مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در

هم کشید و گفت

بیت

برو ای شیخ ز تزویر پیش بده دردم | که ده صد خرمن افسانه بیک جو نخرم

درویش بدعا روی از وی بتافت و بگوشه خرابه خزید. تا آنکه قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده بمثابه‌ای که اثاث البیت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرمش بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همانعزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آنعزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه دلریشان

بیت

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند

ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد

بیت

همه تخم ناراستی کاشتیم | ببین لاجرم تا چه بر داشتیم

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بیچارگان دیگران کرده و ایشان را همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده

و بازبضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردانیده خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت در از قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر از روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی

مثنوی

تو نا کرده بر خلق بخشایشی | کجا یابی از خویش آسایشی
چو دل‌هارا نیست بنالد همی | که بر جان ریشت نهد مرهمی

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خایف باشند تو امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار

جانوران و ایذای این و آن مکره که آزار نده روی راحت نبیند و بید او کرهر کز
بمقصد و مقصود نرسد

مصرع

کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف

چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار
باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که او قات جوانی
باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دمبدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد مهیا سازم
و ترک آزار و جفا کاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم نا خورده از
فکر هست و نیست بگذرم

قطعه

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش | که نیست است سر انجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل | رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده طریق خرسندی پیش

گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت کلیله شغال است بد... و ... بیشه ... حالت بروی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه شغال ... جوابداد که از ذنب اکناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان بربسته

بیت

زین بحر آکنون چو کسی آب خوش نخورد | دل را ز آب خورد جهان سیر کرده ام

شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم

بیت

ور هم بخنجر نبید او پار پاره کنند | هیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و مثل که هم درین جهان مکافات

انی بورد

آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک بشود که میوهٔ بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که وقتی بوزینه را مدد و توفیق دریافت واز میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا ناچار نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود واگر تمام انجیرها در تابستان بتازگی و تری خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم وانچه پسند رمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد

بیت

اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش   ز هر توشه باید کشیدن رنج تابستان

همچنین چند درخت را بار پرداخت وازمیوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده برقاعدهٔ هر روزه بعضی ازان میخورد و بعضی جهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت که

میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا بود و ابخیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت

بیت

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان ... زین بلای ناگهان ما را خدایا وا رهان

خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت

بیت

باغ امید مرا سرخرامانی رسید ... کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلام ارزانی داشتی هرآینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی است

مصرع

زحمت بود درویش را تا که چو مهمان در رسد

خوک گفت حالا از راه میرسیم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست

مصرع

مصرع

تکلف مکن آنچه داری بیار

بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند

روی ببوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص

از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعاً

و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر

اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه

قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست

مصرع

زین بیش کرم نمیتوان کرد

خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالی بمن متعلق باشد بوزینه

جوابداد که غصب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده

و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب

ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد

بیت

گر بدندانش گزی دل خون کنی　　　ور دو دندانت بگیرد چون کنی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا

باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار ناگرفته

شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر درزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که

تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از

گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول

گشته یک نفس از بدگویی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود

اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن

نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه

درویشی باشد که تو بسیجان بتن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات

عقلی روحانی نپردازی

بیت

اسیر لذت تن ماندهٔ و گرنه ترا　　　چه عیشهاست که در ملک جاودانی نیست

چون ... این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت
کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق
سمات با خود تکرار میکرد

نظم

ای دل ازین جهان دلازار درگذر — وز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرتست — مردانه وار از سر این کار درگذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید — سعی نما وزین ره پرخار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم — غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

اینست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت
عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر مانند آن بلا که از و بخلق رسیده مبتلا گردد
انگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش
حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را
حاصل آمد از عالم غذا اعراض نمود و دیگر باره بآرایش بی اصل و التفات
جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخرید

بیت

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی | که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

و خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مال خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و ادیهٔ ستمکاری مسلم مانند

نظم

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکرد است عاقلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صایب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمایی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات

نظم

سخنهایی بپاکی از گهر به   بشیرینی ز حلوای شکر به

کسی را کان سخن در گوش رفتی   گر افلاطون بدی از هوش رفتی

فرمود که ای شاه عالم پناه

بیت

کام تو در دامن امید باد   ملک تو چون عمر تو جاوید باد

بزرگان قدیم فرموده اند لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِكُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جامه

برای هر کار مردانند و برای هر مقام گفتگوست

خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی
خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و مر مردی
عملی را شاید

نظم

مگس را بهر طاوسی نزادند — ملخ را فر عنقایی ندادند
ز سرکه آرزوی می نشاید — نسیم گل ز خار خشک ناید

ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ هر کس را
(گروه گروه شد بچیزی که نزد او هست از طایفه خوشحال اند)
فراخور حال او ساغری داده و هیچ کس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم
نساخته

بیت

کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی — اندر خور خود بجرعه یا جامی

پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان
سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند

بیت

پالان دوزی

پالان گری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی

و هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق موروث یا کسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند

مصرع

نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن

پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بارز و دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از ان نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ کارکرده باشد و از پریشانی و سرگردانی
کسی که رزق داده شده است از چیزی پس لازم گیرد او را
بازرسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید انجا که می فرماید

انجیر فروش را چه بهتر — کانجیر فروشد ای برادر

و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و هوای بیهوده پیشه کرده داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومت بشرط نموده و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می‌آورده صفای صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده‌اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی

نظم

بر سر از آیین شرع ساخته تاج — دل او عرش و سجده‌اش معراج

شرف کارخانه ملکوت — کارفرمای عرصه جبروت

بوده شیطان کش و فرشته شیم — در روش بر هوا نهاده قدم

تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی همت بر امضای لوازم

خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانی نیافته پرتو التفات

از خورشید ضمیر روشن بر جهان تیره تن نیفتاده و نتافته

بیت

خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید   که سایه سوی این جهان نیفکندند

با وجود اینهمه زهادت و ورع آنچه از خزائنِ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ

(و برای الله خزانه‌ها ئ آسمان و زمین)

نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت یک شبانه خود را بوقت افطار

بر درویشان مستحق ایثار فرمودی

بیت

بسان [illegible] بار بر [illegible]   [illegible]

روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان آمد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان

احسان جهت سرگذار و در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی

هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام

بگستردند زاهد پرسید که از کجا می‌آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من

من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و ...

خاطر مبارک را با ستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه ازان باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش کشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قطره مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند نمود

بیت

ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند　　ز هر افسانه فیضی میتوان یافت

تو نیز وهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بنجاری مشغول بودم و هموسته تنور سینه بتاب آتش حرص برتافتمی و بهزار محنت از مائده روزگار پاره نانی یافتمی

بیت

از تنور رزق بیرون میکشم　　گرده ام خون میشود تا گرده

و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و بشرایط مهمانی چنانچه قاعده

ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول طعمه پرداخت بمعاودت مشغول شدیم
پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم
و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم است و سودی که بران متفرع باشد همانقدر که بخورش
اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند

بیت

چو زین پر نفع تر کاری ندارم   برین دستور روزی میگذارم

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو وران مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من
خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است

مصرع

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه
اندک و سود فراوان است بجز یک تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما
درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان
گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یکدانه خشخاش که خوردترین حبوبات است چون

ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابسته این مرغان است و بعد ازانکه شما ده مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و مدتی است تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه دانه از غله مدرسه پاشیده ام و شرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیده ام و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن

آنست

آنست که خنثی نه مذکر است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه

آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند

روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم

اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

بیت

چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت

قضارا ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی

نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده

نظم

سینه پاک او بسان سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید

پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیات او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت

ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده بتحفه بر

بیت

دانند رفیقان که ره دور و دراز است ... از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا

فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که کازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که بر کنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهویی فربه صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بحقری قناعت مینمایم و هر آینه اینصورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرود نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم

نظم

دو دو که تشنه است با بر کبود ... سر بهم ابر نیارد فرود

زنده ولانیکه ببالا پرند   از اثر همت والا پرند

پس ترک شکار کرمان کرده مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاده و کارزار از دور تماشای

حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنک و ترک شغل خود کرفتن دید متحیر شده دیده تفرج

بکشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنک بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکناره

آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنک از عقب او فرو آمده بر لب رود بیفتاد

و پایش در کل بماند هرچند جهد میکرد که بر پر و پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش

بکل آلوده تر میشد کارزار بیامد او را بگرفت و روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد

و پرسید که این چیست کارزار گفت هذا کَمَنْ تَعَصَّدَ این کلنکست که میخواست

این کرکیست و   که شکار میکند کرکی چانوری پرنده و شکار میکنند

که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای ان اوردم تا معلوم کنی که هرکس را

بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد غذر

حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده

بر همان خیال بایستادم و ترک نانوایی کرده تمهر سرمایه که بود اسباب زراعت

بساختم و مبلغی تخم کاشته و دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در بحال معیشت

بر من و عیال به تنک آمد چنانکه از دکان خبازی روز بروز انچه خرج شدی پدید

آمدی و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فایده برسد باخود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و بازه دکان نانوایی گشوده با سرکار خود روی

بیت

آنکس که بکار خویش سرگشته شود — به زان نبود که با سر رشته شود

پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد مینمودم گاه بجهه نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار نیز تنها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دومو که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت

گویند

گفته آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و
هر دو عورت را دوست میداشت و شبا روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده
بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال درآمد
و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی وی نگریست
با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش
او تمام سفید نماید و از زن جوان را بدو رغبت نماند و چون ازان زن رغبتی نه بیند و نفرتی
و ملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و بکلی با من بپردازد پس
آن عدد که توانست موی سیاه از ریش او برکند

مصرع

برکنده به آن ریش که در دست زنانست

روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب
شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این مویهای سفید را
بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت
پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از

موهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده و حسن ریش تمامی باد برده فریاد بر کشید و هیچ جا نرسید و حال تو نیز بر همین منوال است برخی از مایه و سود بدکان نانوایی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته

بیت

روزی بچنان گذشت و روزی چنین
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحب دل دوایی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آینهٔ دلم بصیقل

مجاورت این جناب از زنگار سموم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت

بیت

الـمنة لله که اگر رنج کشیدیم
دیدیم ترا و زتو مقصود رسیدیم

این بود همهٔ سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید

مصرع

شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید

مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم می‌شد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می‌نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرزکی اگرچه بتحقیق لغت

عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می‌آمد و اغلب اوقات استدعا
می‌نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت
گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت
شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد

نظم

بشیرین لهجها هر لحظه پر قند — شدی لعل شکربارش شکرخند
چو مهمان دید شکرها بخروار — چو طوطی شکرش را شد خریدار

چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صحبت بیگانگی بر یگانگی مبدل
شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد

بیت

با هم مراد دل توانند نشست — وقتی که تکلف از میان برخیزد

مهمان گستاخ‌وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت

بیت

ای نطق تو کلید گنجخانهٔ کمال — تقریر تو نتیجهٔ تأیید ذوالجلال

این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحت
ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان معانی ازین زیباتر نشنیده

بیت

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست — نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ
نداری چه بی سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ
مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت
استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و در رقم شاگردی
باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت
و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد

بیت

جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت — من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم

زاهد گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی
دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر

میکرد و که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیار است

مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کد بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران

تقدیر هم روزکار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فائت کشته مهمان کفت هر که

قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شداید را باخود باید کفت و انکه روی بکعبهٔ مقصودی

آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید

بیت

در بیابان کر بشوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها کر کند خار مغیلان غم مخور

و من درین نیت بمثابهٔ صادق قدم که اکر هر مویی بر سر من تیغی کردد ازین کار روی نتابم و اکر

هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر در مهمی دیکر نیفکنم

مصرع

هر که میل کنج دارد رنج می باید کشید

و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیکردد

چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزیی خدمتی که نسبت

علما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید

زاهد کسی

زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی

مصرع

نه مرغ از دام او جستی نه ماهی

روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقه دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد

مصرع

دم درکشید تا نخورد صید دام رم

ایشان گفتند اگر ما را در این صید شریک میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در میسازیم
و جنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین
کس وابستهٔ این مرغان است و بعد از آنکه شما ده مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ
ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتی است تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه
ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی
کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین
وقف نهاده ام و نه دانه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را
با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن درکشید
مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن
این مرغان کوتاه دارید گفتند از این مقال درگذر و بشرطی که کردهٔ وفا کن صیاد چاره ندید و
هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن
بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث
میکردیم و در میراث خنثی مناقشه داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن

آنست که خنثی نه مذکراست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته ملول بسرای بخانه آمد و صورت حال با عیال درمیان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

بیت

چرخ صیاد وش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گرچون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده

نظم

سینه پاک او چو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تحفه

نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اشباه ان بلند سازم پس آن ماهی را
در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بمجلس خاص
در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ
دران انداخته

بیت

همه سیمین بران بازی گر — گوش ایشان گران ز حلقه زر

و زورقی مدور از شکل هلال بر روی آن حوض سپهرمثال روان کرده

بیت

اندران کشتی ز پاره عود — چون مه نو در آسمان کبود

هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بتماشا بازی ماهیان و حرکت زورق
خوش بر آمدی و درین وقت نیز

بیت

در دل خوش را نظاره میکرد — تماشای مه و ستاره میکرد

که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدان

و آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و
منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت

بیت

دل روشنت چشمه نور باد | سر سبزت از سرزنش دور باد

صیادان بسیارند و دریا پر ماهی است اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه
بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار
انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید

بیت

هر آن حوضی که صد من آب گیرد | دو صد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد
وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود
و صلاح در آنست که شما از وی سؤال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم
ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان
و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش

بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب

تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را

بجر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته

از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است

یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکو هشش فرمود و یکهزار دیگر

بران انعام مزید و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست

که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان

سرافراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند

نظم

بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد پشیز

ز دانش فزاید ترا جاه و قدر — ز ضعف فعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمایی و در راه طلب بادیه اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی

من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه

فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را

بهیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد چندهر
تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت
ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده میشد

بیت

اگر از مخزن توفیق عطائی نرسید   سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد

روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بر این لغت
جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و میدانی که لایق
جولان تو نیست قدم منه

قطعه

در هرچه نمیتوان بدست آوردن   حیف است بهرزه عمر ضایع کردن
پند حکما بشنو و در پیش مگیر   راهی که بپایان نتوانی بردن

زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت آباء و اجداد سعی کردن از منهج استقامت
دور است حکیمان گفته اند اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از تقلید و حماقت باشد
و من درین صورت بتقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب

شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و کلمهٔ انا وجدنا آبائنا علی امة گوشمالی

است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین

پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند
هدایت میکند الله بنور خود آنکسی را که خواهد

مثنوی

انکه او از پردهٔ تقلید جست | هم بنور حق ببیند هرچه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست | این چو داود است و آن دیگر صداست
خلق را تقلیدشان بر باد داد | که دو صد لعنت بدین تقلید باد

زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم ازانکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد

و حالا تو بزبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند ممکن

که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده کرده و آن لغت

دیگر را نیز و بنیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از ان

خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان

رفتارش

رفتار شیرین و خرامیدن رنگین پا دل زاغ را گرفتار کرد

بیت

بیک نوبت که سوی من خرامیدی بری دل
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بر افشانم

زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده
آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه
سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته
متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد

بیت

ای کبک دری جلوه کنان میگذری
لنگان لنگان من از عقب می آیم

روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینمت که همواره گرد من میگردی و حرکات
و سکنات مرا متعهد می باشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی

بیت

رفتار تو دل برد و من اکنون پی نیست
فریاد کنان در پی دل میگردم

بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی است که در قدم تو می باشم و میخواهم

که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات

مصرع

آیا تو کجا و ما کجاییم

خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی است جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و راه من بر وضعی دیگر است و روش تو بوضعی دیگر

مصرع

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار

مصرع

بگذار که این کمان ببازوی تو نیست

زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید

بیت

کی

کشتی صبر بدریای غم انداخته‌ایم / یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر

بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی پیش گرفته و سعی باطل مینمایی و گفته‌اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کاری افگند نه لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه تعبیه همان مزاج دارد که نا نوایی را کشتی دیده بمعانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی در مانده

بیت

گفتم بدهم جان و بوصلش برسم / جان دادم و آخر نرسیدم بوصالی

مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت

مصرع

آن شد از دست و این بدست نیامد

اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب

بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والئی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال

رعایه و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد

و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار

فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان می پندارند و در مضمار کفات

لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک میشناسند و حال انکه اگر دو

اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند

بیت

با جام جم چگونه تواند معارضه	گر خود بدر و لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب

در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط

با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار

ملکی پدید آید و ازینجهت ملوک سابق نگذاشتند که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند

و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت

در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد

هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد

و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید

که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه

بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند

نظم

کسی را گوی در گیتی خردمند
که دل بر گفته دارد گوش بر پند

سخن گوهر شده گوینده غوّاص
بسختی در کف آید گوهر خاص

درین مشکین صدفهای نهانی
بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکربار

بیت

ثنا گفتش که ای پیر یگانه   ندیده چون تو یی چشم زمانه

بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده بچیزیکه لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد

مصرع

یکی از دست داده وان دگر بدست نیاید

اکنون بازگوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته این مشکل بازکشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بجوهر وجهی باز نمای

نظم

مردو داناکه این سخن بشنود　　　در گنجینهٔ سخن بگشود

گفت ای خسرو زمان و زمین　　　زیر فرمان تو جهان و همین

بدانکه ستوده ترصفتی و پسندیده ترخصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم

لشکر و رعیت از ان خشنود تواند شد حلم و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ
واگر میبودی تو ای محمد بد خلق و سخت

الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحب
دل هر آئینه پراگنده شدندی اصحاب از تو

قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی و

مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوی متفرع است کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ
از سعادت مرد است

حُسْنُ الْخُلُقِ وَكَادَ الْحَلِيمُ اَنْ يَكُوْنَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف است
حسن خلق و نزدیک است مرد حلیم اینکه بشود پیغمبر یعنی حلم از اخلاق پیغمبر است

با انکه تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار

نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فوائد

سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین بهره مند توانند

شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخویی خاص و عام رعیت و سپاهی را

شامل پس هر آئینه حلم از ان دیگری فاضلتر است

نظم

هرکه در و سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود

نیکی مردم نه نکورویی است خوی نکو مایهٔ نیکویی است

و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار مویی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت

بیت

من بگیرد او درم او برد او خویشتن گر نزد و بطبع من من بروم بخوبی

و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر خصلتی است و حلم و تانی فرمان‌دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خویی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در

معرض هلاک و تفرقه افتد

رباعی

هر حکم که سلطان زمین فرماید　　از بعد تأمل فراوان باید
ور زانچه در آن تأملی ننماید　　شاید که از آن بسی خللها زاید

و اگر پادشاه آب سخاوت کرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا با آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد و اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم و خوشخویی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری تواند کشید

نظم

چون گل آن به که خوش بود رویت　　تا در آفاق خوش بود بویت
خلق را آزمان بکار آیی　　که بخلقت جهان بیارایی

و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار شود تنها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون

عاقبت آن بهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن عملها ضایع و بی
بهره خواهد گشت

بیت

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه — هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه

و پادشاه باید که هنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان
روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته
اند حلم از جمله اخلاق پیغامبران است و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل
تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و
در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه
درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق
و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال

مثنوی

خشم و کین وصف سباعست و ددان — هر کرا خشمست و کین هست از ددان
اصل خشم از دوزخ است و کین تو — جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوشدار　　　جزو سوی کل خود گیرد قرار

و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بهوشداروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پرده غا در کاری حکم فرماید وی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلا نام با کنوز و دفاین بیکران و

اموال و خزاین بی پایان

بیت

رمح دولت پرورش ملک و ملت را پناه   تیغ نصرت گسترش دین و دنیا را ضمان

داد و از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبایی رخسار و نازکی عذار شان در میدان سپهر سرگشتگی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای از وار از مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان بپیارستان درد آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده

بیت

یکی چون لاله بار وی درخشان   یکی چون گل بخوبی دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربایی

بیت

چشم گردون صورت و معنی ندیدست اینچنین — بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین

یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی

نظم

پری قد و گیسو بر آراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته

سر زلفش از چنبر مشک ناب — رسن کرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و آثار اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی

درمساعی جمیله واجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش

بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات

توسل جستی

نظم

ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را — در مجلس تو منصب بالا نمیرسد

آنجا که کاتبان تو تحریر می‌کنند — حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد

و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک

بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گویی زبان کلک لطافت شعارش

مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که

بالماس تفکر سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد

و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل

بنظر خریداران بازار دقایق در می‌آورد

قطعه

معانی تقریر او جان فزای — مبانی تحریر او دلپذیر

نی کلکش او طوطی نطق را   مخجل کرده از نغمهای صریر

و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی

و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف

عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بود و

او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان

نظم

سوده بگردن سر شنجرف سای   رنگ شفق زو شده شنگرف زای

پیچش خرطوم بسان کمند   اژدری افتاده ز کوهی بلند

زان سپر انگیز پی سهمناک   دره پایش سپری گشته خاک

و دو فیل پیشرو بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم

چوکان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار

گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا

شاخ مرجان برآوردندی و بمنبت عاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان

ظاهر کردندی

نظم

ابرند ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر　　برجند ولی بارهٔ ایشان صف هیجا

دندان یکی سخت شده در دل مریخ　　خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا

و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیرپی آوردندی از گردن و گوشش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر پای چوگان مثال از بریدی تیر گام ماه گوی سبقت ربودندی

بیت

هامون نورد کوه وش و دل بر تحمل کرده خوش　　تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب بارکش

و سمندی بود دلکش تندرو و تیز گام و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گرد وی نرسیدی تا بسر خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده

نظم

گردون

گردون گردی زمین نوردی | گر چشمهٔ آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق | باران بودی و در میان برق
هر بار که در نورد رفتی | صد باد صبا بگرد رفتی

و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای موری می‌نمود و بر تختهٔ میانشان پر مگس بظهور میرسانید وان نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان

نظم

چون برگ گند نا ست بسبزی و لی شود | در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب | نیلوفری است آن شده آب اندرو نهان

ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار هند به مجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی چندانچه ملک هلاک ایشان را

از اضلال و اغوای خلایق منع میشمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را بنیما داده زن و فرزند ایشان باسیری ببرد و از انجاعت چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی کردانید ایشان بنا کام کمر خدمت بربسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت بشنود و از هول آن بیدار شده متامل کشت در اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شده باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنکین و قازی بزرک از عقبش می پریدند و با آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاکویی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران ماند دیکر ره در خواب شد چنان دید که ماری سبز رنک با خالهای زرد و سفید بر کرد پای وی میکردد و آن افعی با خوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن بار نیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می نمود اندیشه کن

کرد

کشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده نمود که سر تا پای او بسان شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب شد و چنان دید که بر اسپ سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرورفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده انصورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت

بیت

ناز رفته یکی فتنه بلای دگر آمد　　　ننشسته یکی عربده آشوب دگر خاست

آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل در خواست توان کرد کرا محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت

مصرع

این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم

القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد و میگفت

نظم

چرا آخر سحرگه بر نخیزی　　　تو ای شب گر نه روز رستخیزی
دمی زن آخر از جان داری ای صبح　　　دلم را چند بر پا داری ای صبح

تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار در کشیدن آغاز کرد و شامها کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدیدار آمدن گرفت

بیت

دماغ زمین از تف آفتاب · بسرسام سودا درآمد ز خواب

چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان

بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آوازه عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید

شاه برخاست و برادر همه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در حقیقت

کارها تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان

واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این

خوابها سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر این نوع

واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه

کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر در آن تامل بجای

آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم

بیت

سخندان باندیشه راند کلام · که بی فکر باشد سخن ناتمام

شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث

ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک داد ند و بایکدیگر گفتند این ظالم جفاکار
درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز
سررشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال
خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر
ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود

بیت

دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است | دودی از و برار که فرصت غنیمت است

طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم
و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید
و دفع این مهمات بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه
را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک ساعتی دران آب
نشیند و ما افسونها بروی دمیم و ازان خون براندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن
او را شسته بروغن چرب کنیم وایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را
بدین حیله هلاک سازیم طریق رهان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و آنچه

درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آید و گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم

بیت

دل اگر خار جفا دید امیدست که باز گل مقصود بچیند ز گلستان مراد

پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند

بیت

شها قدر و جاه تو پاینده باد همه ساله میمون و فرخنده باد

بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها خبر هجوم بلا و ورود محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلایی عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود و ایشان تنور حیله گرم دیده فطیره تزویر را دربستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی دم

ایستاده دو فرزندان شاه‌اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن
دو بط رنگین پیلان پشیزه اند و قار زبرک پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار
است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است
و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده
شده از شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر
ضرر این خواب بر این نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادرشان و دبیر و وزیر و فیلان و آن
شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته بجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن
کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و
ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگرباره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب
چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع
گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری ننماید

بیت

در دفع بلایی که نصیب تو مباد — تدبیر همین است که تقریر افتاد

(شا

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ از ین تدبیر شما بهتر است و آب اشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده

بیت

مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید
گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید

و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بسمع رسیده برهمنان التماس نمودند که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که

اے پروردگار من بخش مرا ملکے کہ سزاوار نہ ہو کسی کے بعد من

غدوها شهر و رواحها شهر مونه سیر اوست نهاده
صباح ال تحت سلیمان علیه السلام و تمام ان را ه یکبار بعد

نظم

فلک بنده و آفتابش غلام	زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس چون جن بجان چاکرش	زده وحش چون طیر صف بر درش

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان ع با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت

بیت

دست این روزگار کوتاه است	که بدان دولت دراز رسد

پس بهمه حال نشأ حیات را بر شیوهٔ فنا و ممات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت

بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود

مصرع

عمر آن بود که در غم جانان بسر شود

باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضراند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را بهای بران متفق کرد و پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند

بیت

برخور ز حیات ابد و عمر مخلد　　کاین است دعا شام و سحر پیر و جوان را

سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان ع اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش

ازانکه درمیان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده کفت

مصرع

من که باشم که بران خاطر عاطر کذرم

بنده را قوت انکه مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بلغز مشورت بنوازد نیست فاما

تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید

بیت

تو آفتابی و من ذره بغایت پست | بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن

اکر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید انچه بر خاطر شکسته کذرد بموقف عرض

خواهد رسید سلیمان ع فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است واخس جانوران

سک حکمت درین چه بوده که بقول شریفترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی

بوتیمار کفت اکرچه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و با هراتما در مرغزار وفا

نچریده است واز سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده

بیت

ازاسب وفا طمع نمی باید کرد | کاسب وزن و شمشیر وفادار که دید

دیدهٔ را

و هرچند سگ بنجاست موصوف است و بناپاکی معروف ولیکن لقمه وفاداری خورده است
و برسم حق‌گذاری عادت کرده

بیت

سگ حلقه مهر کرده در گوش یک لقمه نمیکند فراموش

و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را
استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمان ع پسندید و سر خوردن آب حیات با او
درمیان نهاد و بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت
میدهی سلیمان ع فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی
نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هریک از همدمان و یاران
و فرزندان و حق‌گذاران در پیش تو میرند کدام نیکی زندگانی ازان زندگانی لذتی توان
یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد

قطعه

صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از بهر نثار صحبت یاران خوشست
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز وان تماشا هم بدیدار هواداران خوشست

سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را

ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که

من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هرآینه

هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک

رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم

و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید

و چارهٔ این غایله را بوجهی آسان تر ازین سازید

مصرع

که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون

براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای

ملک آرای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان

از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضان را

اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد و درین کار که موجب

فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تعطیل شروع باید کرد و هر آینه خردمند

همه کس

همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست افتد حالا بترک مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را بازگذاشتن از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است و اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی باد یانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد

مصرع

گر هیچ نباشد چه تو هستی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد

بیت

چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم
روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم

پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این از فتنه که باران بلا میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خرمن متاع حیات بیغمانمی برد از کدام ممر هجوم کرد

بیت

من بودم و کنجی و حریفی و سبو دوش ... غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد

آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه
راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنایی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات
و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید

بیت

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر ... ز فرزند شایسته شایسته‌تر

بو ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحه‌ای از چاه زنخدان او دست و مطلع نو دو ماه درخشان پرتوی از
عکس پرتو روی دلافشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای
بخت تیره و درهم

نظم

رخش چون مهر بی همتا در آفاق ... بجفت ابروان چون ماه نو طاق
ز رویش پرتو خورشید در تاب ... زلعلش جوهر یاقوت سیراب

مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم

باب دوازدهم

واگر بالا روزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای

بیت

بی دستیاری قلم بیقرار او — تخت ملوک را نبود پای برقرار

پیش سریر عزمن نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای

بیت

لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرا — حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین

در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیده بینا اند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل سفید که شخص او چون ماه تابانست و چون [illegible] سرح و دو آراسته در [illegible]

نیت

بهدّ حصن حصار را او | آهن | زخم دندان او حصار افکن

پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم برافرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند

بیت

ز خرطوم سازند پیچان کمند | در آرند یلان را به بند

در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان برهم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تک، دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار شان خیال نه بندد

بیت

چو آتش خار خوار و سرکشنده | ولی چون باد در صحرا رونده

چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون

بدان سپارد

بیت

تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد　　اگر ورای امید باشدش میدان

چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی
شمشیر بران که آب شکلیست که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست که آب روی
مملکت از سطوت او بجا مانده

بیت

نمود تیغ کبود تو جوهر از تن خویش　　چو بر بنفشه سیراب قطره باران

در جنگها چه اثر نمایم و هر گاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل گردانم
از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه

مصرع

عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست

حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته
امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی تمام

بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم
و بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم
حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و
اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثناخوانی طریقه دعاگویی آغاز نهاد
گفت

بیت

ای سراپرده عصمت زده بر علیین　　پرده دار حرم حرمت تو روح امین

بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف
انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را از هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق
و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه را
طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته
اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک
بعاطفت تو امیدوار می باشند و حکم تو را در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی
می شناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی

داری

داری ما زود تر بتدارک آن مشغول کردیم چه برا همه عذر پیشه بد اندیشه مباد اکه از روی حیلت او را

بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه باسف و تحسر سود ندارد

مصرع

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت وایما سخنی چند

گفته شده شرم دارم که باچنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستغفار جهی بکشایم

وزیر گفت ای ملکه جهان اَلعِتابُ هَدِیَّةُ الاَحبابِ عتاب سبب رسوخ بنای محبت و

عتاب تحفهٔ دوستان است
در دوستی عتاب مناسب است در صورت غفلت در دوستی تا که دوست بانقطاع نرسد و دوستی برقرار باشد

موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است

بیت

نازی ز تو باشد و عتابی از ما — بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد

درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز

او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح

این در نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید

اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را

در باب و بر کافه خدم و حشم ملتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت
بجای آورده گفت

بیت

غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد — که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برای سر چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب
وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سوال
نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ
إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی
ذات مبارک مدارک همه آفات میکند

مصرع

هزار جان گرامی فدای جان تو باد

و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه
غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که إِنَّ عَزْمَةً مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ نشانه آنست
در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و شکیبائی

دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه برای آدمی حادثه

گردد چون بعروه وثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودی

همان تواند بود که مثوبات الهی از وی فایت نشود

بیت

ای دل صبور باش بر آفات روزگار　　نیکو شود بصبر سرانجام کار تو

و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق

تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان

و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیاست

نظم

هم گنج داری هم خدم هم ملکداری هم حشم　　بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم

رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن　　احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم

ملک گفت از آنچه برهمن اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی

بشکافد صفت وَبُسَّتِ الجِبالُ بَسّاً روی پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نماید از تیره

ورانده شود کوه‌ها راندن شدنی

حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظُلُماتٌ بَعضُها فَوقَ بَعضٍ اندر وی ظاهر شود

تاریکیهاست بعض آن بالای بعض

بیت

گر بسیه نپوشند ازین غم سیاه روست　　　ور ابر خون نگریدازین غصه بیحیاست

تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت
شنیدن ایراندخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر
گردانید و گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده جهت تاویل و تعبیر با براهمه در
میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالیمقدار و وزیر صافی
ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا
پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر کوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آنخواب مندفع گردد ایراندخت
چون این سخن بشنود درد و اندوه از آتشکده دلش بر وزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات
حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از انجاکه زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو
خورد و دل از جای نبرد و گفت

بیت

من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد　　　هزار جان من و صد چو من فدای تو باد

پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید

دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اهداز ابهتاست بالی و اولاد کم نباید و حد که کار آن
و اسباب تحمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع کرده و خاطر مبارک از ین دل نگرانی
فارغ شود برین طایفه عذار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل دران شروع
نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن
مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم
خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را
باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است

مصرع

این کار ز دست من و تو بر ناید

ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم خوض پیوسته آید
و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین بر نقل متفق اند که هر بد گوهر و لئیم هیچ ترا
جمال نکرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در
گردن افکنند بنجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او
مبدل نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی است
مثل خری است که بردارد کتاب ها را

بیت

علم چون بر دل زند یاری بود | علم چون بر تن زند ماری بود

و دانش بمثابهٔ تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سرشتند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دستافزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده اینکه فرموده

مثنوی

بد گهر را علم و فن آموختن | دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم را ناکس بدست
فتنه آموزان جگرها سوخته | فعلها و مکرها آموخته

و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمها یکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شغا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندانرا که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک

بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین

بکفایت ایشان باز بسته است ضایع کردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر

اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من

بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام

داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده از قوه بفعل آرند و تا این

ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار

بدست افتاده عی کردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک

متعلقان را نابود سازد و هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و

سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بر آن

تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشند و پادشاهان را از مکر

و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود

نظم

مشو ایمن از خصم بیداد جوی — که غدار پیشه است و ناپاک خوی

بظاهر دم آشنائی زند — بباطن در بیوفائی زند

و با اینهمه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتوانند بود البته تاخیر نشاید کرد

و اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باقی است و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود

ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی باعتقاد من از شوایب تهمت خالی است و هر آینه

مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضایل و سالک

مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر خواص

حدوث و قدم

بیت

رای پیرش بیش قضا را محرم   دل پاکش نظر لطف خدا را منظور

درین اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت

میکند اگرچه اصل او برهمن نژاد است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان

دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایبتر و اگر

رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت

تعبیر براهمه را بر او منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را

تنبیه خواهد فرمود نکته از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول

برابر باشد بتشبیه زایل شده اعضای تمام عزیمت لازمست واگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر
سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت زخیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی
الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف
استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت

بیت

کلبه ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه
بصواب آن لایق‌تر که ما و مانند ما بخدمت آیند

بیت

طریق خدمت و آیین بندگی کردن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خدایرا تو رها کن بما و سلطان باش

و نیز از تغییر بشره مبارک توان دید و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر آن همه بر سبیل تفصیل باز
گفت کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی
افتاده است که این سر با آن طایفه گفتی و این حکایت با آنجماعت باز راندی

مصراع

هر گوش کجا محرم اسرار بود

و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این مدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات غیب جهة آنکه

عقلی بهیمای دارند و نه دیانتی پا برجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهة شکرانه

صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات

این وقایع پیدا و هویداست و مبدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت جهام دولت

و ابهت در سلک انتظام

بیت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام فلک مطیع ملک داعی و زمانه بکام

و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر مکیدت آن مدبران به سپر حکمت دفع کنم

مصراع

گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست

اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب همراندیب بیاید

و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و

بجرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت بازداروآن دو

بط و قازی که از عقب ملک پدیده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب و استری است که شاه دهلی

بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش و تیر چوش سخت

کوش

قطعه

زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال | زگوشهاشان روی هوا موده سنان

نه در مفاصل آن سستی از تاب رکاب | نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان

وآن استر بارگیری باشد با وجنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار

بزخمهٔ نعل از سنگ آتش افروزد

بیت

باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخور | سیم سم زر لگام تند رو تیز گام

وآن مار که برپای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیلاب یاقوت روان

راند و برهمهٔ المارب بک ضربهٔ عقیق وریزهٔ مرجان افشاند

بیت

تیغ ظفر بپیچ و هر تیغ تو قایم اند   نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه
بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر شنید که ملک سوار بوده پیلی باشد شنید که سلطان بیجانگر بجهت
ملک فرستد و ملک بر آن پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بجون دلیران
خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن مجلل شده در دمی عالمی
را نابود کرده اند

بیت

پیکری پر زکوه او هامون   بی ستونی روان بچار ستون

و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش بید درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی
مانند کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورده و از گوهر فشانی هر مویی را بر سر ماه
ماه مدار رشته گوهر کرده اند

بیت

رسیده غلغله آن تاج مرصع   بچرخ ماه چون ماه مقنع

دم تیغی که مخالب بر سر ملک میزد و آن توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بر آن
رفته

ترتیب نیابد عاقبتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح

انجامد نیست داستان خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بر آنکه رسولان هفت نوبت

با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و طالب حصول آن نعمتها و حصول آن مدتها باشد و کام

و تازه دل کرده و بر ثبات دولت و دوام عمر شاه دعا نمایند و باید که من بعد شهنشاه عالم پناه از محرم

اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید

بیت

کسی را امتحان ناکرده صد بار　　مکن در پیش خویشش صاحب اسرار

واصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر سرشت اجتناب نمودن فرض شناسد

و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع و دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد

بیت

آب را بین که چون همی نالد　　هر دم از همنشین ناهموار

ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانیده و آن پیر مبارک

نفس که مسیح صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده

بود عذرها خواست و بکف عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جواب حکمت آیات

سرشت غضب بار وجود ما بیامن لطف حسن شیمه این حضرت به فواید راحت مبدل گشت

بیت

با غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادمان مستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت
حمد هست برای خدا حمد همیشه و همیشه

و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و همان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون

مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هشتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را الحکو

طلبید و گفت عجب خطایی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی

و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع

و اشیاع او اگر مرد را سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را

عزیز داشته در کارها پس از تأمل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل

احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند

مصرع

هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر

ایشان قیمت یابد خاصه ایران دخت را که تبدارک این واقعه امر فرمود بلا روز بزرگیفت بندگان
برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند

مصرع

هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد

و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و
مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بر آن مزدی و عطایی چشم نتواند داشت و بخششی و مکافاتی
توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل
هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا مهر و را بحجره خاص بردند و خود با بلارد زیر
درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی حلقی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن
روی در پرده تواریت بالحجاب کشیدی و کلبه طری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان
پوشیده شد بپرده
گشتی

نظم

دهن تنگ و سرکرده ابرو فراخ | رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
شکر خنده راست چون نیشکر | لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر

به خنده گر لب انگبینی — نمک بر دل خستگان بریختی

ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و
لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در
خانهٔ وی بودی ملک درین روز تفرج می‌نمود تا بزم افروز را آواز داد و تاج و جامه حاضر کردانیدند
و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل نظر
به تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می‌نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست
تا آنچه بردارد با صواب باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف
او التفات فرمود و دید که ملک را آن معاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت
وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن
چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نپیوندد و اگر نه
عقل و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی

بیت

هر کس که مدار کار بر عقل نهاد — بی شبهه شد از بند بلاها آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ

روید

روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را
شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی
دلاویز

بیت

ز مشک تازه یک یک موی بسته   به آب زندگانی روی شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق نواله
تناول میفرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده و دل از تماشای جمالش روشن میساخت در میان
بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند
ماه دو هفته

نظم

لباس ارغوانی کرده در بر   تو گویی هست سرو از لاله زیور
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز   دو ابرو بر جگر با ناوک انداز
رخش تابان ز چین زلف پرتاب   چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان

تا ملک از قبضهٔ اقتدار و زمام تمالک سار کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان
به تحسین و آفرین بگشاد و گفت

بیت

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ... نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده

بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبایی و قرارم بر باد دادی

مصراع

زهی آمدنت بخت مرحبا کرده

آنگه با ایران دخت گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار آن از صواب
صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون
سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود و از طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را
بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب بر
افروخت بلار وزیر را طلبیده و استخفافی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من
بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما
از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه

این زن در فصاحت و طلاقت بی‌مثل و در کیاست و فراست بی‌شبه است و ملک از دیدار او شکیبد

و برکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک بر این تعجیل

انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی‌نماید و هیچ باران

نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا وقت سوال و جواب انفعال نیابم

بیت

چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستار بندان خجل

و مرا دو سه روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت

نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا در این تاخیر سه منفعت کلی حاصلست

اول مثوبت ابقای نفس دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیوم منتی بر

جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارده‌ام که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش

شایع و کامل پس او را با طایفه از محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود

با حتیاطی هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری خون آلوده

و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی

ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب

تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح

او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر رد و ظاهر گرداند و نقص و ابرام بیکدیگر متصل

که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم

و تأنی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در ان محق میتواند بود عرضه تلف

ساختی و بایستی که من بدین قدر جرات چنین حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم تسکین دادمی

نظم

پاره آتش بود و آن پر کند | کو بدمی شعله بر آرد بلند
آدمی آتش خورد از خلد فزون | کز دم او دود نیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر

از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن تن را نزار و دل را

ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرد و

امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان کرده و بایستی که ملک درین

قضیه ملامت ورزیدی و انصحی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی

بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرماید من قضیه او را بالعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید

نمود که چگونه بوده است آن

حکایت

وزیر صایب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری
بارای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و
گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده

نظم

بعزم آفتابی رخ افروخته | برزم اژدهایی جهان سوخته
جهان را بداد و دهش کرده رام | زمانش مطیع و سپهرش بکام

و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست میتاخت و نظر عبرت
بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید
بنظرش در نیامد ناگاه از دور صورتی مهیب و زشتی نگریست قصار اندام لیسی از ما بهتر حلیتش و کسوتی چند
از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل بیتاب مانده گشته در
پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک ناگاه بروی افتاد و گمان برد که [illegible]

شعاع تیری که در آورد غرق ... جست بر آن سوخته خرمن چو برق

فتنه محابای بیابانی نکرد ... گر خطایی و خطایی نکرد

القصه ملک چون بر سر شکاری رسید و او را بسینه مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک و متأسف گشت و بنا خن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود و مثال خاطر شده خاکین را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه بر تافته بر صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد نشده های نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود فرمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن

نظم

کسی کو بر فروزد آتش خشم ... مدار از وی طریق مردمی چشم

غضب چون نفس توسن را کند گرم ... نشان آتش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که جای تنبیه است ... آمده بر دیناری در کام عمل و وقتی که تمام داردها در وقت خشمناکی

حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود من سه رقعه می‌نویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم و سبکساری بر اشتعال بیند یکی از آنها بر تو عرض کند ممکن که فایده آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعه دوم را بعد آرد و اگر نفس سرکش بدین نیز رام نگردد رقعه سیم را بتو نماید امیدوارم که غایله آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم از آن مندفع شد هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد

مصراع

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا وقت عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سیوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر

نظم

اگر چه حکم تو جاریست در جهانداری	جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری

منازا گرچه لبت همچو غنچه خندانست	که هست دیده مظلوم آزاری

مباش غره به بستانسرای دولت خویش	که عنقریب ازو بگذری و بگذاری

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وعرض کردندی واورا ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی واین ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار

بیت

ماه رویی مشکبویی دلکشی	جان فزایی دلفریبی مهوشی

نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دلخون شده لعل شکربار او و خوبرویان خطه خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر

بیت

رخسار ترا با چه خوبیست که نیست	در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست

جمال حال او بجمال پاکدامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمود و عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی

القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونی طلبید مشاطه گفت

مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر نگارد خاتون جواب داد

که بوقت خلوت مشاهده افتاده که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گویی آبیست نزدیک چشمه حیات

معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان

حال گوید

بیت

بخلد مر دعوت ای زاهد مفرمای   که این سیب زنخ زان بوستان به

مشاطه گفت طریق آسان یافتم و از آنکه ملک را بر وی از این پیش بر تواند داشت مصلحت آنست که قدری

زهر هلاهل من دهی تا به تنبل بیامیزم و بحجره کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون

در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو از این رنج فرج یابی خاتون از این فکر دلشاد شده

آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر همنوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه

تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره رو را بر کناره

چاه بابل جای قرار آماده ساخت

بیت

به دانه‌ایست آن خال افتاده بر زنخدان　　　یارب نگاهداری از آسیب روزگارش

و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و

مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق

گذاری او را بران داشت که کنیزک را از ان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت

سکر بود و کشف این سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بعادت مالوف و معهود بخوابگاه کنیزک درآمد

از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک

آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان

کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام

از خلوتسرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست

گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو ننشست دیگری

عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سیوم که بموقف عرض رسید ملک لحظهٔ صبر و سکون بخود راه داد و

شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبید و گفت این جرات چرا

کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود و ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر

و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من

بارها دیده ام از این قاهر ناهنجار آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده الا که پیشتر بیم داشتم که

باظهار آن جرات نمایم و یکی که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک اقرانی واقع شده است و بحمد الله

که ملک برای العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد

و غضب چون بموقع واقع گردد مراتب از حلم بهتر خواهد بود

بیت

خار کز بهر سوختن شاید   در گریبان نهی نه نیک آید

ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز

بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بجلی این شبهت

زایل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن

همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و

و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه

علم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاهکاری ایمن

گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم

تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید بود

و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود

قطعه

حکم سلطان بسان آتش و آب | در دمی عالمی خراب کند
پس چنین حکم را روا نبود | که نه از روی اضطراب کند

ملک گفت مرا درین حکم خطایی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن
چنانچه لایق حال ناصحان باشد تاملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت و رزیده همچنان
بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک
راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرم‌اند باز نماند

بیت

گر سرو برفت نارون هست | ور لاله نماند یاسمن هست

ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته آه از نهاد وی بر آمد و در
گرداب اندوه افتاده با خود میگفت

بیت

خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک آن نیز | همین کار میان بسته و برخاسته است

دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود وحیف از آن نهال ریاض کامرانی که با آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت

نظم

سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ　　زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده　　داشتی جای تو در خاک دریغست دریغ

پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایراندخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایراندخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطلست شخصی که جامه سفید پوشد و پیشه کری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرتست که با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر باید و نظر تبصیر تیشش بعواقب امور محیط کرد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صایب را از تدبیر مهجور کرداینده

بیت

مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی   ور از روی خسرو بودی چنین از روی نمودی

ملک گفت از این سخن درگذر در آن باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار ندیدم که چه

وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که ما

اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر

رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت ذخیره زمستان بنهادند

و آن دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شد از آنچه پیشتر

بودی کمتر نمود کبوتر نر درین وقت از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز

کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف

دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چیزی یافت شود تو ذخیره را خوردی و از طریق

حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند

بیت

کنون که برگ و نوایت هست جهدی کن ذخیره نه از بهر بی نوایی خویش

کبوتر ماده گفت از این دانها من نخورده ام و هیچ وجه در ان تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کم میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت هجر تو سخت صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت

بیت

بکار خویش تأمل نمای گر تعجیل زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود

و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث بر بند و وبال بر وی باقی ماند سیوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و او را نمیخواهد ملک گفت از ین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود بر دست بیگانه

ودیعت نهد دوم انکه الهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام مخایل انکه ولد مضای فرمان شاه متابعت جسته ام ملک گفت مراجعه ایراندخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی انکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل وارد دوم انکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سیوم انکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم انکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم انکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر کرده و ایراندخت بدین همه صفتها اراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی

بیت

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی   بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب بتجاوز مینمایی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی انکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم انکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینماییم که در ادای این کلمات جرات جایز میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخواست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی کار از دل

کند و فحش دوست دارد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران

بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سیوم بنده

که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا

آزموده و ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که شش تن را نتوان آزمود الا در شش موضع شجاع را در جنگ و

بذرگر را در زراعت و بزرگ را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت

و مردم اصیل را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را در هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چند آنکه

ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآبداده باز میداد و سخنی در

حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد

نظم

تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب

ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که با قدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم

و در تقدیم جناب رفیع بر مزایای اقدام مینمودم جهت ... آت ... سوده صفات بود و آ...

تعالی که اگر یکی شبیه ملک طلبد و امثال وی نشان جوید

مصرع

جز در آیینه و آبش نتوان یافت نظیر

این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و حکمت آراسته و این چه نفس نفیسیست بزینت صبر و وقار و خوشخوئی متحلی گشته و بحقیقت بزرگی چنین شخصی را مسلم و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق باشد

نظم

بزرگی بناموس و گفتار نیست   بلندی بدعوی و پندار نیست
ازان نامورتر کسی را مجوی   که خوانند خلقش پسندیده خوی

ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهریاری به شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و معاوضه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهیست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد

قطعه

من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش   یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعله نار

یا نه تو هم که با لد بصدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوایی صد بار

و من در حلم تقبل ایراند خت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو

اسپ خوب گاهی بر روی افتد یعنی سکندری میخورد

مصراع

اسب خوش رو نیز گاهی سکندر میخورد

وزیر گفت آن نوع حلم نادر بود النادر کالمعدوم و حلم امروز مدارکسان کرد چه در هیچ تاریخی

چیزیکه کم است مثل غیر موجود است

نشان نداده اند که شاهی کامکاره و والیی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند گستری

نشسته باشد و بنده جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فرا

نهاده و آنچه خواهد بر زبان آرد و مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود

مصرع

هر چند که بیش کنم لطف تو بیش است

ملک گفت چون بنده گناه خویش معترف کرده و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه

بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

مصراع

والعذر عند کرام الناس مقبول

و عذر نزدیک بزرگ قبول کرده شده

وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تأخیر

جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این

خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم فرمان ملک راست

بیت

گر لطف میشمایی و گر تیغ میزنی گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو

چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش

ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعره شادی

از ذروه سپهر برین گذرانید و گفت

نظم

مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد

پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایراندخت مفهوم میشد و من صدق

اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مقاصد

من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم

ثبات و ملایم یافتم غایبانه بدان مهم می شتافتم اما چونکه خاطر با بقای او مایل تر است گناه خود

اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حسن زمرم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر

گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند

زودتر بتو خواهد رسید این ساعت با استظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان بایراندخت رسانید و التماس

آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود

بیت

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم	بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایراندخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید

بیت

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم گره گشا آورد

ایراندخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورد و زبان منت دادی

بشکر گذاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در

ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا مجال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه

وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف یا چگونه

روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در ممالک ما گشاده است

و فرمان تو در نفاذ و با فرمان ما برابری یافته بر هر چه گویی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد

رفت بلا رجوا بداو که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد

و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از ان شکر نتوانم گذارد

بیت

با انکه بصد زبان بر آید سوسن — کی شکر بهار او تواند کردن

اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نباید کرد تا صفای عاقبت از کدورت سالم ماند

ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بمشاورت و استخارت مثال

نخواهیم داد پس وزیر را ایراندخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت

خرامیده مجلس طرب بیاراست

بیت

بلی معمر جشنی آراستند — گلستان عشرت بپیراستند

ساقی بهار از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را

در جویبار سینه آب میداد

بیت

حبذا باده نشاط انگیز — کرده بازار لهو و عشرت تیز

مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه رود و سرود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورده و نغمات اغانی
بنوید عیش و شادمانی اشارت کرده لطافت دستان عود و نغمه هزار دستان طنبور و ناله دلکش
چنگ از آینه سینه مستان زنگ میزدود

نظم

مغنی چو زهره برامشگری — صراحی درخشنده چون مشتری
بقانون نوای طرب کرده راست — بنوعی که طبع فریبنده خواست

بقیه آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند

بیت

چو روز دگر صبح گیتی فروز — بتغییر زی آورد شب را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت
خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهایی که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند
تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را احضار گردانیدند و نکال
عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود و کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و

جمعی را در پای فیل افکنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران

اینست

نظم

هر آن کز ستم خنجری برکشید | فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سندان کسی سخت رویی مکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایراندخت بمعاشرت پرداخته داد

کامرانی بداد

بیت

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که در عالم نمی‌ماند کسی احوال فردا را

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان

پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت

متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا

بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت

ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدرواج حلم زیور

خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را مرتبهٔ اقربا رساند

نظم

با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی | اغیار تو شود بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن | تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت

کهن فیلسوف جهان آزمای — سخن را چنین گشت برقع گشای

که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنایی که از فحوای آن روایح محبت
بمشام قدوسیان رسد و مضمون آن از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت

بیت

ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل — وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل

شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب
شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و
معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکو شناسند و شکر نعمت کامل گذارند برهمن در مقابله ثنای ملک
هدیه دعا ترتیب فرموده گفت همیشه از کارخانه نَصْرٌ مِنَ اللّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ چهره گشاید و هر عطیه
(مدد است از خدا و فتح نزدیک)
سعادتی که بر منصه وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعظم از آن بجناب سلطنت
(و نیست تایید مگر از نزد خدا تعالی)
مآب مخصوص باد

نظم

تا بستر و بدست صبا دایهٔ چمن   گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد   محفوظ باد از اثر غارت خزان

قوی‌تر رکنی در آنچه ملک فرموده شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را

بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و

اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانتداری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی و راستی

بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرهمهٔ دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده
(نمی ترسد از خدا از بندگان او)

العلماء (بجز عالمان) هر لازم سلطان که از خدا ترسد هم شه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده

امیدواری از وی نماید

نظم

خداترس را بر رعیت گمار   که معمار ملک است پرهیزکار

وزیر از خدا باید اندیشناک   نه از خوف سلطان و بیم هلاک

و البته در و فکوی و مار است نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها

زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل

و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نباشند و باخر مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال ارتیات

کننده میشود

بیت

ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند — آخر ز ران بگردد و عزم جفا کند

برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه خصلت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سیوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بیهمت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

مصراع

اذا الریح مالت مال حیث تمیل

هرگاه هوا میل کند میل میکند آن شخص بر طرفی که هوا میل میکند

و نسبت با بی وفایان گفته اند

بیت

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش — چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر

و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران

سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از

شیمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان بر این نسق که

تقریر افتاد ملخص و بی‌غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج

بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها هیبت او در دلها تمکن کرده و حکما گفته‌اند پادشاه در

تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از احوال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب

و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره

وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه

نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه

آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب

آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی

و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد سخن او نزد سلطان

رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت

او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفته آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهان دار غاشیه امتثال او بر دوش گرفته

قطعه

سروری کز فر عدلش گشت آیین جهان | قیصری کز نور رایش داشت آیین زمان
هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب | فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان

و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته

نظم

لب لعلش نگین خاتم جم | دهان از حلقه انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل | خم زلفش در آتش کرده صد نعل
عذارش قبله آتش پرستان | دهانش آرزوی تنگ دستان

پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب نمودند و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد

احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که گوره نقصان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوته رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دریکه در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی

نظم

روز و شب کوشش هنر کرده | وز هنر کار خود چو زر کرده
هرچه نتوان ز سیم و زر پرداخت | ساختی آنچنانکه نتوان ساخت

ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درینوقت او را بحرم طلبیدند و درباب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات او میلی و رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر وی نیفگنده بود او را در پس پرده راه داد

مصراع

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک

بها تمثالیش فتحنامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را برزای

روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی

بیت

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ۰ صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی الغایة

رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود

عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود شاها سلاطین سابق ارباب حرف را در

صدر اصحاب مکنت ننشانده اند و ایشانرا بهم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این

شخص را محرم حرم ساخته و قبل از ین قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد

که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف است و همتش

بر اجرای اوامر و نواهی بیموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع

نتوان کرد

بیت

هر که را ...

هر که از ناکس طمع دارد وفا　　　از درخت بید می‌جوید ثمر

و من مشاهده کرده‌ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت جهل
بنا بر دوان خود راضی گشته و حکما گفته‌اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد

بیت

سفله نخواهد کرمی را بکام　　　خس نگذارد مگسی را بجام

کنده نمک را چو نشانی بخوان　　　پیشتر از نان خورد افسوس نان

و سزاوار تربیت و صحبت ملک طایفهٔ ثقات توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده‌اند و از مخالطت جاهل بدگوهر
اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت
و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرد خاین توقع توان کرد

مثنوی

کسی گر امانت ندارد نصیب　　　اگر بد کند نبود از وی غریب

خیانت ز هر فعل بد بدتر است　　　تمامی بدیها ور و مضمر است

ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی معنی دلیل است که اَلظّاهِرُ
عُنوانُ الباطِنِ و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر می‌دهد

ظاهر

علامت باطن است

بیت

هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند | که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود

و از حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ

عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود

اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است

طلب کنید نیکی را نزد زنهای خوب صورتان

بیت

هر که اخلاق ظاهرش با خلق | نیک بینی گمان بد مبرش

و در کفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت بجز اوصاف پسندیده را

نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را

نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوان خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمد سکه حقیقتش را

بیازمود عیاری که از آن بار توانگفت ندانست حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودیی

بیت

رهٔ معنی بر که در صورت دو فی ما نه بهم | از یکی خیره و شکر و ان یک برای بوریاست

ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل از آفات سلامت

تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد
اکنون نظر تربیت بر کماریم تا اکتساب اوصاف ستوده مرتبهٔ کمال رسد چه از تربیت سنگ خارا یاقوت
فرح افزای و لعل آبدار دلگشای میسازد و بیمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران
گوهر یکتای شاهوار میشود

رباعی

از تربیت است کآب گوهر گردد — خون در تهٔ نافه مشک اذفر گردد
وان آهن تیره روی بی قیمت را — اکسیر چو تربیت کند زر گردد

وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر
خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از وی توقع نیکویی نتوان داشت

بیت

بید را اگر بپرورند چو عود — بر نیاید نسیم عود از بید

و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو
فرموده است

قطعه

هرکه در اصل ناکس افتادست　　　　بتقالیب دهر کس نشود

سک نکس را اگر کنی مقلوب　　　　قلب او غیر سک نکس نشود

و چون اینمعنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده

از صحبت کفشکر بذل بندگی افتاد و از مرانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکوسیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف

رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده

بیت

گشاده حشمت او دست عدل بر عالم　　　　کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر

او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خوبش هویدا

بیت

روز زوال تش چو نظر کرد مشتری　　　　انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است

و بر کف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت

آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد

اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در
جوار ملک کفشگری بود بیحفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی
معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده
سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی
یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبیعت گوهر کان در غایت نازکی است و آنرا هر طرف که میل دهند
همان جانب مایل گردد و بران دستور بهانه صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ
او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فرومایهٔ آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع
خطرات از وی متصور نتواند بود

مصراع

کز نفس خبیث هر چه گویی آید

ملک فرمود که او کودکی است با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع
کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب آزردهٔ دل من شود چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه
بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی
داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه‌ای [illegible] ابو الحسن که پیشه

چنان میخواهد که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمایی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت

بیت

گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین شیوه که مقصد اقصی ماست از خود مشاهده نمیکنیم لیکن نظر شهنشاهی کیمیایی است که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند

بیت

خاکی که برو گذر کنی جان بخشد — سنگی که درو نظر کنی زر گردد

امید آنکه بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده را قبول کرد و بیدهشت او را برداشته بخانه خود آوردی و به بارگاه شاه بردی و گاه گاه ملکزاده نیز شب در حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود

مصراع

بچوگان خدمت توان برد گوی

روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها

و ملک شاه

و تماشا گاههابسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت

حرکت مصمم گردانید گفشگر را طلبید و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور

رسانید گفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود و نمونهٔ روضهٔ

خلد برین و انموزج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه اش نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال

از جعد پرشکن نسرینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از روایح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی شکوفهای نهال

سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی

نظم

بخوبی باغ چون خلد برین بود	در ان خلد برین گل حور عین بود
بنفشه پر خمار و سرخ گل مست	سمن ساقی و نرگس جام در دست
فکنده سنبل تر زلف بر دوش	گشاده باد نسرین را بناگوش
نوای بلبل و آواز دراج	شکیب عاشقان را کرده تاراج

شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق

معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و گفشگر دید که

امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر کوهر حسنش سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت

تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن‌اند صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را بهای اشرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت به سر برم

بیت

فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش
دولتی روبتو آورد زکف مگذارش

عاقبت آن بیعاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین خیانت ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یکبار از طار ما را بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جماره بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پایی او را تعریف نمودی

نظم

بسرعت با فلک پیشی گرفتی
بپویه با قمر خویشی گرفتی

گهی سوی نشیبش عزم چون سیل
گهی همچون بخارش بر هوا میل

و خود بر سمندی سوار شده که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی

پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو

نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی

نظم

ز آسیب کام و سمش گاو تنک ... نشان بر رخ ماه و پشت سمک

بچابک روی از فلک کم نبود ... صبا مرد میدان او هم نبود

و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیمای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد

بیت

زمین نورد چو شوق فراخ گام چو هوش ... سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان

و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی

دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق و سیل مسالک گرم

روی آغاز نموده دو روز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آنجانب خادمان و غلامان

بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ

هر یک بچکانید تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان

آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او رسید

نظم

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود

اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه

روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند و چون

بعد از تفحص فراوان و تجسس بیپایان بهیچ جهه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید گشته صورت

حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران میسوخت

و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد

بیت

دارم امشب گرمی در سر که ننشینم ز پای
ما سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسید آهی سرد از سینه پر

درد بر آورد و گفت

بیت

همچو صبحم یکنفس باقی است کو دیدار یار
دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع

بآخر پروانه ارجعی الی ربک در رسید و شمع حیاتش بتندباد کل من علیها فان کشته شد

رجوع بکن ای نفس مطمئنه بسوی پروردگار خود — هر کسی که بر زمین است فنا شونده است

مصراع

رفت از این گلزار و خار حسرتش در پا بماند

مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاد و پیشه شکیبائی پیش گرفت

بیت

در چنین حالی چو با سر چشمه کردم رجوع — گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون

اما لشکر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته به حسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت

بیت

یوسف چه اگر به همسر شکلش بخریدند — تو قابل آنی که بجانها بخرندت

هرگاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی

بیت

بهر رهی که بگذشتی برای دیده بد   هزار دست دعا از آستین برون آمد

بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکایی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را
صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه گنجی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد
کس طاقت دیدن آن روی نیارد

بیت

رسید دلبر من ای نظارگی زنهار   ببند دیده گرت جان بکار می آید

صواب آنست که این غلام را برسم تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که اضعاف
قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که
از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید

بیت

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم   که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش

بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت
و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت

و با جوهر ذاتی

و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایه‌ها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره
او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی با جوهری چون بکمال محرمیت
غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن رد و باستظهار
آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز از صنوف
الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آنرا مکافات
کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی
قرار گیرد

بیت

گوییا مهر سلیمانست نقش خاتمش   هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش

اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط
آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری

مصراع

بخشی مرا ز خوان نوالت نواله

چو بری شاهزاده را بدین نقش فریب داد و تا شب هنگام بخوابگاه ملک درآمد و دست جوبت
بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد و ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چیست و ترا
بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن
او مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن
خال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای
نور دیده صحبت کفشگرزاده ما را در نیران فراق انداخت پسر پیر عذرها خواست و گفت دوستی جوبری مرا ازین
بلا و بی تحریص نمود شاه جوهری را و بی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرده که در مستقبل زمان از مصاحبت
ناکسان دامن درچینند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد
که صحبت بداصلان شاه را بنده و بنده را سرافکنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز
باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باید شد
مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین
بتعقیب دولت در کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی خاندان قدیم
در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و دانست نه مفاخر
اصل و نسب

نظم

نظم

از بهر خویش کشاسته بر
مایه مکن نسبت دیرینه را

آب که های کهن را مجوی
در چو کهن گشت شود زنده روی

شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است

نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر که را ما برداریم سر رفعتش از فرقدان
ما زمانه هستیم هر کسی که برداریم او را بلند شود و کسی که فرو کردیم او را فرو شود

بگذرد و هر که را فرو گذاریم کوکب بخشش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان

ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد

نظم

سلاطین هر که را از پیش رانند
زاوج چرخ بر خاکش نشانند

چو چشم صبح بر هر کس که دیدند
پلاس ظلمتش را بر کشیدند

و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت برافراشته امید چنانست که گمان ما در و خطا

نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض این سخن نگشت تا چون روزی

چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با مید و بیم و وعده و وعید تصرف

در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه ببعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که در کار بوده

خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی

بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاده دختر بانکار پیش آمده چندانچه مبالغه کردند

فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار

دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن

لآلی آبدار ندیده و تا دایه دریا دریتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرهای یکدانه

مشاهده ننموده

بیت

چو زهره بخوبی و رخشندگی ... گرو برده از مه بتابندگی

و بتصرف او یاقوتهای خوشابست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده

و کوه خارا با آنهمه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته

بیت

قطره های باده را مانند که در هنگام دی ... منعقد گردد درون جامهای لعل فام

و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده

آن سبزه گلشنهای روشنی افزاید

بیت

ز نور بصر فزوده معلوم شد   کز سبزه شود روشنی چشم فزون

و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه
چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینایی لطافت از لون آن اکتساب نماید

بیت

لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ   فیروزه اش نشانه ز چرخ سبز فام

ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند به قیمت وقت بها فروشد و اگر به طوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف
و تشدید از و حاصل باید کرد و ملک بازرگان زاده را با احضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر
ندارم و خورده ریزه که داشت آن را در میان آورد و وزیر آن را نپسندید و ملک را [illegible] او تحریص کرد و دختر شاه
از جام جهالت انجام هُنَّ ناقِصاتُ الْعُقُول (آن زنان کم عقل اند) مست و بیخود بود و دمدمه و لوم مردم ساده [illegible]
شده و نخوت سلطنت و کامکاری و دغدغهٔ نفس ستم پیشه راند که کار گشته شکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد
و اندک زمانی آن عجوزهٔ بیچاره بر زخم چنگال عقاب عقوبت و در پنجهٔ هلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان
فریاد و نفیر به فراز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را
از دو بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود را و به ستیزه شد و بطریق ملاطفه و اربان بازرگان

زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکند و ترک تربیت زرگر گرفت
و بشامت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بعاقبت از انتقام سلطانی
نرسید بگر بخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد
و وقتی که عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانه غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد و شفاعت بعضی
از خواص محرم آید دختر بچهارباغ بدر رفت و زرگر از ین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب
کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار

بیت

حیف باشد نظر بدیواری   که در و صورتت نگار کنند

بازآمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که ملاقات تو بر من وبال است
و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سیرآسمه
و پریشان خیال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان
فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین بیخته بودند و دوده زنگباری بر بالای قطران بیخته

بیت

شبی چون روی زنگی از سیاهی   رسیده رنگ شب تا پشت ماهی

بیخود دار قدم میگذارد قضارا در آن صحرا برای شکار ده آن چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه و ماری در چاه

افتاده زرگر که براه مردمان از خفا چاه کندی از گرد راه رسیده برا اثر جانوران در چاه افتاد

مثنوی

ای که تو از ظلم چاهی میکنی — از برای خویش چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن — بهر خود چه میکنی اندازه کن

این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر نپرداختند و روزها بهمان قرار در تنگ چاه

تا که روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آنحال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود

اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه محنت گرفتار آمده بنا به حمایت نزدیکتر است از سر منزل

حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع

مال و لا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار

کرد سیوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند

بیت

کار دولت باشد آن سعی که گاه گاه — چون تو مطلوب ... وقت کار آن ...

بدانکه ترا بر هر یک ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در هیچ وقت مجازات و مکافات آن میسر شود

بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است اوقات میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی باشد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمایی بدانچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون بآنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود

بیت

بگذر از صورت و سیرت بصفا وارزنگ آدمی شکل بود گر بتر از دد باشد

و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم

مصراع

دیده را یوسف و دل را گرگ

علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده

بیت

وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید بیت [illegible] ز طرّه [illegible] هر بوی وفا

واگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده در

فروگذاشت و مناصحت بیغرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها

خواست و شمهٔ از احوال بیعنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با اینهمه التماس نمود که روزی بر و بگذر و شاید

مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده‌ام و دو سه روز در اطراف عالم

سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگرباره شرف صحبت

دریابم

مصراع

گر عمر بود باز بخدمت برسم

برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در

گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و

چندانچه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند موقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت سیاح

برخی از بلاد و ولایات را تماشا فرموده سیصد درست زر بدست آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید

که هرچند مراد در غربت کارها بحسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد ولیکن هوای مولد

بالطبع بساز گارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر

بیت

اگرچه نرگس از بهار نسیم و زر ساز زند | برای نرگس هم خاک نرگستان به

پس از غربت روی بوطن نهاد و شب هنگامی بدامن انکوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانشکار ایشان سپر ترس در روی کشیدی

بیت

چو چشم دلبران پر کین و خون ریز | بقصد خون مردم تیغها تیز

ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش بخم کمند محکم بر بستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی می خوانی

مصراع

جای گله نیست شکر باید کردن

شب همه شب مرد سیاح بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد

بیت

میرسد گر کند دلم فریاد — لیک فریادرس نمی بینم

اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینه غم اندوز مینالید و میگفت دریغ درین مهلکه غنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید

بیت

دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته — جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست

درینوقت بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از ان صدای بوی آشنایی احساس کرده در عقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید آب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتادهٔ و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ نفخهٔ راحتی بی نفحهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار از هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید

بیت

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بیخار ازین بستان نچید

و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت اینحال بر وی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر جوانی اشک

ملالت باید بخت ونه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم اورا مداریست ونه شادی اورا قراری

نظم

درین هستی که باید نیستی زود | نباید شد به هست و نیست خشنود
چشاند آب و بر آتش نشاند | ببخشد چیز و آنگه واستاند
دهد بستاند و عاری ندارد | بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و اورا بسته آنجا افکندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که

بیت

در نومیدی بسی امید است | پایان شب سیه سفید است

و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و اورا بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوهای تر و خشک حاضر گردانید والتماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه بریدند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمهٔ رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت

باز کرده

بازگشتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن بخواب رفتند چاشتگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید
وایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتواره رخت را بشکافته و اول بدره زر را بربود و بگوشه
برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح بربود و در موضعی
مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح را با بعضی از حصلهای دزدان که بران قدرت یافت بربود
جایها بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب
آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگر
بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر آدم
آدمیان نیز بر حوالی چشمه کلیما پیدا نیست صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این
چشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این
حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود بگریزیم
و نیم جانی که مانده است تنگ پای بیرون

نظم

است درین بادیه دیولاخ	خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت	خوان دل افسرده چو نه بهره کداخت

هر که درین راه کند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه

پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آنشب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب بالباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح همچنانکه از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد

بیت

چو ظاهر گشت در صحرای افلاک — درست زر زیر توده خاک

بوزنه سیاح را بدان پیر چشمه برده و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضا را گذارش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد دو ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش

مصراع

ما را حق نعمت تو یاد است هنوز

پس پیش آمده و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمده خبری دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر یک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار

رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورده و از حال آشنایی ترک بر اندیشید که تجاهل
کند اندیشه کرد که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه
بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او
در دستهای زرگر تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای نیک در کنار خواهد رفت چه تمامیت
او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگرانست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت او را
قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی بپارگاه سلطان نهاده زرگر بر جهت تفحص آن حال از گوشه خلوت
بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید و استبشار
تمام نموده او را باجلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش و پاره پاره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی
که در مرتبه او واقع شده بود و مالی و منالی که از دست او رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر
اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو بتندباد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا در دست چندی
هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن آن گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آن از تو
و هر چه خواهی بردار که در آن مضایقت نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید و ماره آنجا
آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد
دل خوش دار که همین ساعت خاطر تو را فارغ کردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید

که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی مشرف بدست آورده‌ام اگر اهمالی ورزیده از اضاعت کرده‌ام از فواید حزم و خردمندی

خواهم ماند پس از این مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده‌اند هر آینه متألم و اندیشه

ناک است و قاتل دختر را طلب دارد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند شاید که ملک از

من خشنود گشته بار دیگر مرتبه خود و ترقی یابم الغرض عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را یافته‌ام اگر

فرمان شاه او را طلب رسید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون بیخبر کار دید زرگر را

گفت

بیت

زین زارتر کسی را سر کرد دشمنی ... کشتی مرا بدستی و کس نکشته بود

این سزای من است و هزار چندین جزای من بلکه آن بر که او گناهکار است و این سخن برای مکافات بدکرداری

میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر از سر الطبعت

بر دار زنند و او را بقصاص رسانند در آن وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده نظاره گشوده بود

چون یار خود را بدان حال بدید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت

واقعه اطلاع یافته بتحرک پرسید گفت نترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفادار نبود و در مقابله احسان و یاری طریق

دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان زلۀ تو روی از قول یاران برتافتی و مصاحبت خائنی را

اعراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید

بیت

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم   که عنان دل شیدا بکف شیرین دادی

سیاح گفت ای دوست مهربان حالا نکات ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت

مصراع

بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان

اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه توان نمود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده‌ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند و بخت علاج بسته ملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد تا که خلاصی و نجاتی دست دهد هیچ عذر نخواست و مار بسوراخ خود معاودت کرده وقت سحر بام کوشک پادشاه برآمده و از روزن آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک وی را در زندان کرده در آن وقت ملک ببالین زن نشسته بود و غم فوت دختر یا از دو چشم ما در جمع شده و در علاج زهر با اطبا مشورت میکرد چندانکه تریاقات و دوافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که بیاورند

چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیه علاج مشغول شدند سیاح گفت ای ملک

بیت

همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این سر نزدیک من است و همین دم ملک جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یکنفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید

نظم

چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی بر آرد خروش

درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست

دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها باز گوی و بنشست تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جراتی که راست گو را باشد دلیروار قصه خود از قوت خود و برات ذمت او از آن گناه بر ضمیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملک خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فاخر بهمت پادشاهانه پوشانیده و زر گرد پای دار انتظار سیاح را ملک شد

تا زود در گذشته کشته و رستهای زر بار و نماند و نزد پادشاه بهمان تقریب جویده داشته برسید که آن چه ما

ملک در رسید که بعوض بیاج زرگر را بر دار کشند و حد اشراد از زمان آن بود که اگر تا کسی را در بنای افکندی چون

اقرای او دران ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم

خواستند که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بی‌وفا را که

روی فتوت ندیده بود و نبوی مروت نشنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر

و فساد و منبع جور و فساد بودی پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود در رسید

نظم

درین دار المکافات انکه بد کرد — نه با جان کسان با جان خود کرد

اگر خواهی نکو باشی نکو باش — همیشه راست کار و راست خو باش

اینست مثل پادشاهان در اعتبار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی‌ادب زرگر را

نکردی دختر متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جرابش بسبب کشته گشتی و اگر گوش باستماع قول

مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که باحتیاط کسی را تربیت

نکنند و بدیهه در حق هیچ کس پروا سیاست ندهند و یقین بشناسند که هر گز نیکوکاری ضایع نشود و جزا

بدکرداران به هیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان را بر افراشته است و

کار فرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایید تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید

قطعه

هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای این داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع فرمود
از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت

قطعه

ای تشنگان بادیه شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم

برداشته ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم

تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک
آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان
ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و در جملها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم الکنون عنایت فرموده
مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا
و خسته زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند آنرا عقل و کیاست دستگیری
و نه این را جهل و حماقت از پای درآورده دیگر بگوید که حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر
از میامن سعادت محظوظ توان شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت
را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد

نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل آنهمه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند و با مقتضای قدر

و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی

جاهلان بی استعداد بشوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند

قطعه

گنج شاهی دهند دونانرا | بهر پیشه نیم نان ندهند
سفله بر صدر رو اهل دانش را | بغلط ره بر آستان ندهند

و بهر اینحالت سِحر وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند کسی را هنر تمام باشد که بدان وجه

معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پر فایده که از ان اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده

جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد

و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازه شهر سطور نوشته است و از وی یادگار مانده

و این سخن داستانی رنگین و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالی مقدار بود

بیت

بدهش

بدانش بزرگ و بهمت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند

دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده

بیت

یکی دلها بحرمت شاد کرده   یکی جانها بعدل آباد کرده

چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر از این پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید تصرف آورده و بکمال تخلق و تملق قصد کرده بجای پدر بنشست

بیت

بفرخ ترین زمان شاه جوان بخت   بآیین پدر رسید بر سر تخت

برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته روی براه آورد

بیت

ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم   بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم

شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهایی و غریبی خود گریان و غزل خوان میگفت

بیت

هر دو گامی کرد چشم چشمه خونین روان
حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست

القصه آنشب به تنهایی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری

عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد

بیت

در مهر بگشاد گردون سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با او

همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شیرازه رنگ

جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده

نظم

خطش چون مور چه پیرامن گل
که عنبر ریزه می چیند ز سنبل

خطی زنجیر گرد ماه گشته
خرد سر بر خطش گمراه گشته

شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرده

بیت

نخلی عجب و میده رخی برفروخته　　چو لاله سبزه خلیل کز آتش برآمده

با خود گفت مگر بار محنت صحرا از القوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب بادیه آتشبار امان توان یافت

مصرع

خوشست آوارگی او را که همراهی چنین باشد

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی مصاحب یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند

رباعی

در دور خم از زلف تو در چنگ آید　　از خال بهشتیان هم آن رنگ آید

در بی تو صحرای بهشتم خوانند　　صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

در منزل دیگر بازرگان بچه هشیار کاردان صایب تدبیر دوراندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را برگردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی

بیت

حریفی چابکی شیرین زبانی   بدانش کارسازی کاروانی

بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سیوم دهقان زاده توانایی روزمند
که در ابواب زراعت اعتباری شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی بختش در دهقانی تا
بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهای تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی
تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در افشاندی بر دادی

بیت

باغ از و گشته تازه و سیراب   زرع را منتظم از و اسباب

مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خیر الرفقاء
اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی و صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل
و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل میبودند

مثنوی

هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان

هر چه میجویی بصحبت قایم است   نه زبانت کار می آید نه دست

دل ز هر یاری غذایی میخورد   جان ز هر علمی صفایی میبرد

باب چهاردهم

از لقای هر کسی فیضی بری — وز قران هر قرین چیزی خوری

چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آینه در طلب او حرص ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست — کرکسان گرد او هزار هزار

این مر آن را همی زند مخلب — آن مر این را همی زند منقار

آخر الامر بر پرند همه — وز همه باز ماند این مردار

روزیکه در کارخانهٔ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ قسمت باشد بکد و حرص و شره زیاده نشود و
(قسمت کردیم در آنجا — معیشت روزی ایشان را بعبه مقدر کردیم)
حاصل کار حرص جز وبال و نکال نباشد

مثنوی

گرچه بسی لقمه بدست آوریم — بیشتر از روزی خود کی خوریم

پس ز پی آنچه نه روزی ماست — اینهمه تشویش کشیدن چراست

راه رضا گیر و برومند شو — حرص بیک سو نه و خورسند شو

جوان زیبا روی گفت حسن بشرطی معتبر است ورای آن نعمت و جمال بسی مؤکد در احراز مال و ثروت هر کجا چهره جمال جلوه کند مال ازان آن خواهد بود و هر وقت که شاهد ظرافت ظهور نماید رأفت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت

بیت

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود

بازرگان بچه بر نقشی از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز بنتایج عقل و تدبیر نخواهد کرد و هر کرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن بجز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود

بیت

اگر اهلی

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود — در فراغت دل بر رخت گشاده شود

دهقان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانایی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشته شدی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشته شدی و ما بسی خردمند از زندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از کار کفایت و کارگذاری بویی نداشته‌اند در بوستان تنعم و مالداری تماشا کنان مشاهده کرده‌ایم و اینجا گفته‌اند

بیت

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و نتیجه حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد

نظم

کسب کن تا زری بدست آید — که ز عقل تو هیچ نگشاید
شاه با آنکه تخت دارد و تاج — بزر کاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایید

نمیشود که در میان است شمه باز نماید شاهزاده فرمود

بیت

ما آب روی فقر و قناعت نمی بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

من بر همان مذهبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن فیلسوفان نیز که میگویند به پیرایه حسن سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید مسلم نیست اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نگیرد و نیافت فایده مانده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هر منزلان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با آخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد

بیت

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر کردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد

مصراع

درمان مارضا بقضا دادنست و بس

چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت
آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

گفته آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست درهم داده
وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایه زرینک دلشاد بودی و بهیچ
وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صره زرپیش آوردی و شمار کردی و بدان
زعفران طرب با قرص عیش خندان ساختی

بیت

از آن میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جایی مضبوط بنهد دوستی
عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بر آن عروس رخشنده روی که بحکم استیفا
دهبانک او را در حجاب حفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته در

سبوی آب انداخت و با یار خود جهت قسم ضروری بخریت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که
طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت ناتون خواست که آتش بیفروزد سبو را از آب تهی دید بر پشت
و بدر خانه آمده منتظر اگر آشنایی درگذر آید بایستاد قضا را روستایی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده
بود و انجا رسید و زن و مقارن آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنایی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستایی قبول کرد و زن
آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه در حین حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود و رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام در آستین نهان کشید و گفت

بیت

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه که بی شایبه محنت و غایله رنج دولت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف
می باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستایی با ابتیاع زر از آب و سبو فرامش
شد و بزری که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره
با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بتحصیل شغلی

نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که با امانت بدو توان سپرد

مصراع

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو بنهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از انکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بر آرم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر زر ساخت و روی بوطن آورد و قضارا او را پسر پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را مدارک آن مهیا نیست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را بپسر سپرد درین محل دهقان باز خود از ده مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از انچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را ازان موضع بر آرد و جایی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد و دیده حرصش از حسرت زر میگریست و صوفی عاقبت بین از رسوایی حال او بخندید

بیت

عاشق که گزید صحبت مال و منال   یقین بدان تو که بر خویشتن از ستمی چند

و چون ساعتی بیهوده در حیرت و تفکر افتاده بود اندکی در عواقب تحسر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت

و گفت

مصراع

بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

پس طلب موجود نا کاو را قربان کردند و چون کار بتیغه احشا رسید چشمش بر صره زر افتاده از فرح مدهوش گشت

و چون بهوش باز آمد صره را بر داشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان درستی برداشتی

و بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بر جای باز نهادی و گفتی

مصراع

هرگز خللی بروزگارت مرساد

پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و

نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه

بی او بودن متصور نخواهد شد

بیت

جدایی از تو تصور نمی‌توانم کرد	کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد

از آن پس مرد دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را بر آن ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فَابْتَغُوا عِندَ اللَّهِ الرِّزْقَ روزی از خزانه کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بعنایت حق که هیچ مرزوقی از خوان احسان او بی بهره نیست گشاید و بیقین داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد

مصراع

کز چه پایه تقدیر بیش و کم نگنجد

دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید

بیت

غافل منشین که عالم اسبابست	اسباب نگهدار و توکل میکن

زن دم در کشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده

روی براه آورد و متعاقب او شتابانی تا آب داون کوه نفقدان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید و زر برداشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمامست هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عقد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود این مبلغ را جهت روز بینوایی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در و بست و زر بر بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شتابانی پیش گرفت اما چون دهقان زا از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از زمین پیسار دویدن آغاز کرد

مصراع

بسیار بجست و پی بمقصود نبرد

آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود و دل زن از غصه شوهر ملال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بیعاقبت بر حفظ آن زر اینهمه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ کردی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباشی دهقان گفت راست میگویی

بیت

بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست   که روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

محمد غنا

محض غلط و غلط محض بود که در راه خار سعی نموده‌ام و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشتن آن می‌باشم اگر بروم هیچ پا
این نکند که صره زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کار
خانه تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر درافتاده از ساحل نجات دور ماند

نظم

آنکه گهر دارد چو کان می‌کند — جان ز برای دگران میکند

چند با فزون غم افزون خوری — شیر و میست چرا خون خوری

چند کشی از پی بیشی کمرند — کوش بخرسندی باش ارجمند

پس دهقان توبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگربار مال ذخیره ننهد و هرچه بدست آید بی توقف
انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بمقتضای ازلی رضا داده سر
انقیاد بر خط تسلیم نهاد

مصرع

بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن

از آنجانب شبان صره زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه
جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا از رها از دست بستانند صره زر در آنجا انداخت و آخر

روز دیگر که سعد از بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی میرفت با وی سخت جستن
گرفت و عمامه او در بوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه
سر نیزه بدستش آمد

مصراع

یکی کهربا جست و یاقوت یافت

شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار
بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود من از غیب رسانید پس بنذری که
کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار
خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از صحبت گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن
روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نعره وا اسفا بر کشید و گفت مرا بعد ازین پایان از سرمایه حیات چه سود
باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد

بیت

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از آن ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

پس شبان روزان و شبها تمام اطراف و حوالی آن میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه دهقان افتاد

دهقان بر حسب عادت کرم کرداشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن درمیان

آوردند شبان حکایتی میکفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً درمیان سخن گفتن اشک

حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان

خاطر نباشم

بیت

آنچه از من کم شد است ار از سلیمان کم شدی　　　بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

بدانکه سیصد دینار زر داشتم وقوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن بودی فقط از

از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست

و پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بر آن

دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر تمامی

مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق باز باید داد و

باطاعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد

بیت

[illegible] بر کنار [illegible] گشت [illegible] مقصود بر رودی [illegible]

دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بحسب تعجیل [illegible] شبان ها [illegible] شبان مجنون گشته زر برداشت و بعد از آنکه شمرد

صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو به

محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بهمچنین مجلسی در [illegible] پس چوبدستی [illegible] داشت که بدان گوسفند چرا میکردی پاره از وی

جوف ساخته زرها را در آن تعبیه نمود تا کسی بر آن اطلاع نیابد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب

دستی از دست وی در آب افتاد و هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب

غسل میکرد عصایی دید که آب بجانب او می آورد بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد هیزم نمانده بود دهقان عصا را

شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه در آتش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت

و بشمرد صد دینار تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق گشاده و سه روزی بر آمد شبان

باز منزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که

راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت

راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار زر بود و صد دینار را در چاه انداختم و

این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق بر او دیگر

خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه من نیز یافتم و صد دینار همه آن بود که

نبود ادم و بقدر قصابدست می آید و صد دینار نیست که خرج طعام شبان شود متحیر شد و گفت از بوالعجبهای
این حکایت معلوم گردید که روزی کسی کس نمیخورد غرض از ایراد این مثل آن بود که یاران زیر سر منزل قناعت از
دست ننهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و از بیچیهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل باشند
فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است

مصرع

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

القصه از روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق نصب آب و
رنگ نمود و سنبل غالیه فام شب تار و بنفشه را سپهر پرده جفا در روی کشید

بیت

چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد   شکوفه های کواکب ز دیده پنهان شد

پدر کرچه برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود بنصیبی منتظر آرم و فردا که در ماندگی
کمتر باشد هر یک نوبت بتدبیر وجه معیشت کنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر
آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم رونقی دارد و بقیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه
رفت و پشتواره کران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی

بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل آمد

یاران آمدند و در آزمایش و تقاضا نزاده نوالهٔ عیشی شامل کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را

بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید

بیت

بروی تازه مهر عالم افروز　　　برون آورد سر از غرفهٔ روز

جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان

برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت

و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن

بیت

کارم از زلف تو در هم شده مشکل اینست　　　که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی

درین فکرت بشهر درآمد و رنجور و اندیشناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که او را

در تجمل فراوان داشت بر او بگذشت و آرزوی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق

برداد

نظم

بدل ایشان

بدانسان در دلش افتاد جوشی
که پیدا شد ز هر مویش خروشی.

بر دوست و قصب از مه بیفکند
کمند دل شکن در ره بیفکند

کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده

بیت

سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون
نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گلست

اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلا نیست فتنه انگیز

بیت

تبارک الله تا این چه روی و آن چه خطست
گلی و سبزه از رحمت خدا کرده

و بر مهر تقدیر ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
نیست آن بشر نیست این مگر یک فرشته بزرگ

مصراع

که این جمال نه در حد آدمیزادست

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت

نظم

ای نور دیده آرزوی جان کیستی • شیرین لب که و شکرستان کیستی

شوریست از لب تو به بازار کاینات • آخر بگوی ما نمک خوان کیستی

ای نازنین بی بی من ترا نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب بینایی غریبان شکسته دل آمده‌اند
و ما موضعی نزه تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و
ترا زیانی ندارد چه آن جوان امید داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس مهمانی زن رفت و تا آخر روز
با او بسر برد

نظم

هوای دل هوس راشد عنان گیر • شکیب از سینه بیرون جست چون تیر

عروسی دید زیبا دل در و بست • تنوری گرم و خالی نان فرو بست

بیگاهان که متوجه سرای آن شد زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته
در شهر فرستاد که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در
بازگشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد

بیت

فرو ایگر

فرو ریخت زر چشمهٔ گوهر فروش   ز بازار گردون بر آمد خروش

بازرگان بچه را گفتند امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود و بازرگان زاده قبول کرد و بدو شهر آمده سر آ
کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد
بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و بهمان روز بصد فروخته هزار دینار سوده کرده اسباب مهیا گردانیده بر در شهر رو قم
ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بر تخت فلک چهارم بر آمد
و رایت سلطنت در دار الملک سپهر بر افراخت

بیت

صبح سیمین قبای زربن تاج   تاج از زر نهاد و تخت از عاج

پادشاهزاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزدی و صفت تفویض و تسلیم میکردی اکنون اگر ترا ازین صفتها
ثمره خواهد بود تا بکار ما بیاید نوبت شاهزاده است شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزمی از شایبه تردد
خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره
بگوشه ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی
خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقتی نمی نماید خیال است که جاسوسی باشد او را جفا ها کرد شاهزاده آتش
غضب را بآب تحمل فرو نشانیده میگفت

نظم

سفینه ار درشتی کند از غرور — ز من غیر نرمی نیاید ظهور

و گر ناخوشی بر کشد صد خروش — مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش

چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا بازمانده باطراف و جوانب قصر می‌نگریست دربان دیگر باره در ساعت بیفزود و او را بزندان برد. از داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بایشان نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره مانا که رخ در بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت و کاشکی با او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمیساختیم القصه ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد

بیت

خبر من برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتاده است

دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود در این مفاوضت خوض نموده از هر باب رایی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده مگذارید که من جاسوسی گرفته‌ام و یمکن که او را نسبتی بر پادشاه باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابد و از آن خللی برآید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف

حال کنند کس رفت و ملکزاده را از مجلس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که از روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشأ کدام شهرست

بیت

تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده‌ | بنشین کز برای دل ما آمده‌

شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شهنشاهی دیده فی الحال شناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و حسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبینِ مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد بود

بیت

بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل مژده بدانکه چون حاصل آمد و هر که
در مقام توکل ثابت قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته
هر دو سرا بکام روا گردد

قطعه

کلید توکل گر آید بدست — در گنج اقبال بتوان گشود

بچوگان صدق اندرین عرصه گاه — رسیدن توان گوی دولت ربود

و در آن شهر سنتی بود که پادشاه هزار روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی جهت آنچه نیز همچنان سنت رعایت
کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتیکه یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته
آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه مژده دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز در زندان
محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است
پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت

قطعه

بنفشه چون

بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت   ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست

چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای   وقت کار آمد که بیکار نشوانی نشست

پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بنده اکبر بچه را بر سر املاک و اسباب حمایت باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از ان فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و لطافت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تُؤْتِی الْمُلْکَ
میدهی ملک
مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود
کسی را که خواهی

نظم

ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان

از قسمت بندگی و شاهی   دولت تو دهی بهر که خواهی

توفیق تو گر نه ره نماید   این راه بعقل کی گشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات

پادشاهی بصاد ادم و گفتم

بیت

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع　　　　که هر چه حاکم عادل کند همه داد است

ازمیان حاضران مردی سخندان برپای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته

و دریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه

بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شده جهان آفرین خود داند که قابلیت و راخور کدام نوع

تربیت است اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ

خدا بهتر داند تربیت جایکه میکند رسالت خود را

بیت

زخوان نعمت بی منتهای او هر کس　　　　بقدر حوصله خود نواله می یابد

سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزلت رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو

همایی بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید

بیت

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین شاهی　　　　همایون عرصه کارد بسویش رخ چنین شاهی

دیگری برخاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق

بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد

قطعه

ایا شهی که کف کامگار زر بخشت   فکنده در بر گردون کامران انداخت

شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن   بر آن دیار که چتر تو سایه بان انداخت

همچنین هر یک از اعاظم وزرا فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا خردپیری پاک ضمیر نیکو تقریر
بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان
شاه با اول مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد
باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت

پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفایی دنیا شناختم و از فریب این زال دستان
نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده و آن
معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی
می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار
بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر راستی گذری که دمبدم عزم رحیل می باید کرد خانه مسافر

رباعی

هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت | از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی | آخر چه بدیگریش باید پرداخت

از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز

نظم

آن طلب امروز بهر گوشه | کز پی فردات بود توشه
راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشه منزل بساز

عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و به نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و بخدمت و یا و صحبت اهل و نیاز انشت پای رزدم روزی در بازار دیدم که صیادی ده هد هد بسته و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میگفتند و از گرفتاری پژمرده شده مژده آزادی از خدا مطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشانرا بخرم و از آن بند رها دهم دولت آزادی را انیس جان ابدی متر صدبا شم صیاد ایشانرا بده درم بها کرد و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و ده درم را خریده از شهر بیرون

بردم

بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیوار برآمده مرا آواز دادند و چنانچه بهمه تن شناسان باشند از

خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر

قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند

و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و روز خرد چون روز تیره

گردد و بهیچ وجه بمقتضای قدر منع نکرده و در آن محل نه عاقل را بصیرت مانده نه عارف را بصر نفع رساند

و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر

فرموده گواهی عادل است و حکما موید این معنی فرموده اند

رباعی

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز گشتم تا ملک

مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن برداشته

شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت

چه هیچ گوهری بهتر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت

نظم

بگوای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند

ندانم چه مرغی بدین نیکویی | زما یادگاری که ماند تویی

حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند

مصرع

تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد

اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این معنی گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکویی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه

بیت

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود | یکی از آنچه در آیینه تصور ماست

و در اول این قصیده چه نیکو گفته است

بیت

اگر محول حال جهانیان نه قضاست ◦ چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را باداء این داستان تمام ساخت رای

وابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که

بود ببرکت تبعیت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست

مصراع

منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد

اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید

برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته ام مرا امکان

ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد

بیت

بدنیا تا توان آسوده بودن ◦ دریغ آید مرا آلوده بودن

اگر ملک میخواهد که ما خدمتی کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت

آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا

بر خاطر عاطر گذرانیده دعایی دریغ ندارد که بحکم دُعَاءُ الْاِمَامِ الْعَادِلِ لَا یُرَدُّ دعوت

دعای امام عادل رد کرده نمیشود

دعای پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود

باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور

التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی

قطعه

آنکه او پیروی پند خردمندان کرد | آخر الامر بسر منزل مقصود رسید
وانکه شد منحرف از جادهٔ این راست روان | راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید

چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نموده همایون فال چون گل

سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و ز بیر ربع الطف

پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقصد روشن گردانید و گفت

بیت

زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی | بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی

بادای این قصهٔ شیرین کام جان هر اعلا و تی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم

سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور عملم را بی من جز این نصیحتهای کافی

نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم ساخت و این سخنان در دل من

تأثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ
آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تأثیری نکند

قطعه

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید | بسخن گفتن زیباش بدان ننشوند
وانکه پاکیزه و دستار نشنید خاموش | همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند

وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صوابست
چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش درمنه فرو میرد و کلام صدق و
صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید

بیت

سخن گر نفس زاید بر ندارد روح از جا بیش | وگر از دل برون آید ز جان سازند وا پیش

بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ
شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد

نظم

تو ای شه بخوبی اخلاق خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش

زهی دین و دانشش زهی عدل و داد   زهی ملک و دولت که پاینده باد

مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور و تسلیم لطایف انحکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نمود و در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت

نظم

دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو   چو زین دو درگذری کل من علیها فان

هر کسی که بر روی زمین است فانی شونده است

مباش در پی آزار و کام خلق برآر   کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان

این بود کلمه چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحه خاطر اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد و امید واری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات نسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه بوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی مصراع با آنکه سراسر همه عیب است هنرها باشد بعین الرضا ملحوظ سازند

نظم هر که درین سفینه نهان داشتم   یک بیک از دل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک فکندم بپیش   پوش بدامن بنکویی خویش

چونکه بدین پایه رسانم کلام   به که کنم ختم سخن والسلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

خاتمة الكتاب

الحمد لله الملك الوهاب الذی وفقنی علی ختم استكتاب هذا الكتاب بالخير والصواب

حمد مر خدای را که پادشاه بخشنده است چنان پادشاهی که توفیق داد مرا بر ختم نویسانیدن این کتاب بخیر و درستی

واسترشدنی الی ما یصون عن السهو والزلل ويعصمنی عن الخطاء والضلل والخلل

و راه راست نمود مرا بسوی چیزیکه محفوظ دارد از فراموشی و لغزش و نگاه میدارد مرا از خطا و گمراهی و فساد

والسلام علی انبیائه الرسل الذین اوضح بهم السبل وبعد بر روشن دلان صاحب

و سلام بر انبیای او که فرستاده شده‌اند که واضح کرد بایشان راه‌ها را و بعد

بصیرت و صافی ضمیران پاکیزه سریرت که بذهن وقاد و تمیز نیک از بد بمعیار سخن سنجی و نکته دانی بسنجیدن درست

از غلط ها شناسند ظاهر و مبرهن و آشکار او روشن است که نقشبند صور کاینات و صانع جمیع مصنوعات و

موجودات که بکلک حکمت گذار و خامه صنعت نگار او جل شانه نقش هستی و بود کافه ممکنات علوی و سفلی بر

صفحه شهود و سمت انتقاش و ارتسام و صورت احداث و انتظام پذیرفته تعالی شانه و عظم سلطانه در هر

عهد و اوان بمقتضای زمان بلند فطرتی را که بجودت ذهن صافی و حدت مدرک فهم و همت بلند و رای

ارجمند از همگنان برتبه برتری و درجه مهتری اختصاص یافته قامت قابلیت و استعداد او را باعزاز توفیق و تایید مطرز

و معزز فرماید و ابواب انشراح غوامض امور و طریق انکشاف دقایق بر نزدیک و دور را بر چهره سعادت و

مفاخرت او گشاید که بتفنن فنون بدیعه و تتبع قوانین مطبوعه مرضیه نام نامی و اسم سامی او زینت بخش کتب

نیکنامی و خیراندیشی و احیای نفع عام و آثار خیرات و مبرات بجهة خواص و عوام جمهور انام گردد مصداق این مقال

حال خجسته مآل متین عزت و شهامت و اجلال رکن رکین شوکت و مناعت و اقبال کامل عیار

دار الضرب نکته دانی و دقیقه شناسی سحاب گوهرافشان سخاوت و سماحت و مکرمت پروری صاحب

السیف و القلم ناشر الجود و الهمم سرور معدلت گستری که زلال چشمه سار رای اصابت پیرایش که آمیخته

نصفت و داد و ماحی آثار بغی و عناد است بهر شعبه از شعب حدود و ثغور بهمت سیلان و جریان یافت

باحیای اراضی قلوب ستمدیدگان حوادث دوران پرداخت و شموع مشکوة همیون وجود لازم الجودش

بر در و دیوار هر کلبه که تا فت زاویه خاطر هر مظلومی را که از دواهی و دواهض زمان تنگ ظلمت و تیرگی اندوخته

بود از بهاء مرحمت و داد و سناء معدلت و مکرمت و سداد منجلی و منور ساخت دوش و گوش بسبب

دوستی و دشمن از بار عاطفت و حلقه مکرمت و منن او گران و عندلیب هر زبان در گلبن شکرگذاری و سپاس انعام

و احسان او رطب اللسان ذو الهمم الرفیع و القدر الشامخ المنیع جناب الفنستن بهادر دام اقباله

سابق دار الاماره ممبئی لا زال ظل عاطفته علی رؤس الاوداء ممدودا و نجم عزه و نصره
همیشه باد سایه مهربانی او بر سرهای دوستان دراز کرده و ستاره عزت او و مدد او

فی فلک العز و العلی مسعودا تا آفتاب عزت و اقتدارش از اوج ریاست و برتری
در آسمان عزت و بلندی نیک کرده شده

پرتو افگن ساحت معموره بمبئی حرسه الله تعالی عن کافة الآفات گردید هر فنی از فنون علم و ادب

هر شانی از شئون فضل و هنر مکتسب که از ذروه ترقی و از دیاد روی بانحطاط و اندراس نهاده بود

وجهه همت در انجا گماشته پایه ترویج و رونق را بمراتب عالیه و مدارج سامیه افراشت و نقوش مواظبت

و استعمال آنرا بر الواح طبایع و نفوس بکلک ترغیب و تشویق تمام نگاشت از انجمله انطباع کتب تحریر

قلم کرامت رقم

قالب انطباعات جدیده و مبدعات مستحدثه و زادهٔ ذهن وقاد و طبع صافی نهاد دانشوران بادانش

فرهنگ ممالک وسیع المسالک فرنگ است اگرچه ازین پیش گاهی بندرت بعضی از نسخ موجزه و کتب

مختصره بخط ما نحن فیه صورت انطباع و ارتسام می یافت اما از مدونات مبسوطه بخط نستعلیق حرف که

اسطقس مفردات و مرکبات آن چندان دور از کار و خارج از دایره پرکار شیوه و سیاق استادان صاحب

فن عالی صفت ازو نباشد تا این زمان در حیز انطباع و ارتسام نیامده بود جناب سامی الالقاب همت بلند

نهمت با تمام کتاب انوار سهیلی که فی الحقیقه سهیلی است از مشرق حکمت علی تابان و گوهری است از دریای فضل و

دانش و مجلی از تدابیر امور مدنی و رموز ملکی و مملکی درخشان بخط نستعلیق مقصور و در ضمن آن فواید عامه و

منافع تامه منظور داشته لاجرم چون صاحب سامی مناقب آگاه با عز و جاه عارف دقایق علوم حکمی و

ریاضی کاشف حقایق معالم طبیعی و هندسی قدرشناس اهل فضل و هنر مربی هر مستعد صافی مشرب

فخر جناب والا انصاب کپتان جارج جردیس صاحب دام عزه و نصره را در انجاح و اسعاف این

مطلب انیق و بجودت فکر متین و رای رزین صاحب معظم الیه بغایت معتقد و مستوثق بودند لهذا

با تمام کتاب مزبور مخصوص فرمودند و آن دیباچه کتاب دانش و بینش بعزم ثابت و همت راسخ در انجام

انتهام اقدام و سعی ما لاکلام فرموده استکتاب کتاب مزبور را بعهده حقیر فقیر بی بضاعت و خاکسار

هیچمدان خالی از استطاعت میرزا حسن شیرازی اشارت و از تاییدات سبحانی و الطاف ربانی

در مطبع مبتشی صانها الله تعالی عن الآفات والنکبات وعمره بالباقیات الصالحات تاریخ هشتم

ماه جنوری سال خجسته مآل یکهزار و هشتصد و بیست و هشت عیسوی مطابق دوم شهر رجب الاصب ۱۸۲۸ ۱۲۴۳

یکهزار و دویست و چهل و سه هجریه سمت اتمام و صفت اختتام بعون الملک العلام پذیرفت بر صاحب

نظران انصاف پیشه و حق پژوهان درست اندیشه که همای رای و قیقه شناس شان بذروه کمال نصفت و حسن

سیرت رسیده و غواص ذهن وقاد شان از بحرین صفای عقیدت و مکارم اخلاق گوهر انصاف

مروت و لآلی گرانبهای صفای نیت و صاف دلی بدست آورده پوشیده نماند که مدار یکه بجهت استکتاب اینگونه

طبع اختصاص یافته غیر مدار معموله مصطلحه و اجزای آن مرکب از رنگ و الوان که در نقاشی بکار میرود میباشد

لهذا تحریر و کتابت آن بر فرض و تقدیر تسلط و استعداد بآن ملایمت و سیاقی که با مرکب معمول معهود در

سلک ترقیم و تسطیر منتظم میگردد و آن شیوه و اسلوبی که در خط مدار علیه جمهور صاحبان این فن و در نظر صاحب

نظران ستوده و مستحسن است در کمال صعوبت و اشکال بلکه قریب بمحالست و کاغذی هم که بجهة نوشتن

معین شده که حروف و کلمات عکسا بطریق جذب از ان بنقل و منتقش در سنگ میگردد و بسبب اجزائیکه

دران بحکم ضرورت مستعمل است خشن و ناهموار و توسن خامه در میدان صفحه آن سرگشته و عاجز

از رفتار و از اتفاقات غریبه اینکه در اوقات طبع کتاب کاغذیکه مناسبت تدوین را داشته باشد یافته نمیشد و

عدیم الوجود بود لاچار کاغذیکه بی نهایت دور از کار و بغایت غیر ملایم و ناهنجار بینمود اختیار و بکار داشته شد

بناءً علی تلک المقدمات کامل عیاران دار الضرب فتوت و مروت و خریداران کالای گرانبهای مردمی و

آدمیت هرگاه نقص و فتوری در خط و کم و کاستی در سیاق کتابت از شکستگی و غلط ملاحظه فرمایند در عرف

انصاف و معدلت و شرع حق بینی و مکرمت چندان دور نمی‌نماید که بملاحظهٔ عوایق مسطوره و موانع مذکوره

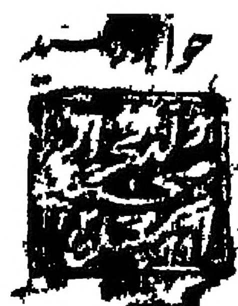
متاع کاسد معاذیر این بی‌بضاعت را بنقد بخشش قبول خاطر منصفت مظاهر خریدار و مشتری بازار پذیرش

عذر این بیمقدار گردیده ذیل اغماض بر معایب آن پوشند و زیاده از اصرار اظهار معایب و مناقص که شیوهٔ

سرمستان باده خودفروشی و خودنمایی است نکوشند و انشاء الله از این بعد آلات و ادوات

بجهة اینکار زیاده مهیا و کتب خوب و نسخ مرغوب بخط خوش در سلک انطباع و بقیمت مناسب بفروش

حرره السید



4244

S/P